


۱۵۹۴۷
۲۰۷۱۱۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

| | |
|------------|----------------|
| کتاب | شماره ثبت کتاب |
| مؤلف | ۲۰۷۱۱۲ |
| مترجم | |
| شماره قفسه | ۱۵۹۴۷ |



۱۵۹۴۷
۳۰۷۱۱۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

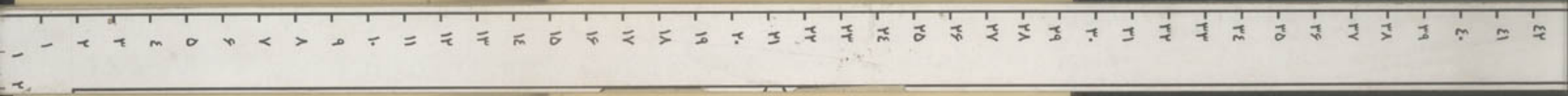
۲۰۷۱۱۲

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۵۹۴۷



۱۵۹۶۷
۹

ش چون طاووس

لیدم از ریغ وصل

زبان از رفاق

۱۵۹۶۷

۱۵۹۶۷
۲۷۱۱۲



شیراز
مهر

۱۵۹۶۷

۱۵۹۶۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ تَسْتَعِينُ رَبِّكَ يَا حَبِيبِ
خداوند خدای که در هیچ جای هه نبود و نباشد جز از وی خدای هه

خدای که جزوی خداوند نیست هه خدا نیست کس بیج مانند نیست هه
از دیشما راست بر ما هم هه تعالی عَنِ الْأَهْلِ وَالصَّامِبِ هه
عطا کرده الطاف او از کمال هه قمر چهره کان رانک را جدا هه
همه که در برج شاه می شد هه منور بنور آلهی شد هه
به بین ظلمت لیل و نور نهار هه که چون از افق میبکند آشکار هه
فلک را بسیار است از اختران هه عروسیت چرخ اخترش زیوران هه
و آسمانست آریاسته هه بستید همه ثابت آریاسته هه
شش که سودی کند هه کعبه سقف بدین سنان زرد و کار
و المملکة انبیا هه که لَقَدْ رُودَ الْقَدَرَاتِ الظَّاهِرِ هه
زار آلهتیش هه بصره خود از کعبه پاپتیش
در او صفت داشت فهم هه به بستند در راه او پای و هم
یکی زسد دست کس هه کجا نعره بانک مکس هه
نه در نیستی پیستیم هه خدا را و مانستی پیستیم

سده کل شی کثیر و قلیل
خدای همان است که در لیب

بلند آسمانست مرفوع از او
بیطر زمینست موضوع از او
کس کس تریدست فرشته مید
که او افریدست عرش مجید
زمین مدتی بی قرارش بدشت
بسمه را که کوشارش بدشت
کهی کل ز خرابت کمالا کند
کهی چشم از سنگ خارا کند
بفدت نهد درون نافه مشک
بشکر در فی و میوه از چوب خنک
یکی قطره باران ز چشم سحاب
فرو میچکاند بدریای آب
کلی درین بحر آورده کف
کند پیرورش در شود در صد ف
اکثر خواهی آثار صنع اله
ای کن و در فایق و انفس نگاه
پیر آدم اول ز خاک آفرید
دیگر در تنش روح پاک آفرید
یک را
که سمع و بوی میدد خاک
یک را
که داد او خلقت یک مشت خاک
این حکم محکم کند
که بخوار پس او آدم کن
چو میخواستند او
که بازار دین کند دست
دین کندش که درشت
احوالش بدنیاست که درشت

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

از آن نطفه که مرد افکنده کرد
رجلا کثیرا پراکنده کرد
ز ما و مهین بر کشید این همه
وزان مردوزن آفرید این همه
سزد و عوی از در باندی کند
نه ز آبی که این نخل بندی کند
مستی یابی چو آتش تاب
که اول ز خاک و آخر ز آب
چو دانستی ای دل که معبود است
بخزند کی از تو مقصود نیست
ترا فریاد تا بندگی
بجا آوری با صد افکنده کی
چو از خاک ای با پیما ی تو
بر آتش نهی پای بس وانی
خندک آشنا کوست غرقاب چشم
بگشت آتش دوزخ از آب چشم
تو صورت شناسی عقیدت این
بجز مذمت عاقلان نیست و این
گرت در عقبت و در دل مقیم
ترا نامه باید که باشد ندیم
گرت که تمن است من و نجوئی
و اگر مرد دردی تو در مان نجوئی
ترا شیخ شب هم رخ ز در وقت
که در مان در تو هم بود وقت
لا تو در دست بدان ای پسر
بهر در بر دست نهی بگو
ترا عشق از اعتقادی بود
دلت خوش بهر نامرادی بود
پریشتر ای دوست تا از گروت
بر همت ز دشمن نگه دار دوست

خدا را هست این دوی نام گواه
که کسی نیست در هر دو عالم بی واه
و معانده ایم ما بخوف و رجا
من و کرد کار از کی تا کی
هر مرغ را راه سیرغ نیست
عصافیر را جاه سیرغ نیست
درین ره نه جای منت نیست
که از ما و از کرده ما غنیت
کسی را درین منزلت نیست جایی
نشاید که من گویم الا خدای
نیست در آستانش غنی
که هست از غنا کبریا راستی
هر ما ایند رسد افکنده ایم
که ایند خداوند ما بنده ایم
باشیم قربان دینکیش خیا
که نعم خدایست در ویش ما
سرم برد افتد بر جاست
بامر بلندش سر جاست پست
بره لنگ شد عقل چالاک ما
چو رضی نیر دست ادراک ما
نه از ما طمعی فریش زان بره است
نه از استوا عرش را بهر است
درین بیشه اندیشه رایت تاب
که شد شیر را زهره زاندر آب
راز خفاصان بخوان پیشتر
که شد مخلفان را خراب پیشتر
ببینی بجز چون آشنا نیست کسی
چو در ما ندیم کردیم فریاد کرد
بسی رحمت و فضل دیدم ز تو
که نیستی عبادی شنیدم ز تو

کناه عظیم پیشش ای کریم
 بسی کوههای کنست پیشش
 بدی را بدی در دو عالم خزانست
 اگر من بدیای جرم اندرم
 اگر چه بی جرمها کرده ایم
 اگر جان بخوانی تو از فضل تست
 خداوند مای و ما بنده ایم
 چنین کرده یا الهی بکن
در بیان نعمت محمد
 پس از حمد حق فرض عین است
 رسول خدا پیشوای رسل
 محمد چراغ دل اهل دین
 شمشاد پیغمبر آن یک بیگ
 جیبی که محبوب از شد خلیل
 چو شد مود منان را و فاز و فردن
 که او گفت قد افلح للمؤمنون
 تمنا

تمنا تو از مصطفی کن صفا
 شه رو مینا بنده شام اوست
 چو خود شنید چه خست از دوزخه
 چو آوازه او بگسار رسید
 شهنشاه فغفور و ماجین بچین
 بزرگان خاصند عامان او
 ملک خاسته رو ب در پاک اوست
 نه خود جنت از عارفش روشت
 شراب و حیف است در جوی او
 خدا و او چندین جمالش ز فرد
 چو جامی که بر برج ماست او
 نوسنده کاه از روزند کی
 ندارد گمائی که وزنده نیست
 ز علمش بودشش از فضل با
 عبارتش از هر طرف یافتند
 که کان صفا و وفا مصطفی
 مقام چون یک زلف با اوست
 دهد قیصرش خبر بر از دوزخه
 در ایوان کسری چو گسار رسید
 مرید مرادش چه خاقان چین
 سلاطین عالم غلامان او
 کشته فلک بنده خاک اوست
 که چشم خور از روی او روشنت
 نیم بهشت از جوی او
 که دارد فراغت دل او ز جور
 متور بنور الهیست او
 چه غم کند آمد نویسنده کی
 چه نقصان بود که او نویسنده
 چه پاکت اگر ایت از کتاب
 و بیزان ز علمش شرف یافتند

۲۰۰

نویسنده

خزانگی کس در بیابان اوست
 بدو دیده اند اهل معنی سبیل
 ازان قبله معنوی یسرب است
 خداوند این آشکار و نهان
 ترا مکه چون مویک است ای مین
 ازان صحیح مردمان شد منا
 نه کعبه از تست باد مدینه
 ز بهر صفای قوای مصطفی ه
 ز خو قو آموخت خلوت او پس
 بیابان مکه که خون خوار نیست
 چون بلبل کس که تو در غلغل است
 مسلمانی که او دل در اسلام است
 چو نور است در کعبه درخت نشود
 مرادیده نورت نه از دور دید
 بسی رنج ره در بیابان تست
 ولی راحت آن نور تابان تست

چنان

چنان میدهد نورت از قبه تاب
 تو کوی شب آمدت اقباب
 محبت ناز نزدیک و از دور تو
 درودت فرستند بر نور تو
 ازان دیدن نورت تاب نیست
 ز بس شوق در چشمت ناخوانیست
 درین فصل محتاج این باب نیست
 که خود عاشقان ترا خواب نیست
 چو بر دیده می تابد از قبه نور
 شود خوابش از دیده البته دور
 شد آن بنده از زنج ازاد تو
 که شب تا بر وزت بایا د تو
 خدا دشمنانت بدوزخ بهشت
 که جای محبت تو باشد بهشت
 قهر که بد بخت نفرین تست
 کس کبودش منکر دین تست
 بخت شدن از جهان نینر رو
 در اقبال تو آئین است و ه
 بران کس که شد تابع سنت
 من اقرار دادم که هست امنت
 امش که نعمتان تو اند
 کجی خیر ناس امتی تو اند
 بھی خواست موسی و صاحب نظر
 که باشد یک از امتانت مکر
 شدت نام بانام حق متصل
 تلاجرم از خدا منفصل ه
 خدای جهان گفت او صاف تو
 کیاسین طاعت او صاف تو
 تباردی مویت با صد بهما
 که اینست واللیل آن والضحی ه

ه

سوال ارکنند از قوای نیک پی جواب تو این شد که بوحی الی
 خدا کارت از قدرت حق میکند که اما شبا دعوت حق میکند
 به تمکین لولا که از ان لایقت که چون صبحدم در جهان صادقست
 و زود ولت طالع سعد سفت خدا نام تو صادق الوعد گفت
 چون که دیدی زره کم تو الله گوشتم در هم همه
 را کن تو گفت در فر تو که یفت تا مستی کل امر
 قوی شد بفضل خدا پشت تو قمر شد دوپاره زانگشت تو
 خصیای قص کند ذکر پنهان ترا بگو معجزات قران ترا
 پری دادی زین بیان عاجزند و ز آوردن مثل آن عاجزند
 شنیدم فرودنت وقت شمس ترا معظم معجزات از هزار جا
 کی بود آدم هنوز آب و گل که بودی تو پیغمبر پاک دل
 به خجسته بجمع چو بر خیزد دست و مدینه ندادم که ذریت او همه
 تو نشانهای گدای تو باشد پاک بر بر لوای تو باشند پاک
 تو آئی که بر بر سلطان مرسل در آخر رسید ولی اولی
 از ان و اسپینی که در جزو کل شدی خاتم انبیا و رسول

ولی

ولی آن نبی که آخرین تو یافت چراغ هدایت بدین تو یافت
 قوتی بی طفیل تو ند انبیا تو سلطان و خیل تو ند او لیا
 رسولا بحق خداوند پا کسا که او افرید آدم از آب و خاک
 که تو صیقل دین مگردان زما که مرآت دل تو تک خورد آن ما
 سراجا منیرا قوی از خدا ی کنون روشنی چشم و راه نمای
 چراغ تو در دین بر افروخته نم بچو پروان پر سو خسته
 تو آئی قوای چشم حمار چراغ که بی خار کرد انیم ره بسایغ
 ز موز رعایت بی موز مان چراغ هدایت بر افروز مان
 چراغ بده که نیست مانده ایم که در ظلمت معصیت مانده ایم
 کرم در شفاعت کنی تقویت چه غم ارم از صد جهان معصیت
 اگر روی رحمت کنی سوی من سفید از شفاعت شود روی من
 که جمع از من صفایر بیست چه جای صفایر کبیر بیست
 خدا یا بی بی برین به شفاعت بخش برایک نظر در شفاعت بخش
 مکرزان نظر غازی جرم دار زد و زخ نجاشش بد کرد کار
 تو کل کنون بر خدا کرده ایم تو کل با طلف تو و کرده ایم

۶

کرم زدگنی ای نبی و قبول

در مناقب ابی بکر الصدیق

امامی که دریای تحقیق بود

پس از انبیا افضل آدمی

ز خوف خدا و دین سفته بود

نبی را دل از وی بر اخلاص بود

در آن عهد کود در ابد و او

از آن در خلافت زکل برتر است

چو پروانه در راه شرع هدا

نه قهرها همه سال در کار کرد

بخیل بیگبار میخس بزود

که ایمان پاکش بسنجد کسی

ز حق منصبش بیش ازین نیست

در مناقب امیر المومنین

امام میر عادل

دوم عمر

ندارم کس جز خدا و رسول

رضی الله عنه و عن بنته علی

در اول ابو بکر الصدیق بود

ابو بکر الصدیق دان در زمی

اقبلوفی از بهر آن گفته بود

پس از مصلی مطفی نایب خاص

بند غیور او در خلافت روا

که از کل اصحاب فاضل تر است

هر آن چیر کش بود کوش خدا

که دختر پسر را هم ایشا کرد

کایمی پوشید و سیخش بزود

ز ایمانها راجح آید مبسی

که بخواه صد دین است او

عمر رضی الله عنه و بنته حفصه

خوش آنکه دارد معانی عمر

بعد

بعد صلوات چو آن میکیت

نبی قوت الحف از وی گرفت

پس از احمد ارجح بودی دیگر

عمر را بست این که در دربار

نظر کن تو دین داریش را فکر

اگر در عمر هیچ بودی منی

دانش بود کردن کث فرا درشت

بس تخ نیکی که گشتت او

کسی که جهان ساخت با دره

از آن عامل عادل معسوی

در مناقب امیر المومنین

امام سیوم بحر فانت او

پزیرفت آن بجز در بحر و فا

بدین معنی آن نور مشهور شد

ز حق غیور او مرد نفرت که بود

که از چو نشان صما به یکیت

کجا کار دین رونق از وی گرفت

پیمبر نبود می بغیر از عمر

نهاد دست نمبر فزون از هزار

که چون گشت در دین پسر با پدر

کجا داشتی دلق سفده مفری

ولی بیوه را آب بر روی ریشت

حقیقت چراغ بهشتت او

بگبر نب شد در روز تراه

که شد دین اسلام از وی قوی

عثمان رضی الله عنه و عن بنوه

مقرر که عثمان عقابست او

دو دختر بدعا دادی از مطفی

که نامش خداوند زنی التور شد

جز او متفق چیست عسرت که بود

کرده که دعوی ز ایمان کنند
 بدود و وفا اهل و نیست صیل
 ولی همچو او کم کسی زنده داشت
 چو روشن زه شرح چون شرح کرد
 چو دله از جنت در خشان شود
 بگویند نوری در خشنده شد
 نه برقت گویند تا بانست این
در مناقب امیر المومنین
 امام چهارم علی و علی
 چو مدحش خدا هلاقی میکند
 ترا این بست ای وصی رسول
 علی را خدا ^{لا} افضل کند
 محمد و علی بر چند ز عذرش
 پیغمبر هجرت چو کوه برفت
 که در دست از اولیای کبار
 خدای جهان صاحب زوال فقها
 بزرگند در حضرت کبریا
 علی از محمد نبی اجنبی
 چو در غزو الله اکبر بزد
 چو عمر و آمدش خنجر آب کون
در مناقب حسن و حسین
 حسن با حسین اند از ادکان
 بیان کرده ایم این دو سید قبول
 سران سپه تاجداران عرش
 حسین است پاک چو سخن حسن
 دو انجم که از مهر و موم احسن اند
 مزا این دو شهر زاوه تاج سر اند
 حسن میوئی بوستان نیست
 حسن دید از زهر دشمن بلا
 کسی چون توان گفتش این
 ندانم چه یابد ز حضرت سزای
 عقیق
 در وقت که قصد این کنند
 که بود او بطاعت در آنای لیل
 که شبها بقرآن بنسی زنده داشت
 بگردید و قرآن همه جمع کرد
 و نور از یکی غره در خشان شود
 چه برق است لامع که رخشنده
 که نورهای نفیلمین عقیقت این
علی کرم الله وجهه و جبرئیل
 نبی لافتی گفت الا علی
 علی مدحش غازی چرا میکند
 که شیر خدای و زون بتول
 که تا مشک دین علی حل کند
 که او شهر علمت و حیدر دین
 علی شد بجای پیغمبر نجفت
 خدای جهان صاحب زوال فقها
 بزرگند در حضرت کبریا

نبی ز انبیا علی ز ادیب
 کجا بد علی ابن عم نبی
 چو نوک تمام بدن عنظر بزد
 بختند و دماندا خشن غرق خون
رضی الله عنهما و عن ابویهما
 زهی سید از فاطمه زادا کانی
 که جدش فاطمه رسالت ماله قبول
 جوانان دین کوشواران عرش
 که محسن حسین است احسن حسن
 چو جد و پدر هر دو مستحسن اند
 که پرورده بنت مکه پیغمبر اند
 حسین خوانند در آستان علیت
 حسین از سر تیغ در کمر بلا
 که قصد چنین کرده باشد بکین
 ندانم چه یابد ز حضرت سزای
 بزرگند در حضرت کبریا
 علی از محمد نبی اجنبی
 چو در غزو الله اکبر بزد
 چو عمر و آمدش خنجر آب کون
در مناقب حسن و حسین
 حسن با حسین اند از ادکان
 بیان کرده ایم این دو سید قبول
 سران سپه تاجداران عرش
 حسین است پاک چو سخن حسن
 دو انجم که از مهر و موم احسن اند
 مزا این دو شهر زاوه تاج سر اند
 حسن میوئی بوستان نیست
 حسن دید از زهر دشمن بلا
 کسی چون توان گفتش این
 ندانم چه یابد ز حضرت سزای

خدا را قوباش از کرم یارمان

سبب نظم کتب

همی خواستم مدتی از وفا

نهم تقدرا از اول کار طرح

و بی چون همی دیدم از هر کسی

نگشتی دلم کرم در نظم آن

کاس س که در نظم منبها ده اند

مرادست آن نبود از سخن

دیگر آن که ترسیدم از روی عقل

بدین واسطه مدتی محترف

در آمد مرا ملهم از غیب و گفت

بگو که چه گفت این سخن دیگری

بنقل از تخلف شوی فو ۱

ابتدای سیرت

هم از جان بفضل تو جویم مدد

ز بغض صحابه نگه در ما

و تفصیل آن

که نظم آورم سیرت مطهری

علی قدر هم باز گویم بشرح

سخن گفته اند زین معانی بس

شدی حوصله سردم از نظم آن

حقیقت نبود آن داد و اند

که صنعت نمایم رستگار بن

که اخذ مباد اخلافی بنقل

شدم تا رسید از قضا معترف

که این در با الماس بایست

که شایده که سیرت در هر سری

کجی عهد باشد علی من روا

النسب صلی الله علیه و

چرا که گویی تو فردو صمد

روایت چنین دارم از رویا

که آمد بجا که چون صیاح

شد از مقدم شوم آن کردون

چو بگذشت چندی ز تاریخ عام

چو دوران بعبد المطلب رسید

شبی دید در خواب آن نیک

که بر خیز چه را تو معمور کن

بچندین که در پیش توام گفت

فردماند در کار گفت ای لکه

کم اندران جان فرزند خویش

مگر داشت آن مرد سیکویر

چو عکس و دو طالب بولهب

زبیر و مقوم دیگران خراس

بجکم خدا آب آمد بدید

چو عبد المطلب بدید آبخنان

بنص می توان یافت اندر نیش

کریزان از و کشت اهل صلاح

چه ززم از جور لشکر نکون

زمان مقدم بدور کرام

که او بد بکعبه ریش رشید

ز انهام اسرار دانای فرد

غم از خاطر مردن دور کن

نگشتند با او درین کار جفت

اگر آب صافی در آید بچه

که فضل تو باشد مردم جمله ریش

پسندید و خوب ده پسر

دیگر حارث و مجر و حمزه زرب

بعبد الله آمد دهم راشناس

دران چاه و پیران شدش برزید

روان مجععی کرد از جمله کاف

که آب آید درین چاه در
 بود فدیہ ان حال را یک پسر
 بکفتا که نذری چنان با خدا
 بشدای جماعت ز صدق آصف
 چو گوئید هر یک این کار همین
 بکفند در دوزخ موسی همین
 که یک مرد را بود یک شتر
 عوض از خدا و نادانی مژ
 کنون یک شتر را تو با یک پسر
 بی و ز اولاد خود دستر
 بر او بیند از پسر قرعه را
 بجای شتر تا براند سر
 بر آنکه که از مردو شتر
 فتد قرعه از غیب هنگام کار
 تو قربان کنی آن را ز جان پروران
 که بشد بهای پسر اشتران
 بفرمان این پسر باز داشت
 برابر یک شتر دیگر باز داشت
 بر از کفت کوه مرد از چار سوی
 کشیدند پس اشتر سرخ نوی
 سبک مرد و آن دشت پر دختند
 بنام شتر قرعه انداختند
 چو از غیب شتر قرعه دیگر فتد
 بعد از آن پاک پیکر فتد
 پدر اشتری را بی و رود
 بعد از آن دقرعه دیگر
 بی هجین و چهارم همین
 ز پنجم کشت و ششم هفتمین
 صدایه

صدایه خوش نا او هر کسی
 به بخشش کشیدند اشتر بسی
 پدر را بغیر از تخیر نماند
 که در ملک او هیچ اشتر نماند
 دیگر قرعه از سر گرفتند باز
 همه پسر می فتادی ز راه
 چنین تا صدش شتر آمد تمام
 بس آنکه شتر را بر آمد بنام
 سی دوه قرعه بر جمع اشتر فتاد
 دل خلق از آن در تخیر فتاد
 کنون چون بهای یکی آدمی
 بدین نبود صد شتر در زنی
 بدین پس آن شتر از یکجا یکجا
 بگردند قربان ز راه خدا
 ز بند کران پس دل از آن گشت
 پدر بی غم آمد و زان گشت
 ز بهر حاجت سوی مکه در
 زنی پادشاه زاده آمد مکه
 ز عبد الله آن سال کو مکه دید
 بنفشه ز گل برگ بر می دمید
 قضا از قضای حق آن یک دل
 نگار گلش پایما بد بکل
 ز پیشانی پاکش آن نور دید
 کدر کردن رویش از دور دید
 زن از عشقش الفقه رنجور شد
 بشوید پشیدای آن نور شد
 چو در عاشقی دل نبودش صبور
 بجز در یک خود خواندش از راه دور
 بکفتای روزی بهی شدت
 همانا ز من آنکمی باشدت

که کینچه وان دوستدار منند
 من از غایت سرکشی با کسی
 توانی که امروز با من یکی
 چو دستی در آغوش یازت کنم
 رضا داد گفت که چندان بساز
 چو بیرون شد از ره سوی خانه شد
 زین خویش دید ایمنه با جمال
 در انداخت در درج یا قوت در
 بر برج همه از پیش از زانیش
 برفت از جنابت پس اندامت
 نظر کرد زین روز دورش بید
 چو پیش فی مردی نور شده
 بگفت درین مردم که بیرون شدی
 چو اقلقه لعل لبش گفت راست
 زنت گفت فوریت بود در جنبی
 ز یاد آن نور گشتم چنین
 ز پیش نیت

ملک زادگان خواستار منند
 بگفتم سخن در خوشی با کسی
 بباشی و خلوت کنی اندکی
 ز حال جهان بی نیازت کنم
 که آیم پس از شستن پای باز
 چو مرغی که در کنجی آتش نه شد
 بجنبید از و شهنوقی با کمال
 ز باران رحمت صدف گشت پر
 فر رفت آن نور پیش نیش
 سوی زین شد جلد اندامت
 ز پیش فی پاک فروشندید
 دل زین ز سودای او دور شد
 چه کردی و چون آمدی چون شدی
 همه فقه خویش بر گفت راست
 خریدار آن نور گشتم چنین
 ز پیش نیت

ز پیش نیت فور چون دور شد
 ز پیشم چو شد در مکنون بر تو
 بعشق تو زان نور بر خواستم
 زین جلد می خواست اندر جهان
 ولی که کار جهان چون نخواست
 چو حاصل بود اطلس و دلق را
 خدایا تو با نور سلطان دین
 رسوله علیہ الصلوٰۃ والسلام
 با حمد سپیدار دین حامله
 همه سنگ و کوه و همه ریک و دشت
 ای داد بر صدر ای نور درو
 ای رفت نور از دوش تا پیشم
 دو ما به ریه آن نور می تا طیفی
 که پیش صنم سجده کردی بطوع
 که نیکو نگردد از این محل خویش

که این نور فوریست ز افوار حق
بصورت نمودار مغیبت او
محمد چراغ دل او لیست
منور کند او دل اسلم را
امور شریفه مقفل کند
ز مشرق بمغرب رسد آنکهی
چو جان خویش مان نکند در دست
خدا خود بر حمت کسی داده بود
که از عمارش دفع دشمن کنند
شنیدیم کجی عمارش ایمنه
چو بگذشت از محل او چند گاه
که از او روین بناید نشست
پسر را پس خویش کرد بر رفت
که آمد نهانی که ظاهر نرفت
بهر حوک را نیم و زیب و زشت

که در وی عیانست اسرار حق
سپهدار دنیا و عقبی است او
امم رس خاتم انبیاست
منتر کند هفت اقلیم را
بنای ضلالت معطل کند
که آمد محمد ببت انشاهی
که فاضل ترین همه خلق است
که روی ملک فرستاد بود
جهانی بدان نور روشن کند
نه تشنه ای کشتی ز کمر سینه
عبید الله آمد رسولی ز راه
که بیرون ازین دیکری جای مست
زه آخرت پیش کرد و رفت
که آمد بدینا که آخر نرفت
فدک جاویدان زنده کس را نمانست

ولاده محمد مصطفی

بقاراست نه بر قدر قدر کس
از آن پس که او را پدر در گذشت
دو شب به روز ریعی سخت
بطغرای فضلش رقم زد عینا
حدی یافت از ایند را نمون
عباد که چون چشم خود بر کند
شنیدیم که چون شد نبی جای کیم
رسول خداوندی ریب بود
منور چو خورشید سر تا پیش
بگفت آنکه در علم او داد داد
ز عمار چو خود را نمودار کرد
هی گفت سلطان دین در سجود
خطاب آمد از حضرت کبریاش
که چندین ملک از فک می رسند

علیه الصلوات سلام

خدای جهان پایدارست پس
چون ما همه بر اینم در گذشت
بدرید آمد از مادر آن دین پرست
جد اگشت در درو فو شیروان
پاپ آمد از راه مادر بیرون
زنا که بر اندام مادر زند
نبرد چند کی هیچ محتاج شیر
طعام و شراب وی از غیب بود
کشیده خدا سر هم در چشمه اش
که از او در او خفته کرده نرا د
سجود خداوند داد کرد
که یارب بخش اتمم را بجز
بمادر که ای ایمنه دور باش
ز بهر زیارت زحق می رسند

بیرون آمد از خانه و اندر رفت
 در آن روز کویافت جانی بکند
 بتان که می بودش آن کعبه جایی
 در آن مسجد از گوشه هر کسی
 که آمد بدین رسول خدا ی
 محمد بشدی ز ماور بزاو
 بخود گفت جانش که کس حامله
 روم بینمش بود که دولت ازوست
 شتابان بیامد سوی حامله
 که ای زن بگو تا چه اور ده
 همه حالش از پرده راز گفت
 دلش در آن عزم آن خانه کرد
 چو چهره بر آینه او نهاد
 از آن آشنا خانه بیکار بود
 خبر رفت هر جا که آن شاه نو
 بدید آمد از غیم آن ماه نو
 زغم

ز غم گشت جانها بجز دهمه
 ولی بولهب زان پسر گشت
 اگر چه در سلام سعی نبرد
 بدان اشتری نژده شدی عقب
 نخبیت ببايد فرستادش
در معجزات چند که ظاهر
 شنیدم از آن پس که آمد بید
 سوی آسمان دیو را راه بود
 خداوند بر بندۀ از زیر
 کند فاش پوشیده پاک را
 چو پیداشود راز او بر ملک
 که حق بر فلان شخص حکم چنین
 همی رفت شیطان سوی آسمان
 چو بشنید دیو دانا شدی
 پس آن کس که دیو درو پاپریت
 نهادند نامش محمد همه
 وزان مرد کافی یک اشتر برد
 بکف ضلالت زد دنیا ببرد
 بروز دوشنبه ندارد عذاب
 که بس معجزاتست در زادش
شد در وقت ولادت
 رسولی که او قفل را بد کلید
 که می رفت و راز ملک میشود
 چو حکمی همی بلند از خیر و شر
 دهد آنگهی اهل افلاک را
 بهم باز گویند اهل ملک
 بتقدیر رانند است اندر زمین
 بدزدیدن سترهای نهان
 نهاد کس آشکارا شدی
 شنیدی از آن حال گفتی چیست

چنین کس بدی کاہن و رازگوی
 چو آمد بید احمد اندر جهان
 ملک هر کس را شہابی بدست
 بدان نماند اندر اندک
 بدان تان باشد کسی غیب گوی
 در آن شب شنیدم ز دانای خاص
 چو پیدایشان فور مشہور او
 کشیدند در عالم از فضل خوان
 چو اواز او بکسری رسید
 مطاع فلک گشت از جہر میل
 کشت دند در پای ہفت آسمان
 جوہر دان ز جودش پریشان شدند
 شب و روز بود سلطان دین
 کہ نجم محمد بر آمد ز نفق
 کسی رفت تاریخ او چون شہادت

کہ گفتند از غیبها بازگویی
 فروماند بود در آسمان
 چو بینند دیوان بوزند پست
 از آنها کہ بودند اندر فلک
 بخمسید صدر دین رازگوی
 کہ ابیس بکداخت همچو رخص
 متورہم عالم از نور او
 ہمہ چنین بودند تسبیح خوان
 در آن طاق علی چو کسری رسید
 بگرد آتش فارس رفت آب نیل
 کہ آمد شہنتاہ آخر زمان
 کجی بود منان خصم ایشان شدند
 جہودی بر آورد افغان چنین
 بیرون آمد آن ماہ روز تق
 نوشت خبر آن چنان بد کہ گفت

دل ما در ازوی بھی شاد شد
 چو چشم خود از چشم نکذاشتش
 وجود بخش رفت از دور عدم
 نش نہای نیکو ز فرزند دید
 چو بگذشت بر مطفی چند گاہ
آمدن حلیمہ بدایکی رسول
 در آن سال کافر وقت ان شیخ برا
 کہ از مردم مکہ اولادش ان
 برند از وطن ان ہمہ یکی
 کہ در مکہ کہ مای دل کوز بود
 زنی بود نامش حلیمہ حلیم
 بشوہر بگفت ای مریا رخویش
 بی تا بربندیم محکم میان
 ستانیم فرزندی از بہر سود
 چو شوہر شنید این سخن در جواب
 چو خاک ارغمی بود بر باد شد
 چو جان در بر خویش می داشتش
 کہ فرزند بودش مبارک قدم
 بب معجزی کوز فرزند دید
 بلطفش ہی داشت از دنگاہ
صلی اللہ علیہ و علی آلہ وسلم
 زنان بنی بکر کردند عزم
 ستانند تا روز یغما داشتش
 کنند از پی شیرش ان دایکی
 بچہ در ہوایش دل افروز بود
 فقیریش شوہر ولی بس کریم
 چو ما کہ دل ہمت از فاقہ ریش
 چو دیگر زنان ما ہمہ از مکینان
 کہ از آتش فقر برخواست دود
 بگفت خطا نیست لطف صواب

سبک شتری را به بیرون کشید
زهر شتری باز پس مانده
بدان شتر لاغری برنشست
زن نیک پی طفلکی شتر نیر
شترکان زنان دگر داشتند
بماندند در پس زنی خوب را
رفتند از منعمان آنچه بود
چو آمد حلیمه روان شد بسی
بغیر از محمد که در پیش بود
شور بگفت ای مرا پشت یار
زنان باز گشتند باخری
یتیمت از آن زنی بی فوا
که بی هیچ واخانه کردیم ما
پس آنکه سویی ایمنه رفتن
خدا بازش زنی پارس

که در ملک خود جز یک شتر ندید
ازین لاغری بی نفس مانده
مهارش همی داشت لوبه بدست
به برد که گفتش که پوشش عزیز
بگردد مرغی پران داشتند
که صبر است در میان ایوب را
گرفتند فرزند از بهر سود
نبه هیچ فرزند که بدهد کسی
ولی مادرش سخت درویش بود
چو سزیم اکنون ازین عیب عار
مرانیت فرزندی هیچ آدمی
بباید ستاند که نبود روا
که پیش زنان روی زرویم ما
طلب کرد فرزندش آن نیکون
که فرزند کرد انداز خود جدا

ولی کرد آن

ولی کرد اندیشه ز آب هوا
بگفت ای حلیمه بدان کین پسر
نزد دست کس را خداوند من
اگر هیچ با خود بخوابش برود
زن انگشت بنماید بر چشم خویش
چو برداشت زن صدر دین را به بر
بدش شیر چندان زن نیک نام
ولیکن چنان گشت با جفت ناز
چو بر لاغر شتر بر آمد سوار
چو می آمد اول ز پس ماند بود
چو آمد زنده طغنه بر شترش
چو چو رفت بر شتر از هر کسی
شور بهی گفت ای دوست یار
که پیداست در چهار ماه او
چو آمد سوی خانه زانده شد

که در حد مکتب نباشد روا
نه چون دیگران داشت باید بسر
مبارک تنی همچو فرزند من
نهش تا نکرد بر و صاف آورد
که خاکش کنم مرهم درد ریش
بمخورد و شیریند بیشتر
که فرزند او را نمی شد تمام
که شیر از دو فرزند می ماند باز
بمخوشان شترش راه وارد
چو می رفت دل صفت مانند بود
مبغض همی شد اول اند برش
بره طغنه می زد بشادی بسی
تو این خوب فرزند را دوست دار
که آثار مغیبت همراه او
در رزق بروی خدا برکت

۱۵

بروج شد حال چندان حلال
ضعیف اول از غم چو کشت بود
در اول ولی داشت از فاقه ریش
در اول کدای جگر خواره بود
مع القه از سیکوی مردو زن
چو بر مصطفی چند کی بر گذشت
ز حی دور بودند و هم لکان
خدای جهان جبرئیل آمین
ملک را بسی بود در جاه او
ز جنت بی در دیک طشت ز
بنی را گرفتند اهل سپهر
دلش بر کشیدند ایشان بدشت
بنور حقش دل بر افروختند
چو همش پیغمبر آن راز بد
بگفت کردی بدشت آمدند

بگوی

بگوی محمد ثمان تا خستند
خروشی در افتاد در جان زنی
دوان شد بدبانی که باوی رسید
بگفت از تو جانم پراز در دگشت
بگفت آمدندم کرده بی پیش
بتیغی دریدند شکم مرا
رخ همچو مرا بر افروختند
پس آنکه برفتند دادند آمان
برین هر که پیدا شدند این زن
حلیم بهتر رسید و صد آه زد
صلاح آن چنان دید که چنان خوش
سبک بر گرفت کران باز برد
بگفت اینست فرزند خود تن من
بتیغی همچنانست که آن را بمن
چون در چنان حال از زن بیاید

شکم بر دریدند و انداختند
فراوان ز داد بر رخ خویشین
بیوسید روی محمد چو دید
چه افاقه داشت چه دیدی بدشت
بخوابانندم بر قفا پیش خویش
بگشتند در آب یکدم مرا
شکم چون دریدند و او خستند
ندانم که بودند آن مردمان
دوانند ایشان سوی آسمان
مباد که دیوست که این راه زد
برد و اسپ را بخویشین خویش
سوی مکه او را بجای در سپرد
همان کافزارست که از باغ رست
سپردی توای مادر پاک تن
بترسیده آهی ز دل بر کشید

که این سختی از چیتای بیک زن
 بدان سختی اول چربندی
 کج رفت اول همان مهر تو
 بیاسخ بگفت آن زن کاروان
 دل من ز نظر بجزان او در کرد
 که بس دولت از پهلوش یافتم
 ولیکن اهی ترسم از چشم دیوه
 که در دشت دیوان نشن میدهند
 بیاسخ بگفت ایمنه باغر یو
 بدو دست یابد ز راهش برد
 خداوند کعبه ندارد روان
 امیدست که ایزد بطف خودش
 رسد بدان منزلتش بخود
 دل زخم بر کشیدم از او
 نبی را سر و چشم بوسید زن
 که زمین سختی آتش کندی بمن
 بدین سختی آخر چرا آمدی
 چرا رفت مهر دل از چهر تو
 دلم از فراقش پرورد روان
 فراق محمد زخم زرد کرد
 بسی نعمت از هر کوش یافتم
 مباد او اندازدش در غریب
 نشنا بد از چشمن نمیدهند
 معاذ الله این نیست آثار دیو
 عجب باشد او در رهش بگذرد
 کمر یا بند دیویش دست از هوا
 نگذارد او از دست دیویش
 که خود شبیه پیشش فند در سحر
 که دیدم من اینها که دیدم کند
 بر صفت مینک باز کردید زن

چو جان

چو جان ما در او را ببرد داشتی
 چنینی تا که شد چند ساله پس
 رخ از مونس خود بنامید رفت
 محمد به بجزان او مانده شد
 ابو طالب آن مرد صاحب کرم
 بهد مهر پیش خود آوردش او
 ازین پس تو گل جواهب کنیم
 جبره دران عهد ترس ابدی
 کتب خوان و دانای انجیل بود
 از انجیل و صف محمد بسی
 او را جبرئیل آید از آسمان
 شود شرف با نکت با کش فم
 طیبش ز ایزد از طیب بود
 وزان پیش آید زوی در بید
 بتمی بودنش امت کبریم
 ز چشم خودش بیچ نکند داشتی
 در آمد و بیک عمر ما در بسیر
 ز دنیا بعبقش نشنا بید رفت
 یتیم و بسیر و فرو مانده شد
 کج شفق حال او بود عزم
 ز فرزند بهتر به پرورش او
 حدیث بحیرای را هب کنیم
 همه عمر در دین عبسی بودی
 سخن دان چندین اقاویل بود
 بیان کرد لطف ابا هر کسی
 بود دعوت در آخر زمان
 پس از وی نباشد به مبر دیگر
 زاد لاد عبد المطلب بود
 پدر ز رخا کش شود انا بید
 کجی قیمتی گشت در یتیم

کجی

بطنی در از مکه آید بشام
 در خنی که خشک بر چشمه سر
 کند چشمه ایزد کش بنده زو
 چو با کاروان آید از راه دور
 فراز سرش بشد ابری دوان
 چو راهب صفتش در انجبد دید
 با مید بنشت اشجان دست خفت
 فراره از یک کاروان آمدی
 ملک کان نشانی باید از کاروان
 نشانی چون ندیدی بزیر آمدی
 نشانی شبی دید آن کل که میخواست او
 امیدش قوی گشت از دیدنش
 چو عمر محمد به نسال شد
 ابو طالب آن عم نیکو سیر
 ز مکه بسی کاروان تا خنده

چو بوطالب

چو بوطالب از وی نبودن نکیب
 بز نمود حق تا همه جای او
 چون نزد یک راهب رسید خلق
 که اینک ز مکه رسد کاروان
 بیام آمد و کاروان دید دور
 بر آستر جوانی بزنخ چون قمر
 بگفت این نشان آن نشان گشت
 همی بود تا کاروان در رسید
 بفتح خدا سبز گشت آن درخت
 بدانست تحقیق آن نوجوان
 رسول خدا نیست معبود او
 بخدا مگفت طغی نیکوی
 که مهمانی کاروان میکنم
 هم اندر زمانان و آشی نیکو
 فرستاد کنی راهب کاروان
 بجای نگی کرد با خویشتم هم رکیب
 روان گشت ابری ز بالای او
 یکی گفت یا صاحب درس و لطف
 ببت مش کجای بر دسار بن
 که از کاروان دوری تا فست نور
 روان پارو ابر بالای سر
 دل من همین از خداوند لاکست خواست
 چو رفتی بزیر درخت آرمید
 بیرون آمد از چشمه آبی ز نجیب
 که رخ را و هست چون زعفران
 بر آورد داد و مهر مقصود او
 بس زید از قند جایی نیکوی
 ولی از پی آن جوان میکنم
 بگردند حاضر فرمان او
 به پیش بزرگان آن کاروان

که ای می خواهم ای سبک نامان من
 بش دی قدم بر سر غم نهید
 ابو جهل جاهل چو بشنید آن
 که ماس لها تا درین ره دریم
 بجا هرگز مرد را نت
 بپرداز کجی قوفی میکند
 سبک خویشتی را بسیار استند
 رسول آن مبارک تی لیک بخت
 دیگر که بودند در کاروان
 بزرگان تمامت معجب شدند
 تکلف بسی چون دیدش ن
 بجرا در آمد که بنیدنی
 زبان دید در جلگی سودنه
 پریشن شد از خانه فرود پس
 کس است کو پیش ما نامد است

که آیند بجمع بهمان من
 سوی خانه من قدم بر نهید
 ز راه عجب صورتی دید آن
 کجی نیست سالی که ما نکریم
 ز ما هیچ کس را ضایع نکند
 که امروز ما خدمتی میکند
 غنیمت شمرند برخواستند
 رسول آن سبک نشدند در منزلش پیش
 چه از رد کار چه از سره بان
 بهمان مرد را بهب شدند
 نشند او بجای پسندیدش
 بسی دید مردم ولی اجنبی
 محمد که تقصود او بود بودند
 که در منزلت از شو بهیج کس
 و که بخت آخر چنان نامد است

کجا
کجا

ازان جمع ابو جهل آواز داد
 کزین طفلی باز ما ندیم ما
 نشستن بمنزل کردند پیش او
 بشوید راهب که پس کن سخن
 نظیرش سینا و ذوالکفل نیست
 از دور تحیر فرو ماندد ایم
 رسولت در حضرت کبریا
 بناش روان سکه زرشود
 که اول مرد محفل ندانند کس
 پس اندک بگردید اندر میان
 بعد مرتب آمد از راه دور
 هم بجرا چو مستفی آمد روان
 بیوسید اقدام و دامن بست
 طعمای کجا بهر اوس خند
 چو بو جهل راهب بندید از وفا
 که از مهری کرد با مصطفی

جواب بجرا از خود باز داد
 بنزد یک رختش نشاندیم ما
 کجی مرد محفل ندید پیش او
 ازین گونه گفتار پیشم مکن
 که او پیر عاقلست خود طفل نیست
 در انجیل نقش بسی خوانده ایم
 امام رسل خاتم انبیا
 بسی محفل از وی متور شود
 بمحفل نباشد سزاوار کس
 دو انبیا پیش نبی خادمان
 وزو همان خانه شد جای نور
 در افتاد در پای سر و روان
 بیاورد اچله بالا نشست
 بیاورد و خور و بند پر دا خند
 که از مهری کرد با مصطفی

حد برود دشمنی دل نهاد
ولیکن نبی را بر حجت آله
سوال بحیرا از ابوطالب
بحیرا ابوطالب نیک بی
بر ابوطالب مهربان گفت پس
ترا این پسر کیست بر کوی راست
بگفت که این است فرزند من
پدر راست گو گفت اگر نیش
من از مری پرسم این داستان
بگفت کنون راست گفتم سخن
که در دانه و بجز معنیست او
دلش خوش کن جان نکه دار هم
برفتی درین راه و باز آمدن
که دشمن برو پس کیمن کرده اند
پس آنکه نبی را نظر کرد باز

ز احمد بسی بفض در دل نهاد
همی داشت از شتر دشمن نگاه
و نصیحت کردن وی
خلوت طلب کرد آنگاه وی
که ای مرد بختر عالی نفس
کز آدم کس مثل او بر نخوشت
که محکم بدو گشت پیوند من
خلافی مگو کرد پندش
زبان راست میدار چون راستی
جدا بعد ازین هیچ از خود مکن
شمشاه دنیا و عقبی است او
ز عهد نهاد او گفتار هم
نمی بایدت هیچ غافل شدن
پرا سپان بیدار زین کرده
که باریت خدا یاد و عورت دراز
بلات

بلات و بجز آنکه در مکه طاعت
بگفت بدل مهر عزام نیست
چرا خلع از ایشان جدا نمید
بعورت بتنا میخر نام نیست
ز بند بتان چون وی ازاد شد
پس آنکه بگفت ای پسر غم مدار
بدان داوری کو ستم روی
قوانی که دین از تو روشن شود
ترا دولت از آسما داده اند
کواه باش بر من قوای جان من
روان پس شمران ساربان
ابوطالب آن میوه باغ خویش
کشیدند آنجا سوی شهر شام
متدعی کی داشتند آن گروه
بر بیع و شرا و حقت برداشتند

کز آنچنان بهر هم بکوی تو راست
زلات و هبل هیچ عزام نیست
ندانند ایشان خدا نیستند
زلات و هبل هیچ چو لکام نیست
بحیرای را هبل دلش شاد شد
که هستی تو پیغمبر کردگار
که تو نیستی جز رسول خدای
مسلمانی از تو معین شود
بر پیغمبرت فرستاده اند
که بر تو در سنت ایمان من
بفرمود رفتند آنجا روان
بر آشته زندش بش وی رهش
دران پیش کردند جای مقام
به بازار بردند با صد مشکوه
هر خریدند آنها که زر داشتند

جهودی بنور است در دیده بود
خورشده اش دیدن خشن
هلاک بنی شد بجان طالب او
بگفتا بگو تا بیا دید پسر
ابوطالب از بدی فکر کرد
جهودک که آن درازد از پیش
محمد ببری خویش خواند و برفت
کران سسکا ز بام برداشت کان
بفرس حلق جبرئیل امین
لعین را به اندر جهان یک پسر
چو روح الامین آمد از غیب آن
بجای محمد علیه السلام
جهودک ز بان بیندخت سخت
وزین سویمان راه پاک دین
بگفتا مبادا که از دشمنش

بنی راضفت نیک بشنیده بود
په پنهانیش در بدی رختش
منع خرید از ابوطالب او
بهای مناعتش و هم سیم و زر
محمد فرستاد همراه مرده
شنیدم دکانی دری خانه داشت
بدکان خود نشاند و برفت
فرو گویدش بر سر اندر دکان
ز جرخ اندر آمد بروی زمین
که می داشت او را ز جان دوست
ر بود آن سپهدار دین از دکان
نشندان پسر را بدان از بام
پسر را چو خاک کسرتش خشت بست
بدر آمد از خوف سلطان دین
کرنندی رسد بر مبارک نشن

چو باد

چو باد از پی آمد سوی شدش
بگفت ای هنرور محمد کی است
صفت گفت با او که احوال چیست
که ای عاقل آخر نگفتم ترا
که آنجا بسی دشمنان ویند
بیاتاروم از پیش در زمان
سبک هر دو چون باد بیرون شدند
رسیدند با محمد با خزر راه
بگفت ای پسر از چه ترسیده
بگفت آن جهودک مرا چون بخواند
کسی دیدم آمد مرا بر گرفت
چو بگذشت بر من زمان اندکی
ز بام این کران سسکا نذر شد
بلازید ابوطالب اندام وی
نگفتم که دشمن بسی داردش

چو شد پیش بو طالب اندر مقام
چرا از تو ای مرد دانا جدا هست
بگیر از شنید بید که بیست
که او را مکن یکدم از خود جدا
که در مین تا ختم جان ویند
مبادا بدی بیند از دشمنان
ندانم که ایشان زغم چون شدند
ولی سیمای رویش کشته چو گاه
چه از دشمن بی وفا دید
مرا از بری بام برودش نند
چو مدار بعمدم چو در بر گرفت
بجایم نش ندید ازین کودکی
بدان کودک آمدنش خرد کرد
بگیر اید و گفت ای نیک پی
اگر بیندش زنده نگذار دشمن

۲۱

جدا که در خود خطا کردیش
 جدا از خود او را جدا کردیش
 مع الفقه چون جفت باز آمدند
 نبی را که رفتند و باز آمدند
 بنجیل کاری که بدر خستند
 دل از غم برفتی به پرداختند
 شدند از سر تاجری بر کس از
 رسیدند آخر سوی مکه باز
 ابوطالب از قفسه ما مضمی ده
 نبی را نمی کرد از خود جدا
 چنین تا نبی پانزده ساله شد
 دزان کل خرس سرج چون لاله شد
 چو سلطان دین بردش میگذشتند
 ز خورشید کردون سرش میگذشتند
 ضنا دید مکه بعد عز و ناز
 همه چشم در روی او کرده باز
کشتی گرفتند محمد علیه السلام
باب ابو جهل علیه اللعنة
 چنین گفت دانای روشن روان
 که چون بود حمزه همان پهلوان
 پر زور آدرین اشکار و نهان
 چو حمزه نهد بیج کس در جهان
 مکر دید چون بیبطحای بیرون
 کران سنگ از چار صد من فرو
 سوی مکه آورد بس با خود آن
 که تا آزمایند پیر و جوان
 دلیران مکه و زور آوران
 ای آزمودند سنگ کران
 ولیکن کس تا سر دوشش خویش
 بعد جهد و قوت نمی بردیش
 دلی حمزه

بلغ المعالنه

دلی حمزه چون در میان تاختی
 ز بالای سر اندر انداختی
 جواز پیرش نافرمانی رسید
 بیو جهل دور جوانی رسید
 شدی هر پستین در میان تاختی
 کران سنگ ده کز بر انداختی
 ابوطالب آن پیشوای همان
 بسطغان دین گفت روزی که تا
 بیاتاز در وازه بیرون مروم
 ز بهر تماشا بهامون رویم
 به بینی کان کران سنگ مردان
 چو شامی بر بند در هوا از زمین
 ز من مکر پر کشید دولت
 که بجمع شود خرمی حاصلت
 شنیدم که پیغمبر را بنمون
 بفرمان عم رفت با او بیرون
 بسو خلف دید او نهنگام جمع
 دلی جمله پروانه او همچو شمع
 در آمد ابو جهل جا بل بشور
 بمیدان درون رفت نمود زور
 بیک دست چون در میان فرو
 کران سنگ برداشت و انداخت دور
 دلیران همه حیره گشتند از او
 بدل تخم اندیشه گشتند از او
 بدان قوت از بخردی دور شد
 بنزدیک آن صاحب نور شد
 بگفت ای محمد بگرداد کرد
 بیستای بیاتانم با هم نسپرد
 ببینیم تا بیشتر زور کیست
 بمیدان مردی ترا زور چیست
 ۲۳

حدیث

محمد چو بشنید گفتار او
 ز غیرت برافروخت خسار او
 نقش آتش شد ز سرتا بی پای
 بگردار باد او در آمد ز جای
 بدان شد که بیجان کند کمر زشند
 ولیکن ابو طالب او را نهشت
 که وقتی کنم این پسر من رها
 که آمد بکشیت آن از دینا
 که هر کسی او کرد از زور دست
 که عهدی کنیم از سر دین در دست
 دهد سفره نظار کانرا همه
 بزرگان و بیچارگان را همه
 مقرر چنان شد که فردا بگاه
 که روشن کند خورشیدان سیاه
 بیایند و گیرند کشتی بهسم
 نمی بند زور و درشتی بهم
 چو گفتار کردند با هم دراز
 ز مجمع کوی خانه رفتند باز
 خدیجه خبر یافت از آن گفت کوی
 برافروخت از غیرتش رنگ و روی
 که او مهربان بود با صدر دین
 بهی خواند اندر برش آمدین
 دیگر دید خوابی چنان جان او
 که خورشید شد در کسب ن او کریان
 معبر چو از خوابش آگاه شد
 بدو گفت بخت تو بر ما شد
 که بی شک محمد رسول خدا ی
 که آخرون را باشد او رهنمای
 بین سعادت شود شوی است
 بیوسه ملک آستان در است

محمد چو دیدی بر دره ظن
 که اینست پیغمبر پاک تن
 بدو میل میکرد از روی مهر
 قف همچنان بد تقضای سپهر
 غرض چو بنگه بشنید که چهل ازو
 طلب میکند زور او چهل ازو
 فرستاد از خود قبا و قصب
 بهدیه سلطان عالی نسب
 که گفتند با من که بوجاه دون
 بدعوی بکشیت آمد بیرون
 تو فردا بدانی که باو نسبد
 کنی و ندرای سرش زیر کرد
 تواند نیش زو کم کن ای زهنی
 که دانم که یار تو باشد خدای
 دو عالم پر او از او نشو دست
 ابوجاه غافل هم از زور دست
 امیدم چنانست که ایند ترا
 دهد نفوست خود بلند اختر
 بچدام فرمود دیگر که رخت
 بمیدان برند از پی نیک بخت
 ب طکران مایه بیرون برید
 ز بند محمد فرو کسرید
 دیگر رخت آن غلاما بداد
 ز رود و کوه بر بدامان بداد
 که فردا محمد چو بر هم نسبد
 شود غالب او را و ارد بگرد
 سخن آن زمانش دمانی کنید
 ز همین بر سرش ز رفتی کنید
 بزورنا خاقون به بردند رخت
 کشیدند از بهر فرخنده خست

دران رخت خرگاه زین زدند
 دیگر روز چون خور برآمد ز کوه
 چو آن رخت دیدند انداختند
 بگفتند زهی آن زن بیک بخت
 خدیجه چو آمد بخرگاه در
 که این زن ازین فرش بیرون کنی
 که مهر آن نازنینت فرش
 غلامی هم چو پیرداشند
 در آمد پس آن صدر عالی نفس
 ابو جهل بر کند جامه ز تن
 مذاکره گفت ای محمد بیای
 پیسیر سبک استین بر نداشت
 بدو گفت ابو جهل رخت بکن
 بگفت چه حاجت ازین بیشتر
 چو این گفت ابو جهل درنا باشد
 ز بهر خدیجه هم آنجا زدند
 شدند اهل جمع بیجمع کرده
 دران صنعت کونه کون رخت
 چه از بهر ما کسری دست رخت
 بخندام فرمود در راه در
 ز بس روی این ناپرا از فواید
 که جایش قربنت بالای عشق
 کسی بر سر فرش نکند اشک
 ابو طالب از پیش و باران از پس
 برزد چنگ در کوه چون کوه کن
 که از بهر ما تو پندت جای
 بگردید پیرامن کبر زشت
 تن خویش را کرد کنی همچو من
 تو مردانه باش و غم خویش خور
 ز کینه رخت سخت بی آب شد
 بگردید پیرا

بگردید پیرامن صدر دین
 جهانی بد از هر دو نظاره کان
 یکی گفت ابو جهل شویش نیست
 یکی گفت اینست مرد نبرد
 یکی گفت این لابد آن بگنند
 سبک دست و بازو بهم برزدند
 بهم برزدند آنکه کردند چنگ
 مطاع فلک را خدا مر داد
 ابو جهل نیرو و چنان کرد زور
 ولی پای سید خنجرید هیچ
 دیگر کرد نیرو ز کین جگر
 روان گشت خون ازین ناخوش
 چنان رفت بارسیم در برش
 خنجرید پایش بغوش حق
 نشد نرم سید ز زور داشت
 بدانش که هر کس پیر لرزید و کمر در بین
 که هم از بزرگان و بیچارگان
 محمد یکی گفت زورش نیست
 یکی آنکست گفت آنست در حرور
 یکی گفت لا شک که این بشکند
 دی همچو شیر دوزم برزدند
 بدانش که گفتی جهان گشت تنگ
 که دستی چو بر پشت سید نهاد
 که کمر شیر بودی بیودی چو مور
 دل کافر افتاد در بند پیچ
 که اندازد او را به بالای سر
 ولیکن خنجرید سید تنش
 که کمر پیل بودی بگندی سرش
 کی بود نیروی او آن حق
 که روح الا صیغش همی داشت

چو بجزیری زور شد گفت آه
 که اندیشه من خطا کرد راه
 سه نوبت چنان کردمش زور من
 که کردم جهانی پراز شور من
 محمّد بخنید از جای خویش
 چه بودی میانجی فتادی به پیش
 درین کیم آمد رسول خدا ی
 امام جهان سید رهمنی
 چنان دست در زبر او اخواست او
 که ده کمر به بالا در انداخت او
 پدر چون بدید آن شد از وی فری
 بگفت بزهار کیر از هوای
 چو آمد بزبر از هوا صد دین
 کرفتش ولی نیک زد بزین
 چنان بر زمین آمد از زور دست
 که او راهی نبود مفعده گشت
 ابوطالب بنیک دل آن بدید
 دوید و بنی را به برد کشید
 بمرحمتش ز سر کرد رفت
 روخش را بپوشید و حسن گفت
 عذمان بمیدان ز رفتن شدند
 ملک در فلک کوه افشان شدند
 فرو ماند ابو جهل دون تنگ دل
 میان بزکان بخوار و خجل
 گرفت دست مرا مردمان
 که همان خوان بس از پی جملان
 الا گفت زیر خاره کنیم
 بخنجر ترا پاره پاره کنیم
 شد با بسی شرمساری پدر
 شتر گشت بر آن فراوان
 حشر

به پیروز

به پیروز باشت دی آن نقش
 بخوردند از دی نقش
 ابو جهل را کینه در سینه شد
 بدین از محمد پراز کینه شد
 هزاران هزاران هزاران سلام
 ز ما بر محمد علیه سلام
مواصلت محمد و خدیجه علیهما السلام
و فرستادنش بم برای سبب نکاح
 خدیجه چو شد مهربان رسول
 شد از دوستانان جان رسول
 بهی خواست تا منعم آید بنی
 نیاید ملامت ز هیچ اجنبی
 مگر چون قضا بدی در میان
 نیاید پرو طعنه از دشمنان
 که از پادشاهان و پیران گذشت
 زنی مفلسی آخر کار گشت
 زیم زنان هم غمی خواست او
 که سبب عیشی کند را گشت او
 که گویند چیز که نالا بقست
 کرد و شد قوا نکر مکری شگفت
 پس اندیشه کرد مختار او
 صلاح آن چنان دید در کار او
 که چند اشتران از مناع نفیس
 کند بار و بیرون کند ز زر کیس
 فلامان که آرد بغرم تمام
 ز بهر تجارت سوی شهر تمام
 محمد اگر بود شاه مشهومان
 بخدمت کند نیز همراهشان
 که یعنی ز خود خدمتی میکنند
 عتقا از و نعتی میکنند

بدان ناداران خدمت از مال خویش
بسی آنکه فرستد صاحب دلی
بکوتابه بو طالب بسنگ بخت
محمد اگر خواهی از شد ویش
مبتسر مگرد ز درد و پشیت
کنون آن صوابت در کار او
اجازت دهی تا بشام از وطن
امیدست کین مال من زایده
زمن او خداوند چیزی شود
من از نیکوی جنت ام راه او
والا مرا نیک نامان بس نیست
کنون که صوابت فردا بگاه
ابو طالب از تنگدستی که بود
نبی را دود بود بر چشم او
فرستاد پیش غلامان او

دهد چیز نیکو کند حال خویش
خرد پروری زیر کی عاقلی
شنید یکی سال برست سخت
که منعم کنی وقت دامادیش
که نعمت بر دوریزی از خویشیت
اگر هیچ هستی هوادار او
شود یک دوام با غلامان من
شود از من او را رسد فایده
اگر بویفت او عزیز شود
که هستم بیفاییت نیکو خواه او
دیران کار و غلامان بس نیست
بکوتاب زیندند بیره راه
همین مصلحت دید از بهر بود
بسی پسند از رازها که دیدار
که مرا کنون دست دارن او

بفرمان

بفرمان او پس غلامان مال
مرتب همه بارها خستند
مهارشتر در قطارای عجب
ملک از فلک بترخ بر میکشید
دل جبرئیل آمد اندر خروش
همی رفت پیغمبر کرد کار
تو حال نبی بینی ای مردوش
که که ~~...~~ که فقرانه چیزی بدی
جهان رسختند از برای رسول
پس از فقر بار کران میکشید
ز بالای عرش آمد او را مقرر
جهان هر چه ایند در آن آفرید
ولیکن بد نیانیا آمد فرو
زین پارک چون محمد بدید
دلش خون شد و خواند جمع غلام

تمامت نهادند اندر جوان
به بستند برشته انداختند
محمد گرفت افتخار عرب
چو سید مهارشتر میکشید
که شاه جهان بود پشیمنه پوش
بدست اندرون ریمان نهاد
ملک در پی بی نوای خروش
نکرده طلب شاه پیغمبران
ولی غیر فقرش نیامد قبول
نه بینی که چون اشتران میکشید
ولی او بدر ویش آورد سر
ز بهر سری سروان آفرید
که پیش از جهان بود مقدار او
که پشیمنه در بر شتری کشید
کشش اندر عرب میسر بود نام

۲۶

بکفت ای مرا معتمد در جهان فاد
 بدان این محمد که آشنی کنش است
 من از بهر آن خواهم خدمتش
 چو او باشم باشد اندر سفر
 سفارش ترا میکنم در زمان
 چو از مکه بیرون رود سز کن
 تنش را قبا پوش چون سروران
 رعایت کن و جانیش نیک دار
 که از دولت او کسی گاه نیست
 بکفت چو من مرد خدمت کنم
 علی القاصه از شهر بیرون شدند
 سبک میسره آنکه بد بنده
 فرو آمد و بار را باز کرد
 پیوستید سلطان اسلام مرا
 پس انکثر من در انکثت کرد
 قوی شرفم اشکار و نهان
 بدیدار او خاطر من خوشست
 که از پهلو من رسد نعمتش
 شما سودیابید و فتح و ظفر
 که او را نکند آشتی کن چو جان
 اهم خست پشینی او باز کن
 قصب بر سرش نه بر آشتی کن
 بخدمت کمر بکنند و می کشند
 بجز خدمت او قرار نیست
 فی العین و الراس خدمت کنیم
 چو یک منزل از ره بهامون شدند
 بکار سفر در سفر زنده
 قبا نیک و خوبک قصب سز کرد
 مسخر کنی بخت اقدام مرا
 قوی آشنی جانش بر پشت کرد
 چو خورشید

چو خورشید او را بر آشتی کن
 خدا خود نظر داشت در کار او
 بگری چو تابنده آمد خورش
 چو دید آن غلام آنچه بر کنزید
 چو دید آن غلام این چنینی جاه
 کرامت بسنیان نیکوی بدید
 اگر طبعم آنرا محمول کند
 علی القاصه چون راه شام آمدند
 متاعی کجا بود بفروختند
 خداداد چندان ز راز برج سود
 غلامان همه مال از زنده دید
 بیرون آمدند از در شهر شام
 چو یک روز با ماند باقی ز راه
 تو آشنی بران نژده کافی به بر
 بخاتون بگو کار روانی آمدند
 مهارش بدست خود آورد در اند
 شب وز بود از کرم یار او
 سبک ابرش در میان سرش
 بکفت کس از عالم این عزیزند
 بخدمت کمر بست در راه او
 بسی معجزی دیگر از وی بدید
 سخن دور و نظمش مطول کند
 ز غمهای دلش دو کام آمدند
 بسی سود کز مایه اند و خند
 که سود از سرمایه شاییش بود
 ز برکات سلطان فرخنده دید
 چو کردند بیع و شیرای تمام
 نبی را بکفت ای منت بند شایه
 تق مرده را زنده کافی به بر
 بدل خوش و سود تمام آمدند
 شدید

بود این شتر را که هستی سوار
پس آنکه آن شتر زوردار
بدید بسیار استش سر بسر
بدان تا اگر بخشد آن شتر اش
شتر را ند پس سید هوشیار
شنیدم که از راه در تاب شد
شد شتر چو از ره کند او فتاد
براه افتاد شتر هول ناک
خدای جهان جبرئیل امین
گرفت شترش را مهار دراز
هر آنکس که بزدان بود یار او
ز کمر ای آن ندیده راغم مدار
چو نزدیک مکه درآمد فراز
ز هر بد نگه دار و حافظ خدایش
خدیجه شنیدم که بر بام بود

ترا بخشد ای شاه پیر کار
که پیغمبر مابد و بد سوار
بگلخن بگلخن لها کرده زر
بهای از آن مال باشد پیش
خدای جهان در هوش کوش در
چو شتر همی راند در خواب شد
از آن ره براه دیگر او فتاد
که خوف و خطر بود و بیم هلاک
فرستاد از سره سوی زمین
بیاورد او را ره راست باز
بهر حال نیکو بود کار او
که پروردگارش بود راه دار
ز غم طاق شد ز طرب جفت باز
بمان ابر بالای سر در هوش
ز بامش نظر در روشم بود

درآمد محمّد ز راه دراز
ببید ابر کوس یبان خسته
در رخس بود تا بنده خورشید
دلش مایل معطفی شد چنان
محقق شد او را که او آن کس است
چو آمد نبی نشد دمان بداد
که اینک غلظت از راه شام
زن آسوده دل شد ز کف او
اگر رنجگی دید در خدمتش
ترا راحت از رنج خدمت بود
اگر راحتی باید از نعمت
بند سر خدمت که پروردگار
خدمت خدا خوان نعمت دهد
پس از یک زمین کاروانی رسید
خدیجه چو آگاه لادن سوختند

جهان ز رخسار او پر نواز
بکس بدید بر نقش انداخته
شتر را همی راند جمشید وار
که از دست بر بو نقش عنان
که او را کرامت ازینها بس است
بد و مزده کاروانی بداد
رسیدند با سودهای تمام
بد و دادان شتر بار او
غنی گشت در نعمت از دولتش
فوق خدمت کنی ای دوست نعمت
بباید که بستم در خدمت
خدمت دهد نعمت بی شمار
خست آنکه او سر خدمت نهد
چو آخر هم آن شتر کافی رسید
از آن کاروان سخت خشنودند

متاعی که او می پسندید آن
 زره میسره پیش خاقون رسید
 سرسربین کرد آن معجزات
 بنی جان وی از غم ازاد شد
 اگر چه شد آن نیک زن طالبش
 بهردم هزاران صلوة و سلام
تذویح خدیجه با محمد
 خدیجه چون در بند آن بد مدام
 نعلف نماید ز دل بستگی
 بری خویشی خواند صدر سل
 اگر هم سری به شدت آرزوی
 مرا کوی تا من کسی از برات
 ترا بهتر آید که با کسی نشست
 بسی پادشاهان مروان مرد
 بلی که تو خواهی بعد از دست
 زمین محمد اهی دید آن
 بگفت آن نیت نما که در راه دید
 که دید از محمد علیه الصلوة
 ابو طالب زوی دلش شد
 فرستاد پیش ابو طالبش
 ز ما بر محمد علیه السلام
مقطعی صلی الله علیه و سلم
 که با صدر عالم علیه السلام
 که در خاطرش بود پیوستگی
 بگفت ای زروی تو آشفته کل
 ز مانی که جوی تو از چارسوی
 کنم س از که حسن دارد برت
 که هم حسن دارد پیش مال
 همی خواستندش اجابت نکرد
 کنم با تو هم سری من او را دست
 عرض نفس

عرض نفس خود بودش آن نیک
 شدیم زبان از حیا که بپند
 چو آمد بیرون راه را طالب
 بگفت خدیجه بدین نوع گفت
 ابو طالب که خرد پرورست
 که این لفظ از آن گفت با چنین
 ابو طالب ز گفت او خشم یافت
 که یعنی بجای رسید هست او
 ز خشم خدیجه نمی شد زیاد
 به پیش خدیجه شد او از کرد
 محمد را صوفی از تو گفت
 زدن طعنه بر ما نباشد روا
 خدیجه چو ابش بنری بگفت
 که ای افتنی رضا دید جیش
 چو ما هست مهر دم با فروغ
 که با او بتعریفش می گفت سخن
 بیسخ نبی سر به پیش او کنند
 بگفت این سخن پیش ابو طالب
 ولیکن ندانم که از طوع گفت
 تصور چنان کرد کان مسخر است
 که مانی تو ایسم او عیب بینی
 بشوید چون چشم در خشم یافت
 که بر ما زبان بر کشید هست او
 چنین تا دووانید خشمش چو باد
 که عقلت ندانم که پرواز کرد
 که امثال آن از تو نماید شکفت
 که تو مال داری و مانی نوا
 سخن با وی از مهر و کرمی بگفت
 سری نام داران رئیس قریش
 بدان آن سخنها که گفتیم دروغ

مراد سرم از منی بیچ نیست
بگذرد بجز خدا الله آنها که کفتم هم
که من مایلم گوشه دیا ر من
چو سر پوش ازین راز برداشتی
چنان کن که این کار کرده تمام
ابوطالب از خود غلط برد ظن
ببالا زبانه بیاراست او
که کفتم که چون مال داری و جاه
درین کار چون آمدی داعیه
که خویش منت ار ما کنیم از د
بگویند چون سر نیا رند بیچ
بیان بکفت ای سر سر وهران
شما عم من سوی خانه برید
چو اوست کرد مرا زو بخواه
بزرگت ابوطالب از وی کرم

که کس چون محمد غنی بیچ نیست
نه بزلت درها که کفتم هم
که از وی بگردون رسد کار من
مرا راز پوشیده نگذاشتی
بخوبی و فرخنده کی والسلام
بشیمان شد از کفتم خوشی
وزان نیک زن عذر ها خواست او
نیاری بجا سر فرو بیچ راه
درین کار هم خویش شو عیب
درین کار نماند بیچ رو
که از مال دنیا نذارند بیچ
که لعل لب تست کو هر فرشتا
نشید و در دوستی می خوردید
که چون بخش آید نکر در راه
درین کفتم کنون پذیر اندرم

بشد یکا

بشد یکا دو شتر بکشت ای عجب
بعد احرامش سوی خانه برد
نشند با هم بله و لغت
چو سرت کشند از من چنان
چو سرخ آمد از من رخ مردود
بدین کار کین کار گفتار شد
بر رسم نکو سعی کردند عهد
مع انقه آن راز کشت انگار
بس از چند روزی او چه بدو
بعم خدیجه زبان بر کشید
خدیجه که شاش میخواستند
ندادی بایش نه تو رفیق بیدین
بیتیمی که او نیستش نان شام
بکفتا چه زرم قضا کار کرد
کنون بودنی بود تدبیر نیست

سبک کرد عم خدیجه طلب
سوی مجلسش می ز می خانه برد
بدانسان که عادت بد اند عرب
که بکرفت عقل کرامی کران
مراد خود از وی طلب کرده بود
بکفتار رضا دادم ایند کو است
بشرط نیکو عقد بستند عهد
خبر دار کشتند مردم ز کار
بشد از حد چشم او پر ز خون
که کس بلهی چون تو هرگز ندید
بخواش زبان بر تو آراستند
بدر و بشکی دادی او را چنین
بخویشی که رفیق بشد کار خام
ابوطالب این شیوه ناچار کرد
کنون بودنی بود تدبیر نیست

کنون بودنی بود تدبیر نیست

خدا بر چه خواهد که کرد تمام
 کسی نیست کان رد کند السلام
 علی الفقه چون عقدش نماند
 مهر پیوسته گشتند چست
 چو خورشید بر شد به برج و تار
 خدا کرد رحمت بدین نشان
 دو در باد و صد مهرش دانا شدند
 برخ چون کل با مژگان شدند
 بالهام حق سینه کاینست
 معنی گشت خالی زمانی ز زکر
 امام رسل صاحب معجزات
 زبان ذکر میکرد دل عین فکر
 خوشتر این رعیتش بود از خلف دور
 همی بود آن چشمه مهر و نور
 عظیم از بنان کینه و رشد رسول
 و زان کس که احضام کردی قبول
 همی گفت چیزی که جانیش نیست
 بهنگام گفتنی زبانیش نیست
 ازین بی رهان سخن دارم عجب
 که آن می پرستند در روز شب
 خدای بجز ایزدی غیب دان
 پناهی زمین داور آسمان
 خدیجه بدیدار او شد شده
 ز بند غم الفقه آزاد شده
 ز پیغمبر آن صاحب وعظ و پند
 خدیجه بی درد فرزند چند
 ازان پارس یا یکی فاطمه
 که ز اول سگوتا خاتمه
 ز بعد

رعایت کردن محمد
علی را علیه ایما السلام
 شنیدم

شنیدم ز کوینده او ستاد
 که در مکه فحطی عجب او فناد
 ابو طالب از مال درویش بود
 ز بهر عیالان و لش ریش بود
 سه تن داشت ز بیاز دنیا پر
 عقیل و علی بود و جعفر دیگر
 محمد ز بهر رعایت علی
 بر پیش خود آورد از خوش دلی
 که تا باشد از غم سبکبار عم
 که از فحطی بود پر بار غم
 علی ولی از نبی شد و شد
 نبی چون علی از غم آزاد شد
 بهر قول فعل افتخار عرب
 نمودی علی را طرف ادب
 چنان صاحب عقل و ادراک شد
 که معنی ز صورت دلش نشد
 مری چون مرد مبارک بود
 مودب از و هم مبارک بود
 کند تربیت عیب مردم
 به از تربیت چیست اندر جفا
 خدایا بدین تربیت کن مرا
 بالطف خود تقویت کن مرا
 تو باش ای خدایا ز الطاف خود
 کنهدارم از هم نشینان بد
 طریق بیاموز زمانی ز دین
 که از جای رسد بهنشین
 بفضل خود ای نقد هم بهم
 نگیر نظر باز از بی کسان
 تو کل بلطف تو داریم بس
 که غیر از تو ندارم یا رب کس

کن
 اهم

نزول وحی بر محمد صلی الله

اعلیٰ علی آله و اصحابه

امام رس چون چهل ساله شد
 در اقل مطاع فلک جبرئیل
 همی آمد از سدره با صد وقتا
 محمد چو او را بنید دیده هیچ
 که پای و سر جبرئیل امینی
 ندانست کابن شخص کورا عین
 بدریای اندیشه گفت اندرم
 چنان شد در اندیشه سلطان دین
 ز داشت که بر جان او می نشست
 و زانجا که می شد محمد ز هوشش
 بخی با حلال خود آن نیک زن
 کسی که با او حد داشتند
 بگفتند که او از چه بیرون شد است
 ابو جهل کوداشت و شنا مها
 همی کرد بسیار بیغا مها

بسوی

بسوی خدیجه که دیدی کنون
 ز چندین سلاطین روی زمین
 بدست آمد دست بدست کنون
 خدیجه کجی بود در کار او
 که دیوانه آنست بدکوی من
 اندک امید چنانست که هر طرف
 ترانیت چون آگهی ترا گمان
 علی الهی چون جبرئیل امینی
 نبی نبی طاقت دیدنش
 بگفتش سخن با خدیجه رسول
 بهر گاه شخص به برک فوا
 دل من ز او لرزه گیر در بیم
 چو اندیشه نام از او بس کنون
 خدیجه دلش باز داد ز کرم
 بدان کانه می بینیش در هوا
 نه دوست هست این روزی کواه

بیم

کسی

فرشتت که از حق می آیدت
 ملائک ترا که در دیده اند
 تواند ریشه از دیو ملعون مکن
 بنی گفت چون من بدانم که آن
 فرشتت دیو بد آموز نیست
 بگفت هر آنکه که ببینیش باز
 درین حال پیدا شدش جبرئیل
 سبک کرد مشکوهر ازو خبر
 ز معنی چو شد صورتش آشکار
 بند بیرو دانش دران مجمع
 بدانای از بهر پوشیده کار
 بگفت تو این رعیت ای پاک تن
 بنی گفت تا باز کردی قوموی
 بگفت مخور غم را آسب خو بو
 اگر دیو بودی چون موی خویش
 رها کردی او فر فرنی ز پیش
 فرشتت

فرشتت که این چنان می رود
 نتا بیدی روی خود از روی من
 چو بشنید صد سخن دان سخن
 تفکر در احوال خود کرد ویر
 پس از چند روزی دیگر مطفی
 بر بطحا شد از بهر خدای
 نبی شد دو خرم برش جبرئیل
 بگفت ای حبیب خدای جلیل
 تو پیغمبری اندر آخر زمان
 که دین شریعت بیاموزمت
 ترا گستریده ز الطاف خوان
 دل از غم غمهای جفت دین طاق کن
 در اسلام از ایند نوی راز دار
 ز حق وعده ده مؤمنان را بهشت
 بگو ایند یکست یک ره نمایی
 که از عورتان زنان می رود
 که کرد و بود کوی دیدی سر و موی من
 بدید آمدش قوتی زان سخن
 ز گفتار او پاره شد دلیر
 سپهدار دین کاف صدق و صفا
 در آمد بدو جبرئیل از هوای
 بعد هر بخت نشست پیش خلیل
 تو جستی رسول و منم جبرئیل
 خدایم فرستاد از آسمان
 چراغ دل از حق بر افروزمت
 تو پس اقرء باسم ربک بخوان
 بدین دعوت اجل افاق کن
 کس نرازدین بتان باز دار
 که دوزخ بود جای کفار زشت
 خدای جهان نیست جز یک خدای

بز جبرئیل امین یک زمان
 چو شمعش دل از دین بر افروخت او
 سجود رکوع نماز و قیام
 نکهت دار گفت تو این بند را
 قوی ناسخ دین پیغمبر
 خدا گویدت در کلام متین
 کسی حجت آورد بدینش بخوان
 و اگر پرسد از غیبهای نهان
 چو روح الامین این نمازش نمود
 پس نکهت ز بطنی سوی خاندش
 بگفت ای خدیجه بشارت کزین
 فرو آمد امروز پیشم نشست
 که این در رسالت قرار داده است
 بگو خلق را تا آمدن شوند
 بهشت از برایشن بسیار است
 همی تخت مستندینداخته
 کسی کز تو

کسی کز تو واکر دو دین تو
 بدوزخ بسوزد تنی او خدای
 خدیجه دلش زان سخن گفت شد
 که دارم شهادت که ایند یکیت
 قوی ای محمد رسول خدای
 دل از لات و از دین او بر گرفت
 خدیجه چنان صاحب اخلاص شد
 هر آنکه که روح الامین از خدای
 بگفت بستد علیه السلام
 ترا آتش دین چو بی دود شد
 خدیجه غلامش سر انجام بود
 چو با مطلقى گشت همجا بگاه
 ز سید چو مهر وفا دیدش او
 بنی زید را چونکه ارشاد کرد
 ز دستى نبی شریعت شرع خورد
 نکرد مسلمانی با این تو
 بماند بدوزخ سرش ز بر پای
 بنوحید در دم زبان برکشید
 خدا را خداوندش بی شکیت
 قوی خلق را از خدا ره نمای
 وضوع و نماز محمد گرفت
 که حضرت کبر با خاص شد
 رسیدی سوی سید ره نمای
 که از حق درودش بده و سلام
 خدایم از تو خوشنود شد
 که زید این حارثش نام بود
 و ز ایمان خدادادش آن پایگاه
 بشکر آن بنده بخشیدش او
 بنوفیق ایمان دلش شد دگر
 رسولش به بخشید و از اد کرد

چو فرزند میداشت او را بهر
 جو او را بدین ققه می راندند
 فرسناد حق جبرئیل امین
 که اصحاب را کوی تابندگان
 بخوانند او را بنام پدر
قال الله تعالی ادعواهم بآبائهم
 چو فرمود حکم ایزدی داد که
 که این حکمتی بود در کار او
 مدد کرمیاجم ز جان آفرین
در اسلام ابی بکر الصدیق
 شنیدم که ابو بکر کان کرم
 بهر کار و هر بار با او شفیع
 چو آمد بنی را رسول از خدای
 محمد ز نمان پیش پو بگرد شد
 بگفت ای مریار هر جایگاه
 که بادا ترا بهترین پایگاه

بدان که خدا

بدان که خدا جبرئیل امین
 مراد از لطف پیام از خدای
 و هم مؤمنانرا امید بهشت
 کنون گفتت تا مسلمانشوی
 ابو بکر صدیق را شد یقین
 ولیکن دلیل طلب کرد از او
 بگفت تو خود در است کوی ولیک
 بگفت دلیل من آن خوابت
 که من در کبریت آمد فرو
 کنون دین آن را روشنست
 ابو بکر در حال اقرار کرد
 که معبود ما در دو عالم بیکیت
 محمد رسول خدای منست
 چنان گشت درین و نش استوار
 که ایمان او را بسنجید کسی
 ز ایمانها را حج آید بسی

فرو آمد از سدره سوی زمین
 که باشم بگفت خلق را ره نمای
 زبنت باز دارم که کار میت نیست
 منور بانوار ایمان شوی
 که او راست گو میت در راه دین
 نه چون شاخ افکنده بر خور دازد
 دلیل درین گفت بنمای نیک
 که در نیمه شب دوش دیدی درست
 ترا داد ایند سلام و درو د
 که درو شتر از ماه دین منست
 ز با نرا بنوحید در کار کرد
 کشتن باز او و اولاد او احفاد
 بدین خدا رسنمای منست
 که فرمود پیغمبر که و کا
 ز ایمانها را حج آید بسی

احفاد

دیگر گفت هر آنکس که صد خوانم بدین
 دلش در تردّد افتاد آن زمان
 که او بی تردّد در آمد بدین
در اسلام امام علی کرم الله
 چو صدر جهان صاحب نور شد
 علی را مکر بود شش هفت سال
 بدلفش کرامی چو اولاد کرد
 بگفت ای مراد جهان ابن عم
 بدان که ایزدوم بر سالت کزید
 منم حضرت کبریا را رسول
 بگو ایزدما یکی بیش نیست
 علی گفت در باسخ آن پاک تن
 چو از پیش او سه قدم راه شد
 بر جبهت روان گشت پیش رسول
 که در آنم بعد در جای دیده
 که بر من تو شفقت تری از پدر

کواهی کنون

کواهی کنون میدهد جان من
 تو به پسر اوی ای پاک دین
 علی از وفادار صفات شد
 شنیدم که روزی علی نبی
 بجای نهان در بروز دراز
 در آن روز بوطالب از طرف
 نکه کرد آن هر دو را دید باز
 بگفت ای ز من هر دو با آفرین
 نهانی نمازی ادا میکنید
 نبی گفت ای عم معروف من
 بدان که خدای زمین و سپهر
 مراد او چندین پیام از خدای
 ز چاه ضلالت بر ارم همه
 که در زیدن بت یقین هیچ نیست
 که امیرز کارست و پروردگار
 که بی مثل و یکتا است یزدا فی من
 کمزین همه ز آسمان و زمین
 و از اسلام او معظف شد
 عبادت کزیدند بی اجسبی
 گاهی ذکر دند کاهی نماز
 قضای خدا را برایشان گذشت
 که بودند در خلوت اندر نماز
 بگوید تا خود چه کار بست این
 چه کار بست کانجا شما میکنید
 بعقل و هنر گشته موصوف من
 مرا جبرئیل آمد از وی مهر
 که من باشم این خلف را رهمنی
 ز دین بتان باز دارم همه
 ره کفر و روزی بخیر هیچ نیست

علی را چون گفتیم که اینست راه
چو در دوش در اسلام دامن گرفت
تو میخواهم ای عم که چون ابن عم
گوایی دمی ایندی مایکست
ابوطالبش گفت ای جان من
بپیری اگر کردم از دین خویش
مرامردم بد ملامت کنند
شود منتقص بازم این منفعت
ولیکن علی با تو شد چنین
که من تا بوم زنده اندر جهان
چو ایزد سعادت نبخند کسی
خدا یا بتوفیقش نشد کن
علی را پس آنکه بگفت ای پسر
از و بر مگرد ای خردمند تو
بفرمان او حیدر پاک زاد

سبک فضل از دل کشودش آنکه
طریق من و سیرت من گرفت
ه پزیری زمن دین و اسلام هم
خدای که انباز و اولاد نبوت
تو معذور در از کرم زان من
اگر دم بدین تو آیین خویش
ملاحت مرانا قیمت کنند
که بر کشت از دین خودی قبت
چو حقیقت دینت بکنند دین
دهم توت آشکار و نهانی
مسلمان شدن چون تواند کسی
چو صلا کردی مرا بنده آزاد کن
تو هم خدمت مطلق بر سر
بهر چه بگوید کمر بند تو
نبی را ز خود داد خدمت بداد

علی را نبی

علی را نبی پاک و یکدل بید
بگفتادم و لجت ای پاک تن
چو اول سیکو بود تا خاتم
علی را از و ایزد عالمین
حسین حسن نامداران بید
بجف و حق فاطمه
در اسلام امیر المؤمنین
چو سلطان دین دعوت آغاز کرد
تخت از زنان آنکه ایمان گرفت
ز مردان ابو بکر صدیق بود
و از اول کس کا ندرین صید بود
و از آنان که بودند کوهزگان
چنین گفت دانای سیکو عیار
وزان پس کسی کش خدا راه
کروه تمام اهل ایمان شدند

ز قوت تن خویش حاصل بید
بود در حقیقت دم و لحم من
بدو در فرزند خود فاطمه
بر حمت حسن داد از پس حسین
که مر عمرش را گوشواران بید
که ما را عمل خیر کن خاتم
عثمان بن عفان رضی الله عنه
در شرع بر مردمان باز کرد
خدیجه زنی پاک دامان گرفت
که اول مسلمان بتحقیق بود
شنیدم که از بنده کان زید بود
مخستین علی بود از کودگان
که اول مسلمان شدند این چهار
ای داد میکرد از شرع شد
که هم سلسلی بسی و زین سندن شدند

علی را نبی

ازین یکی بحر عرفان بدی
 خردمند عثمان عقان بدی
 بعدق نیکو فور اسلام یافت
 کجی نور او هفت اقلام یافت
 چنان شد در اسلام صاحب عمل
 که جانش چه خورشید شد در عمل
 همه عمر اندر نماز و قیام
 بیگ شب اهی خواند قران تمام
 در احمد که او خانه آباد کرد
 بهر کام یک بنده ازاد کرد
 چنان داشت فرمانی سید نگاه
 که راضی شد از وی رسول الله
 شنیدم حدیث که فرموده است
 رسول از دربی چند از نموده است
 که ناجی بحق گفت صدر کبار
 که راضی ز عثمانم ای که دکار
 در اول بدین خلعتش که روشد
 در آخر دو معصوم او را بپا دود
 خلیفه سیم آنکه در دین حق
 زحق داشت عثمان خلافت بحق
 ازین پس بگوئیم شرح دیگر
 در اسلام صاحب صلابت عمر
 چو آن سسی و نه تن شدند اهل دین
 بدین عمر شد تمام اربعین
 در اسلام امیر المومنین
 چو او از دعوت مطفی ه
 در افتاد و نکته با صد صفا
 شدند اهل کفر از نبی خشنک
 بسی قصد کردندش اندر هلاک
 که باید شکستی

که باید شکستی چه از جان مست
 که او مبطل دین و اصنام مست
 جنوشت در روی اشکر کرده است
 که این مرد دیوش زره برده است
 چگونه خدا را رکول نبیست ه
 که او نیزه مانند ما آدمیست
 بنیمی که او را دو تانان بود
 سرش تا با مرو زس مانا بود
 رواکی بود او که چندین خدای
 کند دایکی این نباشد رواکی
 ز صد گوید او بر یکی مکر وید
 بیایید چیزی عجب بشنوید
 چو آباد و اجداد مان پیش ازین
 بجز دین او تانان بود مست دین
 چگونه بدین عقل و این رای خویش
 برائیم از دین ابای خویش
 پرستیدن بت کنون کار مست
 کجی دین ما دین آبا ی مست
 کنون گفته باید کمزین راه تو
 بکن بعد ازین دست کوتاه تو
 پیانش بگردند پس کافران
 بخوردند سو کندای کران
 که کمر هیچ ازین دین نیای تو باز
 چو شمع است بر ابریم ما سر بکار
 نبی گفت من ترک این دین خویش
 نکویم و راز خنجر آید به پیش ه
 بخنجر ما بر نیارند کز دین
 که دین من اینست تا بوم دین
 چو دیدند جواب نبی اهل شه
 به بی حرمتها نهادند سر
 ۱۲۱

علی الجمله اعدای سید شدند
 بجای اگر میکشد شتی فنی
 بهر کس که اینان رسیدی فر از
 پیمبر همی خواست ازداد کمر
 ازین فک مکر دین قوی کردوش
 ابو جهل اندر نظر بود چه
 که از او کمر از وی رسید ه
 مکر روزی از روزهای کمران
 سخن شان را احمد بجای رسید
 که چند از یکی مرد کوتاه بینی
 من اکنون هم از ره سوی او رویم
 بگفت این و با تیغ بران برفت
 زده دست دولت بداندارش
 کشنش همی برد در راه او
 عمری شد آن روز از بهر کین
 ولی بر دمید از شبش صبح دین

دل از کینه اش

لا شسته در کعبه کافران

دل از کینه اش هر جانی بی یافت
 هدایت چو حافی فرستد بکبوت
 همه ره نمونی خداوند راست
 ز بیم کرد کار با بخش از کرم
 عمری شد القصه با صد جفا
 چو در قصه او راه در پیش کرد
 بکوش وی او از قران رسید
 عمریزی زیاران سلطان دین
 که داماد و خواهر بفرمانشان
 چو بانگ برادر بخواهر رسید
 معلم جدا کرد پوشید جای
 چو در دیر می شد کث ده عمر
 درون رفت و گفت این چو او ز بود
 بدو گفت خواهر که ما هیچ چیز
 عمر گفت لابد که چیزی عجب
 شنیدم که آن کس بخواند در عرب

۳۹

تن مرده اش زندگانی بی یافت
 که هم کفر ایمان بنقد بر اوست
 مر او را که خواهد دهد راه راست
 که راهت با ایمان به پایان برم
 بقصد امام جهان مصطفی ه
 گذر باد در خواهر خویش کرد
 بنزد در چو او از قران شنید
 دران خانه با آواز قرآن خرنی
 همی کرد تعلیم قرآنشان
 ز ترسش غمی از برادر رسید
 ورقها نمان کرد در زیر پای
 بنزد دست از خشم بشکست در
 گنید آشکارا مر از زود
 نگفتم پنهان نخواندیم نیز
 شنیدم که آن کس بخواند در عرب

اگر هیچ کوییدگان راز چیست
 مقام شمارا درین راز چیست
 بگویند ورنه بدین تیغ تیز
 تن هر دو تا ترا کنم ریز ریز
 بچندانک او گفت خواهر گفت
 معلم نهان کرد و قرآن نهفت
 عمر شد پراز ختم بیدار
 سر از پشت بست دامن در
 ز خون سپهر روی او سخن گفت
 ز دل آتش خواهر از حد گذشت
 بگفت ای عمر هر چه خواهی بکن
 که از مؤمنانیم مانی سخن ده
 علی القطار ترک بتان کرده ایم
 جدای ز بی دولتان کرده ایم
 بدین محمد که دینست رهت
 با خلاص ما را یقینست رهت
 کفوف که بشمشیرمانی زنی
 بزودی بزنی دهر را منبری
 چو داریم دین محمد چه باک
 اگر میکنی همان بختی هلاک
 ز ما آنچه آمد بکوش تو زود
 کلام خداوندی ریب بود
 عمر گفت بنمای تا من دیگر
 بخوانم که آن چیست از دادگر
 بدو گفت قرآن کلامیت پاک
 تو کافر پلیدی و ما مؤمنانک
 اگر هیچ خواهی که بر خوانی آن
 تانت شسته باید که بستانی آن
 بیرون رفت از نجاست با عمر
 تن خویش را شسته آمد دیگر

بدو داد خواهر

ه بدو داد خواهر کلام خدای
 که پوشیده بودش کی زیر پای
 ورقها فرو خواند یکسر عمر
 نوشته بدو بود طه مکر
 چو پر خواند در جانش آتش قدا
 سبک در دلش رفتی خوش قدا
 بیرون رفت از خانه خواهرش
 سوی مطفی آمد زود درش
 نبی با گروه ز اصحابی خویش
 در آن خانه بودند در کار خویش
 چو ایشان شنیدند بانگ عمر
 که با صد صلابت همی کوفت در
 پریشان شدند از هوا عید او
 کج دیده بودند تهنید او
 رسول خدا پیشوای بشره
 فرارفت بکش در بر عمر
 در آغوش بگرفت او را چنان
 کش از زور سید سیر شد بان
 بگفت از بخیر آمدی تا باات
 کنم ورنه بدهم الحق جزات
 بگفتا بخیر آمدم یا رسول
 که دین تو کردم بجان من قبول
 بگو تا چه باید در اسلام گفت
 که ایند مر کرده سلام جفت
 بگفتا بگو ای جز ما یکیست
 محمد رسول خدای شکست
 قوی کرد در دین عمر شریف را
 بتوحید پر داشت انگشت را
 که دارای عالم یکی پیش نیست
 که اورا زن و هم سر و خویش نیست

محمد سرافراز این جهان
 چو آمد عمر رفت بر باد غم
 عمر گفت پس ای امام جهان
 چرا ما دین دین مدارا کنیم
 چو شد کفر پیدا در اقلام ما
 بگفت این و از در بیرون شد عمر
 می رفت و میگفت ایزدیک است
 چو کفار از او آگهی یافتند
 بفرش گرفتند کفار زشت
 زمان بخت و زمانی بسنگ
 میانجی کس آمد اندر میان
 که بان دست کوفه کند از جبال
 که قوم آستین بر فوردند زود
 بدین زجر دست از او برداشتند
 گنم گفت بر کافران یوم سنگ
 چو سیصد نفر مان در آید

شدیم شنیدم

شدیم که در غر و بهر آنچنان
 چو شمشیر کردند در کارشان
 عمر را چو کردم حکایت تمام
در اسلام بلال حبش
 بلال از حبش بنده از تخت
 امیه که او خلف بودش پدر
 چو دانست که از اهل ایمان شد
 بگفت ای بلال از شریعت بگرد
 بگفت امران بیغ در شش نهی
 و کمر بر سر خاک ریزیم خون
 امیه فروشت از دیده شرم
 فروشت بروی بسی سنگ چو
 که نیز از شوینگی زدین آنک
 بز چوب چندان ز کینی بر بلال
 امیه هم روز این حال داشت
 بلال از سنگ بسی بار داشت

بلغ المغابله

ابوبکر روزی برو بر کند شست
بگفت غلامی چرا میکششی
بگفتا بیار آنچه خواهیم داد
ابوبکر زد او را خرید
دل مصطفی را بدو شد کرد
عزیز شد از دوستان عزیز
نبی را چو با نیزب افتاد حال
که هم پوش آواز نیند بلند
دلش گفت پاکى نمايم نیت
فرستاد حق جبرئیل از فلک
که ای روی تو بدو آبرو هلال
درین حال خیرش بسی گفته ایم
شد از بانگ گفتن بلال آنچه جان
که آن شب چو سید معراج شد
در آنجی که برق ب قوسینی او

چو لابد دلش آتش از سر کند نزل
بده بیم بتان اگر قی باشی
که دل زین سیر رو سیاهیم داد
هم از راه سوی رسول آورید
ز رفتش به بخشید و از داد کرد
رسول لش رعایت همی کرد نزل
بفرمود تا بانگ گوید بلال
محمد از و بانگش آمد پسند
کی تا همی گفت صادق صلوات
تسلطان دین با گروه ملک
بگویی تا همی بانگ گوید بلال
که از صادق قانش پذیرفته ایم
که از فضل با عرض شد هم عنان
وز الطاف حق خاطرش شد
شبه احمد آواز مغلبنی او

ز جبرئیل

ز جبرئیل پرسید که ای پیک جلال
بگفتا زیان نیت این سودست
مکردیده باشی بهر جای تو
ز می نترست کاینکه او را بداد
دو وقت ابوطالب قریشی
نبی را چو سلام مشهور شد
ز توش ابوطالب شیر مرد
قضا را در خوش زبرک او فتاد
ابو جهل جاهل کسی پیش او
بگفت ای ابوطالب نیک رای
که باری محمد از ان میکند
نهاد دست دینی بنو در جهان
همی گوید اصنام کلام باطلند
نودانی نجنبیم از جای خویش
پس او را چه بر ما فر از آمدست
همی آید آواز پای بلال
که تو شع جمعی و او دود تست
که دود سیاهست بالای تو
که صدر رحمتش بر دل و دیده باد
و فرستادن ابو جهل به پیش او
دو عالم زد نیش پر از فور شد
نبد کافر انرا مجال نبرد
سر انجام در پنج مرکز افتاد
فرستاد که او بود هم خویش او
بفریاد ما رس ز بهر خدای
که بی ماعل در نهادن میکنند
زرد می برد مردمان در نهادن
که این فن رسع و بصر عاقلند
بگردیم از دین آبای خویش
وز واقعه ما در از آمدست

۴۲

فصل

بگو تا دیگر بخدایان ما
نگردد طرف که آن نیست رای
والا پس از تو بدی او رسد
ابوطالب آنکس که اینها شنید
بگفت ای محمد بگو من در جهان
تو با قوم خود سازگاری کمترین
مبادا کسی سرد گوید ترا
بنی گفت ای شفق مهربانی
نخواهم شدن نسبت در کار خویش
بد عوت خدایم فرسوده است
تو محمد بخواهم اکنون که فریاد بری
پریشتم از کفر و از دین تو
تو در کفر ترک سیاهی بدی
که بی هیچ شک و حتی باقی یک نیست
که بی شک تمام تو باشد بهشت

بگو بدیدی ره نمایان ما
مگر خویش ما بما ندیجای
و کرد برسد پیش از خود رسد
یکی آه سرد از جگر بر کشید
شوم ز بر خاکی بخواری نهاد
که در آنم زیانی نباشد درین
ابو جهل نامرد گوید ترا
ترا مهر من در دل در زبانی
که فرمان چنینی است از بار خویش
که این دولت دین مراد است
بمان به که با خویش ایمان بری
نخواهم جز اسلام آیین تو
بفرمان حق یک گوئی بدی
محمد رسول خدای شک نیست
و که ز بود و ز خست جای زشت

بگفت ای

بگفت ای محمد می خواهم این
علامت کندم کمترین دین خویش
بیامد در آن حال جبرئیل گفت
ای محمد آن کس که در این دست
هدایت تو نتوانیش هیچ هیچ
من آنکس که خواهم هدایت دهم
توله قع انک لن تهتدی
بلال ای عجب چون شنید این کلام
ز بس شد دیش دل بر قفس استاد
که شکر خداوند دادار دوست
اگر هیچ بودی بدست رسول
هم آخر ابوطالب پاک زاد
در آن حال گفتند ای خوب کیش
کسی کوش بنهاد اندر دمان
همی گوید آنها که گفتی بگوی

ولیکن که برگشته باشم ز دین
جدگشت برگشت از آیین خویش
بیاورد آیات تنزیل گفت
ترا ارچه دل روز شب پیش او
نگردد بباد تو کس هیچ
تو نتوانی تا من عنایت دهم
من احببت ولكن الله بهدی
که آمد با محمد علیه السلام
زبان در نشای خدا بر کش
که همه مفتاح توحید در دست او است
مرا از حبش کی بگردی قبول
بدان رنج در حال نزع اوفت
که چینی می گفت در حلق خویش
پس آنکه بگفت ای امام جهان
همانا که آگاه گشتت اوی

من احببت ولكن الله بهدی

مع القه از در دنیا برفت
 برفت او ما هم بجواییم رفت
 تو خود را بدینا معظم مکن
 درین راه فلک ریش خندش توی
 خود از دست میراجل کس نرسد
 و اگر پادشاهی و اگر مفلسی
 اگر عمر بشم دو صد سال ن
 هدایت بده تا بیا بیم راه
 تو هم پادشاهی و من بند ام
 وجود من از خوف تاراج تست
 همه خفق دارد کمان بر بدی
 خدایا بفضل و کرم دست گیر
 بر امان لطف تو داریم دست
 بحق نبی آن رسول ترا
 نوشتم من این سیرت مصطفی
 ندانم که او با چه معنی برفت
 یکایک ز عالم بجواییم رفت
 مکن ای جوانمرد عالم مکن
 که کرک لعل کو سفندش توی
 ز دست اجل زنده هم کس نرسد
 بمیری اگر چند مانی بسی
 هم آخر کند ترک با مالدان
 چه بشد بلطف از پختنی کنه
 چه مردم بتوفیق کن زنده ام
 بیا مرزغازی که محتاج تست
 خدایا تو خود در گذر از بدی
 بیا مرز و عذر کنه در بند بر
 که هر کس بفضل تو از دست رست
 که کاتب بیا مرز روز جزا
 که بشد شفیع به نزد خدای
 بحق محمد شفیع

بحق محمد شفیع ام
 مصنف و خواننده همچنین
 هزاران درود سلام قبول
عهد کردن کافران با یکدیگر گونا
 چه بوطالب دار دنیا برفت
 نشسته کفار صاحب نفاق
 همه عهد کردند با یکدیگر
 که زان کس نگیرند با مصطفی
 از زبان دارند انعام خویش
 ز اصحاب او هم تبرا کنند
 درین عهد حکم کنند اعتقاد
 ز تلخی مگر شور بختی برند
 علی الهیجه کردند محض دران
 نهادند در کوزه تاجان و ز
 سر کوزه را کج فرور بختند

بیا مرز کاتب بفضل کرم
 بر رحمت کن ای ارحم الراحمین
 ز ما باد بر جان پاک رسول
من بعد با مسلمانان تقاضای مدد نکند
 بدروازه راه عقبی برفت
 به بغض نبی سختد اتفاق
 که هرگز کسی نو نیاید به ر
 ره دوستی و طریف و وفا
 نگیرد کسی راه اکرام پیش
 ز احسان خودش ن تبرا کنند
 بگیرند با اهل دین اتحاد
 بگردند از دین جو سختی برند
 نوشتند نامه همه کس دران
 دش دور بشد ز محض مگر
 به بردند در کعبه او بخشند

از آن پس کن که کافر بدند
 با طی دین جمله چسبند باز
 ندیدند از هیچ کس شفقتی
 نبی اندران چون فرو مانده بود
 صحابه دشمنی رسیدند نیز
 و نبی را خدا حال چون تنگ دید
 فرستاد روح الامین از سپهر
 بقدرت زهر دلت جا نور
 بفرمان ما کارها کرده اند
 نبی شد گفت با کافران
 که محضر که در کوزه آویختست
 حدیثش بگفتار دون چون رسید
 کردی که هم خویش احمد بدند
 از ایشان یکی بود ابو بنحسری
 اگر چه دلش کافری پیشه داشت
 همه دشمنان پیمبر بدند
 بنقد پیشانی ایشان در کشیدند باز
 نکردند از هیچ رو نفعی
 ولیکن قضا آنچنان رانده بود
 روی در فراخی ندیدند نیز
 گلش را زانده بی رنگ دید
 که ای عاشق روی تو هم ما که
 نماند آفریدیم در کوزه در
 سیاهی ز محضر هم برده اند
 که بینید این کوزه بسته آن
 بگم خدا و زهر ریختست
 بگفت دروغ نیست هر کوشید
 بدل مهربان با محمد بدند
 که عثم نبی بود از غم بری
 بجال نبی شفقتی پیشه داشت
 بگفت اگر راست

بگفتا اگر راست کوی کنون
 بدی را هم آخر بدی بی بود
 برفتند پس کوزه را از هوا
 سس سر هم جا نور خورده بود
 بنوفیق دادار پروردگار
 چه کرد چند گاهی شوش شدند
در اسلام امام حمزه
 شنیدم کی بود تنها نبی
 که ناکه ابو جهل جاهل زدشت
 بره بر نشسته چو احمد بدید
 برو پشت دست از تقابن بر
 علی القصد بگذاشت احمد دلش
 درآمد دیگر حمزه نامدار
 در آن وقت حمزه بسی پیر بود
 نبی را چو کریان نلان بدید
 ازین عهد خواهیم رفتی بیرون
 ز خویش نبردین رواکی بود
 گرفتند از حکم فرمان روا
 بیاض و حواشی را با کرده بود
 شد آن عهد کفار ناپایدار
 ازین نقص دین اهل دین خوش شدند
رضی الله عنه
 مکر بود بنشسته بی اجنبی
 درآمد خرامان برو بر گذشت
 بدشنام دادن ز بان بر کشید
 بسی گفت آن هرزه کونا پسند
 بندنگ از کردید حاصلش
 شنیدم که می آمد او از سکار
 ولی آنچنان شیر نخبر بود
 چو بر خشک مای دلش بر طیبید

بگفت

بگفت ای محمد ترا چیست حال
 بوجهش بدبیم که مردان کار
 نبی گفت چون غیرت او شنفت
 بر اشفت حمزه کا بوجهش کیست
 روم زومن و سینه صافی کنم
 بگفت این و مرکب روان کرد و رفت
 ابو جهل گو مرد اف نه بود
 چو حمزه دوان دید دانست کار
 شنیدم که باز آمد از پیش او
 سبک حمزه آن میر نیوکو کمان
 نزد بر سر او و شکست خون
 وزان جایکه باز کردید چیست
 که رفتم عوض باز از خواستم
 نبی گفت از و خاطر خوش شد
 که پروردگار زمان و زمینی
 مرا گفت اعرض عن الجاهلین

بلی خاطر

بلی خاطر آن زمان خوش شد
 ای گویم ای غم که ایمان پذیر
 خدا خاطر حمزه بیدار کرد
 بگفت ای ترا فور اسلام جفت
 رسولش در اسلام منقاد کرد
 چو او هر مایل لفظ تو حید بود
 از اسلام شد خاطرش صد صفا
صفت معراج خواب کائینا
 شبی بود پیغمبر کا میاب
 که از سدره المنتهی جبرئیل
 شده تا بقبل از ملک صد هزار
 همه مهر و رزان دین مه رخان
 چو پر وانه جبرئیل پرنده رفت
 چو رده شد آشفته لبس عظیم
 وزان سو که پوشیده زیر عبا
 که از اسلام جان تو دلکش شود
 را کن ضلالت ره راست گیر
 حدیث نبی در دلش کار کرد
 بگو تا چه باید در اسلام گفت
 بتلقین تو حیدش ارشاد کرد
 بر آورد انگشت تو حید زود
 وز اسلام او شد قوی معظفی
ت علیہ الصلوٰۃ والسلام
 دران خانه اتمانی بخواب
 در آمد بفرمان رب الجلیل
 بتنهیل کویان چو بر کل هزار
 همه درس کویان و تسبیح خوان
 ببالین آن شمع تابنده رفت
 که خود رشید دین دید زیر کلبیم
 چو کل جامه خود بکرده قبا

ملک خوانده تو قبیح منشور او
 وجودش بخود اختصاص آمده
 کشیده بر بدر علیہ السلام
 بدل مهر آن ماه دبدار کرده
 که عالم ترا پرشد از زایران
 نه صه بنکام خوابت بر خیز تو
 که فرمان چنانست که شب علم
 بدرگاه حق سر باقیید نه
 که برتر ز کونست مهتیاست جای
 گذاری بچنانست عدن ار کنی
 چو مهر تو دار ده جور عین
 همی خواندت کرد کار جهان
 اگر تا کنون حایل وحی تو
 کنون بشو این رحمت و شط
 که ایند همی خواند اندر نهفت
 که ستری که با هیچ بنده نکفت
 دلت را کن

دلت را کت ده کند راه از ان
 سنق و قولاً ثقیلاً تمام
 گذر کن بر افلاک و بگذار جای
 چو جام عطا میکنی نوش تو
 که لطف تو تمام عقیبتان
 چو پیغمبر از خواب بیدار گشت
 جهان در جهان ملک آمده
 بدگر حق آواز برداشته
 وضو پشت پس سید سر افراز
 بیرون آمد از خانه دید آن همه
 یکی مرکبی دید نامش براق
 چو آتش که رفیق او کام کرم
 لبانش ز یاقوت و دندان زرد
 بتن آن براقش ز دم تا بدم
 مکتل ز کوه بر بدوزین زرد
 کند جان آگاهت آگاه از ان
 قَمِ اللَّيْلِ إِلَّا قَلِيلًا تَمَام
 به بین امشب الحق لقای خدای
 مکن اتت خود فراموش تو
 بغیر از خدا و تو کسی نیست ن
 بیدارش منور شده کوه و دشت
 بروی زمین از فلک آمده
 علمهای فورا فی افراشته
 دور کعت سبک کرد در دم نماز
 که بودند تسبیح خوانان همه
 سخن سینه نسرین بر و سیم رق
 چو ابرشیم اندام او نرم نرم
 سر از منگ و رخساره از نور پیر
 ز اسپان فزون و ز شتر بود کم
 رکاب از زبرجد لکام از گهر
 ۴۷

رکابش بدست سرافیل بود
 إِذَا جَاءَنَا مَدَى الْمُنَادَى إِلَيْهِ
 بفرمان بدان مرکب راه و او را
 چون نزدیک او صاحب فورشه
 بدو بانگ زد جبرئیل از عتاب
 که آنکه که از خویش بیکا نه
 نبی را مگر معرفت نیست ۵
 شهنشاه هر هفت اقلیم اوست
 محمد که اصلت این طفل
 دو عالم چو آیت در بحر او
 غرض که نبودی نبی نه آدمی
 که از وی بیرون می بری خست خویش
 شدن دو رازین دولتت نیت راه
 براقش دل از شوق چون برونند
 بگفتن او را شناسم نیکو
 که نه زمین جملگی ست او

نه امروز حل

نه امروز حل گشت این تکلم
 چو دعوت از وی مراد چنین
 که عهد نیکو بر کز بند بمن
 مبادا کز و با هم آن روز طاق
 نبی کرد پس حاجت او روا
 چو فارغ شد از فکرهای فراق
 فرو داد تن تانی بر نشست
 چو چشمید بر رخسار حشده بود
 نه خاقان بدان ملک آن غر رسید
 براقش بجز شده برق رو
 شنیدم من از راوی مقبر
 فرزای چو پیش آمدی جای او
 چو دیدی نشیبی بدفع کزند
 براقی برو سید سرافیل
 چو شد پاره ره رسول خدا
 که دیر سیت تا مهربان شد ولم
 ولیکن مرا حاجت از صدر دین
 که روز قیمت نشیند بمن
 که بشد نبی را هزاران براق
 مدایک بر احوال ایشان گواه
 پیوسید خال محمد براق
 چو خور در حمل کرد سر و نشست
 چو چشمید و کین خسروش بنده بود
 نه کسرای فغفور هر کز بنید
 بیک لحظه از غرب تا شرق رو
 که یک کام او بود حد بصره
 بلند از کرامت شدی پای او
 شدی پایش کوتاه و دستش بلند
 دل آسوده بود از نشیب و فراز
 بدو گشت پیدازنی در هوا

پیش

۴۸

بدینا سر و تن بیاراسته
بظا هر نشنس مجمع حسن و زویب
بگفت ای محمد کز کن بمن
بیاتا در آغوش گیرم ترا
که بس کس مرا خواست آمدست
دل سینه از دیدنش گشت سرد
بدو گفت روح الامینی ای سول
که دنیا است این زن که پیر خواسته
بظا هر جوانست خاطر پذیر
اگر هیچ میکردی آنجا کز
شدندی زمین رنگ پوشش که
از آنجا چو شد مظهری پیشتر
که از پیش ره نیت بر کرد همین
از آواز ناچو نگر در سحر او
بزد پای مرکب بتعجیل رانند

طن

بدر کوش و کردن بیاراسته
لبش عشق کرد دید و خاطر فریب
بچشم ارادت نظر کن بمن
بس از زندگی پیش میرم
چو عزت ندیدست خوارم
ز کرمی برو التضاتی کند
نکو کردی این کش نکر دمی
با فواع آرایش آراسته
ولیکن ببا قیاحت و پیر
که می بودی کردی او را نظر
بهم امتنان تو دنیا پرست
شنید از بس و پیش با نگر
کجی راه تست ای محمد چنین
بر افروخت نشست در سیم
سبک حال خود با غمی باز خوا
بگفت اندک

بگفت اندک آواز برخواست آن
با آواز ایشان اگری شدی
ترا امت اعلا شدند همه
کنون نیک کردی از آواز بد
وز آنجا چو شد پاره پیشتر
بدست اندر نش چهار جامه براه
بگفت ای محمد ازین هر چهار
شنیدم که زان جا با صد مده
بدو گفت روح الامینی ای امام
بدان کین مثالیت از دینها
چو تو بر نیدی سفید ای سول
دیگر بسز بگری ای نیک بخت
کنون امتان جرعه نوشند زن
دیگر جامه زرد و آن سیاه
چو تو کردی این را امید ز خدا
ز دین یهود و نصارا است آن
ز راه سلامت بدر میشدی
یهود و نصارا شدند همه
نمکد لاشی پرده راز خود
کسی شد برو آشکارا مکر
سفید و دگر زرد و سبز و سیاه
یکی بر کزین تاجه خوابی بکار
نبی بسز کمر داختر و سفید و فیه نظر
که هستی ز حق حجت خاص و عام
که این رنگ و بو نیست از آیینها
شریعت کنند امتنان قبول
که این بسز فردوس است خست
همه حلقه بسز پوشندشان
جهودی و ترس نیست از گناه
که یابند ز تو امتان راه راست

چو زانجا بشد پیشتر بکند و کام
یکی شیر شیرین یکی انگبین
بنی هر دو را بستد و باز خورد
که الحاق نیکو کردی ای صدر دین
خدا روزی امتت دین کند
چو شیر است سفید دارم امید
چو شد پیشتر با جمال چو شمع
عجب آنکه هنرم چو انباشتی
برفتی و هنرم فراوان دیگر
عجب ماند پیغمبر پاک دین
بگفت این کز کار ناخردیست
بدان نیت راضی که کرد آن کفر
چو شد پیشتر گفت زاری بید
عجب ماند گفت ای اخی جبرئیل
بگفتا مثالیست از آدمی
کسی دید که اندر کفش بد دو جام
بگفتا یکی بر کزین همین ازین
اخی جبرئیل اش پس آواز کرد
یکی شیر بود و یکی انگبین
ولی دین پاک تو شیرین کنده
که باشد دل امتانت سفید
کسی دید هنرم همی که در جمع
تو اش نبودی که برداشتی
بیاوردی و بر نهادی بسره
کافی جبرئیل چه معنیست این
که افعال او از کناه بدیت
دیگر میکنند کارهای تباها
کسی در میان دید همی بد روید
چه معنیست این بوالعجب در سبیل
که طفلیست پیر و جوان دوزخی

که جان میستانند

که جان میستانند بتجلیت
چو شد پیشتر گوشت فریبید
دیگر گوشت مردار کندید و دید
غنی کرد کس سوی فریب نظر
بگفت ای اخی این چه شبهه دلیل
که هستند جمعی ز روی مثال
بگرد زن خود نکر دهند رام
رفتن رسولم بمسجد
چو آمد با قعی علیه السلام
ز نورش تو گوی مگر آفتاب
ز پیشش پس او ملک صد هزار
از و کیمیا می مهرش فتاد
در اقصی کرل دید با انبیا
کسی گامد از انبیا در جهان
که از دولتش و لغو زری کند
بفرمان حق غرا ایلش ن
خریدار آن گوشت کم کس بید
که مردار هر کس نبر ریختید
خریدندی آن غری را نبر
بیان کرد پس ستر آن جبرئیل
که دارند زنی در شریعت حلال
نبر شتی کنند از برای حرام
الاقصی دیدن پیغمبران صلعم
نور شد از نور او شهر شام
بر آمد جهان سیه یافت تاب
دوان و روان از زمین ویر
قدم سوی بیت المقدس نهاد
شده جمع در حضرت کبریا
دعا کرد در حرف حق زمان
جمال رسولش بر وزی کند

باطاف خود حضرت کبریا
 که در دنیا بعین قبول
 بدین واسطه انبیا و رسل
 در اقصی چو پروانه از بهر شمع
 چو آمد مسجد درون مصطفی
 ز نور رخس جملہ خیره شدند
 گشش خاک بوسید انگشت پای
 گشش در بر آورد آغوش داد
 محمد زکده پیغمبر ان
 نخست آدم و شیش و نوح خلیل
 چو یعقوب چون یونس و هود هم
 ز کربیا و یحیی و عیسی دیگر
 انوش و متوشلخ و یازدم هم
 چو الیاس و چون خضر ایل تمیز
 رخ مصطفی نور منتاب برد
 چو عیسی و او را بحجاب برد
 که مارا نوی

که مارا نوی قره العین و بس
 امامت کن ای سید با وفا
 ترا دولتی بدید امشب خدای
 فقیر تویم ای ز رحمت غنی
 من و آدم آدمی از نوا
 تو مقصود و ما بیم و دگر طفیل
 چو فرمان رسید از رسول خدای
 صلوة العشاء را تمکین کن
 بدانند بر صاحب معجزت
 و داع رسل کرد پس مصطفی
 بیرون آمد و صخره از دور دید
 بدان ای خردمند صاحب
 سر نروبان بر فلک جای داشت
 سلطان دین گفت روح لایق
 نبی پای بر صخره بنهاد ز رود
 قوی لایقا قاب و حسین بس
 کا امام مقتدایت حبر مصطفی
 که کس را نداد دست از انبیای
 ز پشت منی لیک پیش منی
 نباشیت الا بنیر لواء
 قوتها و پیغمبرانند خلیل
 محمد بحجاب برداخت جای
 نمازی بر تیب و آیین گذاشت
 درود فراوان علیه الصلوة
 بیرون شد ز مسجد مکان صفا
 بدان صخره معراج از نور دید
 که معراج بد نردبانی ز نور
 بدان سنگ صخره دیگر پای داشت
 که اضعده الی الفوق یا صددین
 کج پای بر صخره معراج بود
 ۵۱

چو از صخره برداشت پایش رسول
نبی در هوا صخره چون دید بر
چو از صحبت مصطفی باز ماند
معلق کنون ماند اندر هوا
نبی معجز آدم آدمی
ندیم و کلامش بره جبرئیل
چو آمد لوی آسمان یکم
چو بر شد پیمبر کج از زمین
شنیدم که دربان بام فلک
چو روح الامینی در بر زد گفت چیست
بگفت محمد چراغ سبیل
چو شنید نامش بگفت از زجا
درین شغل بگذشت عمر سبی
محمد چو بر شد بام فلک
چو شد پاره پیشتر بسکرید
بر آمد ز جاصخره پای رسول
شکر ریخت از لب که قفیا حجر
حجر همچنان در هوا باز ماند
نش نیست از معجز مصطفی
بمعراج بر شد چون مرغ از زوی
به پرواز با او ملک هم سبیل
ز نورش در آسمان گشت کم
در آسمان کوفت روح الامینی
سمعیل بدنام او از فلک
برین در بغرم فلک جز تو نیست
امام جهان پیشوای رسل
که اهللا و سهلا و بدرا و جا
درین در بد بالا دنیا مد کسی
فتادند در خاک پایش ملک
بصد جاه تقطیم یکی شخصی دید
منور بنور خدا

منور بنور خدا روی او
بپرسید از جبرئیل امین
بگفت آدم هست این صفتی خدای
شتابان سوی آدم آمد امام
چو روی نبی دید آدم ز جای
دلم در برابر تست بی درد غم
تو آئی که ارض و سما کرد کار
ز بهر تو فرخش مهید آفرید
من جز من هر چه دیگر گفتم
بروز جز با تو باشم ما
تو این عزت کردیدی بدان ای
تو ایش چنین مطلق میرند
در دران حضرت پاک زینهار
نبی گفت ای جد اعلا ی من
تو اینجا برای چه نشسته
بند راه سید بجز نبوی او
که با این همه مرتبت کیت این
تراجده اعلاست ای رهنمای
ز رو ادب کرد بروی سلام
بر آمد بگفت ای حبیب خدای
بنور است گشته مرا پشت خم
ز بهر جلال تو کرد آشکار
برای تو عرش مجید آفرید
بدمان لطف تو داریم دست
بزرگ لوی تو باشیم ما
نه آدم بخود دید و نه کس دیگر
برای وصال حقت میرند
بخواه امتان کنه کار تو
ز نور تو بر نور شد رای من
همی بدینست پاره خسته
۵۲

بگفتا از انست انجام زبیت
 هر آن جان فرزند من در جهان
 بفرض من آرند جانها نخست
 اگر نیک بختت خرم شوم
 تو غم خویشی امت خویش را
 ز غم آتش جان او گشت دود
 چو پیغمبر از آدم افتاد دور
 ز نور خدا هر یکی چون دری
 کس الحاق قطاری بدانست
 بنبر احسان که گران بگذرند
 بدو گفت پیک در کردگار
 که تا آفرید است حی جلیل
 همی بینم آن ای سروران
 ندانم که چندین جرمی روند
 بگفت ای که جانت ز حق گه گشت
 که تا حال اولاد دادم که چیست
 همی آورند ای محمد نهان
 بدانم همه خیر و شترت در دست
 و مگر عکس اینت بر غم شوم
 که مرم نهی این دل ریش را
 وداع پدر کرد بگذشت زود
 قطار شتر دید در راه زوز
 دو صندوق در بار هر شتری
 که بود اول آخرش نابدید
 باستان دانست آن بگذرند
 که بیرون گذرد در میان قطار
 بگذر ز گتم عدم جبر قیل
 که اندر گذارند این شتران
 چنین از کی تا کی می روند
 همه معنی بای بسم الله است
 ز فضل خدا

ز فضل خدا مطفی ش دگشت
 چو بگذشت از آسمان یکم
 ملک آنچه دید اندران آسمان
 چو شد پیشتر مطفی بکنرید
 چو خود شنید روشی در خشتان
 بر پرسید از جبرئیلش که گیت
 چو یوسف رخ صاحب نور دید
 قوی شد ز روی نبی پشت او
 بگفت ای مرادیده روشن ز تو
 جمالت مرا که نکردی مدد
 به احد که کرد نهان خور زمین
 بهر حسن زین تو با بسته
 شب وصل یارت مبارک چو روز
 چو آن منزلت داری از کردگار
 نبی دید از آنجا چو شد پیشتر
 نشای خدا که دوز آنجا گذشت
 فرزند سوی آسمان دوم
 فتادند در پایش هم در زمان
 بتخت زر اندر یکی شخصی دید
 ز نور رخس جرج رخشان شده
 بگفتا بود یوسف پاک زبیت
 ز حاجت چون روشی از دور دید
 پیوسید هر دو سر انگشت او
 جمال من و حرمت من ز تو
 ندادی مرا این همه حسن احد
 بخوبی قوی با مکنه زمین
 با ملج و اصلح قوت بسته
 چراغ سعادت بر او فروز
 بخواه امت خویشی زمینهار
 دیگر یک ملک حسن او پیشتر

بنی از چپ او چو بگذشت ره
ملک پیش او از زمین برخاست
خطاب آمدش با هزاران عتاب
ز ایند که ای غافل بی حجاب
ترا این محل همه ای خیره رای
که پیش بنی بر نخیزی ز جای
تو بر خیزه بین از غرامت کنون
بیا بیست تو تا قیامت کنون
علی الفقه بر شد بخرنج سیم
بهد جاه از آسمان دوم
شند اندران طاق از چپ و راست
فغانی درو کرمه و خنده هاست
ز روح الامین سستد پاک زینت
به بر سید کینی کرمه و خنده هاست
بگفت از میمی تو روحانیان
بدان کز نیسارند کرمه و بیان
چو از لطف روحانیان زنده اند
ز شدی همه روز در خنده اند
چو کرمه بیا نرا بقر است چشم
ز بس کرمه بشن ای چو کرمه چشم
چو آگاه احوال طارم شدند
از آنجا بخرنج چهارم شدند
بنی بر در خشد رویش ز قباب
چنان کز رخس خیره شد افتاب
ملک دید از حد اندازه پیش
نماندند سرها با و از حوش
بدید ای عجب صدر آخر زمان
یکی مرد که هل اندران آسمان
نشسته میک کرسی زر چنان
که نورش به پنجم ملک زد عنان
به بر سید گفت

به بر سید گفت مسیحا است
مسیح ارندانی تو عیسی است او
که چون از زمین سوی طارم رسید
خطابش ز حق در چهارم رسید
که او باز دارید اینجا کنون
که بوئیت با وز دنیای وون
تفحص چو کردند از و هر تنی
ز دنیاش در خرّم بدوزنی
چه کرمه ای او کاشنی آمده است
حجاب رهش سوزنی آمده است
چو عیسی رخ معطفی را بدید
با کرم از پیش او بر جهید
چو بر خواست گفت سلام علیک
تو آنکه قلبی و روحی له یک
چو خورشید روی خواست
چو بیرون خرامند شما از تنق
بشمنت بودم اندر جهان
وزان دولتی کشتم اندر جهان
دی داشتم با تو ای سرافراز
وزان مرد میشد ز من زنده باز
محمد بسی کرد تحسین او
ز ایند طلب کرد تمکینی او
بدین واسطه ایند داد کرم
بدین فرستد مسیحی دیگر
چو آید بدینا بسی نکند و
بدین موه منافر امونده کند
کج دعوت دین احمد کند

دیدن عزرا در آسمان
چهارم
۵۴

چونند مطفی پیشتر یک ملک
بنایت عظیم و مهابت فرای
بر رسید سلطان آخر زمان
چو زو مطفی کشت جبرئیل خوان
از و آمده خلق را جان بگفت
خدایا تنش کرده پیدا بنام
بفر دیک او هست لوحی ز نور
بگفت این چه لوح است ای بارو
که هر خشک و ترکان خدا فرید
بگفتا بیاتان نشینیم ما
سبک حامی و حی دریای نور
بر و پیشتر رفت جبرئیل ازو
که این مرد یعنی محمد بدان
محمد چراغ جهان روی اوست
رخ اوست خورشید املاک بس
بدید از سر تخت ز بر ملک
تن از قهر چو نش آفریده خدای
ز جبرئیل کینی کیمت در آسمان
بگفت این ملک عزرائیل دن
که او میکند قبض ارواح خلق
ندیدم که کرد او کسی را قیام
نظر نیز در لوح کردی ز دور
بدو گفت این لوح محفوظ است
درین لوح محفوظ آید بدید
زمانی و رویش در بینیم ما
بفر دیک رفتندش از راه دور
زین گفت با عزرائیل ازو
که صد جهانست صاحب قران
چو پرواز من چشم دل کوی است
کجا اوست سلطان لولاک بس

چونند عزرائیل

چونند عزرائیل آگاه ازو
روان گشت خاکش بمرکان رفت
طبقهای لوء لوء و لافشند
نبی مرهی بود مجروح حرا
که هنگام جان بردن آدمی
بگفت ای لب داده کام هم
بس آنکه بر رفت ایام او
اگر نقطه باشد ز رحمت سفید
پس اعوان رحمت فرستم برش
و خود بیالیتی او بر شوم
و اگر نقطه باشد ز رحمت سیاه
و یا خود کنم دست بردارم آن
نبی گفت ای قابض است کوی
بگفت آنکه صاحب سعادت بود
یکی آنکه رویش کشت زه شود
که خوریم منیر است هم ماه ازو
شنا کرد و مدح و تحیات گفت
بیاورد بر دست بالانشند
چنینی گفت پس قابض روح را
نوحون دانی ای دید و در زنی
نوشته بدین لوح نام همه
چکند نقطه بر سر نام او
بر رحمت دهم صاحبش را امید
بآسانی آرند جان از برش
از و روح بستنم و بر شوم
بود شخص بدیخت صاحبخانه
بنالد زمانی چو سپارم آن
نشان سعید و شقی باز کوی
بمقام مرکش سه عاز بود
دوم دیده را آب دارد شود

سیم آنکه باشد نشن مستکن
 نفس گاه آمد شدن مطمن
 اگر نیست از دو نش هیچ برک ه
 نش نش سه چیز است هنگام مرگ
 یکی آنکه آندم بود تیره روی
 دوم آیدش خیر خیر از کلوی
 نشن سیم آنکه در دم زدن
 نفس سختش آید در آمدن شدن
 درخت دیگر بود بالای او
 که بد عنز را قبل در پای او
 بگفت این درختی است بسیار برک
 بدان ای محمد که چون در زمی
 پرویانند ایند زین ف شجره
 نوشته بدان نام آنکس بر برک
 چو افتد تن شخص در نج مرگ
 شود زرد مرده بری شخ برک
 چو برک از سرش ف کرد جدا
 بنزع افتد آن شخص نیز از طلق
 بود شخص جان کند نش آن قدر
 که آن برک افتد بر راز بر
 بگفت آنکه از علم و از غایت
 که آن برک تفسیر این آیتست
ولات سقط من
ورقة الا يعلمها
 چو برک نمی افتد الا که آن
 همی داندش کرد کار جهان

دیدن حضرت

دیدن حضرت رسالت
 دیدن حضرت رسالت
 در آن ره که ریک ملک دید نیز
 هم آید خبر خود و در گذشت در آن غریز
 بغایت قوی همی کل سیم کین
 عبوس و ترش رو و ناخوش چینی
 بگفت این بگو جبرئیل که کیمت
 که ترش روی و خشمش از بهار است
 بگفت این ملک مالک دوزخست
 که در دوزخ او فارغ از او خست
 تنش تا خدا آفریدست کس
 لبش هیچ خندان ندید است کس
 بگفت بیا تا ز مانی دیگر
 از و باز بر سیم ز دوزخ خبر
 بفرمان او جبرئیل امین
 شد از پیش گفتش که با ملک این
 که سلطان دین اینکفانی می رسد
 تو صورتی را که جان می رسد
 بخندید بر خوست با صد صفا
 به پیش اندر آمد سوی مطلق
 بگفت ای شهنشاه ملک جمال
 که نبود چیزی تو کسی با کمال
 بپوش درمرا جان بد پرورده
 مشرف بروی خودم کرده
 نبی علی بنمای دوزخ بمن
 که از دوزخ افتاد اوخ بمن
 که نیک نظر افکنم سوی آن
 تو سر پوش بردار از روی آن
 به بینم که اصبی دوزخ کیند
 گرفتار فریاد اوخ که نیند

مکان
 مکان
 مکان

بفرمان ز پیشش سبق بر گرفت

ز بهم زمینی دود دوزخ لیا

دل مصطفی سخت نالنده شد

ز احوال امت بر رسید سخت

بگفت ای افی جبرئیل آمین

درین آتش آنجا جبرائیل نیست

چو دوزخ خدا آفرید از غضب

بتابید دوزخ ز خوش تافتی

برافروختی سه هزار دیگر

برافروختی سه دیگر پیشش

بقره و غضب نور از او بر گرفت

که تا اهل دوزخ ز پس قهر و خشم

درش رانک کرد پس صدردین

که ایند چو بد جزای همه

دوان شد ز دوزخ طبقی بر گرفت

تبش داد تا ساعترش آگه

وزان آتش او کراینده شد

که احوال دوزخ عجیب دید سخت

چرا آتش دوزخست این چنین

بگفت ای که دولت ز تو دو نیست

برافروختی سه هزار ای عجب

که بشد سفید آتش از تافتی

که تا سه فرخ شد آتش شعله کرد

که تا شد سیاه این چنین آتش

چنین دودهای سید بر گرفت

نه بنید کسی و شنای بچشم

فوشته بدان در بدی این چنین

جهنم بود و عده جای هم

بگفتا چو عاصی بد دوزخ بر بند

بگفت بدان ای رسول کرم

بود زیر تر مرد بد بخت تر

چرمان امت گذارندشان

بد دوزخ نظر کرد پس صدردین

یکی دید لب می بریدند از او

ز بانی زبان از دهان میکشید

بنی گفت کیی کیست کاندربلا

یکی دید هم موجی زد ز خون

بگفت این چه کردست کن از فرغ

یکی دید آتش هم خورد او

هم بر رسید این کیست گفت ای نبی

یکی دید سلطان مرد و جهان

هم بر رسید کیی کیست گفت ای نبی

کس از امت من درین بهادرند

که هفتست طباق دوزخ عظیم

که هر چند کان زیر تر سخت تر

به بالا ترین جای سازندشان

بهید این همه شعله آتشین

زرق پوست بر می دریدند از او

بمقراض آتش لبش می برید

بگفت این سخن چنین ناپارستا

کشیده زبان از پس سر بیرون

بسی خورده سوکنده های دروغ

شکم می دریدند از درد از او

ربا خورده باشد تو حالش به بین

که پر آتش و ده بودش دهان

ربا خورده باشد تو حالش به بین

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

چو مردار کشیده اعضای او

قوله تع و ان جهنم هم لوعده جمیع

جهنم بود و عده جای هم
بگفتا چو عاصی

بگفت این گله که بلند که جایز بدست
 بگفت این زنا کار نا بجز دست
 یکی دیدم که مردم بر اعضای او
 همی خورد کتر دم سر پای او
 بگفت این چه کردست نیست بر
 بگفت بسی بسک خوردت و خور
 یکی دید ز آتش به پوشید رخت
 شکم کرده چون طبل آماده سخت
 به پرسید این کیست ای بیروف
 بگفت این بود ظالم بر جفا
 یکی دید ز آتش تنش در گذار
 به پرسید گفت بود بی نماز
 یکی بر پشت پهلوی او
 نهاده بسی داغ بر روی او
 به پرسید این کیست گفت ز کوفت
 ندادست کردست ترک صلوات
 زنی دید کیوش می سوختی
 سر روی و پهلوی سوختی
 بگفت این چه کردست او را چنین
 همی سوزدش پشت و پهلوی چنین
 بگفت این نگویند بخت باطل گمان
 نه پوشید عارض زنا حرامان
 زنی بود دیگر که دیوانه بود
 دولب ز آتش همچو انباز بود
 به پرسید او را چه آلوده است
 بگفت زنی فوج کرده است
 زنی دید در آتش تیز زار
 به پستان او خفته بسیار
 به پرسید او را چه جرم و خطاست
 بگفت این که از مار بهادری است

بطفل گشت

بطفل گشتان داده شیر از بر او
 نکردست دستوری از شوهر او
 دو شخص دیگر دید از دور شن
 ملاکات نهاده بقصد و ق از نورش
 چو آتش زبانه بر افراشتی
 از ایشان ملک بازی داشتی
 به پرسید اینها که در روز خند
 چرا این چنین فرخ از او خند
 بگفت ای که بر ما حکمت روان
 یکی زین دو شخصست فوئید
 ندارد عذابی بدینان ز نار
 که اندر جهان عدل فرمود کار
 اگر چند در کفر عمرش گذشت
 بگرد در ظلم هرگز نکشت
 دیگر حاصلت آن سپه دار طی
 که غیر سخاوت نبود کار وی
 ز کفر ارجه دید آتش تیز تاب
 ز بهر سخاوت ندارد عذاب
 دیگر دید شخص رسول امین
 که در پاش نعلین بود آتشین
 به پرسید کین کیست بار دیگر
 بگفت این ترانیت الا پدر
 غمین گشت بگریمت پس صدر دین
 فروریخت از ترک نایب ازین
 بگفت ای انجی جبرئیل از خدا
 پدر که بخوام بیخشد مرا
 بگفت ندانم بگفت برو
 به بینی تاجه گوید درین کار تو
 نهان شد بسبب جبرئیل از برش
 بیاورد پیغمبر داد آورش

بگفت که سردار لشکر توی
 ترا چون کش دیم از لطف در
 اگر امثالان خواهی از ما بخواه
 بگفت از گرم صدر صاحب هدای
 جو زین قصه برداخت صاحب نظر
 سبک جبرئیل آمد اندر به پیش
 بیوشید اطباق دوزخ به پیش
 نبی گفت ای جبرئیل امین
 بگفت ارتو یکبار دیگر نظر
 نشود دوزخ و آتش او فرشت
 از آنجا فی پاره دور شد
 شنیدم که آن خانه در آسمان
 چو آدم بدنیار رسید از بهشت
 بدفع ملائیش غیب درون
 نهادند در وادی تنگ نا
 خدا گفت اکنون بخیر توی
 بخواه اتقان را زمین یا پدر
 و گمزه دعا کن پدر را بخواه
 که بادا پدر اتم را فدای
 در آمد که دوزخ ببیند دیگر
 به پیش نظر داشتش پر خویش
 نه داشتش که دوزخ ببیند دیگر
 چرا میکنی پیر خود را چنین
 بدوزخ کنی ای امام بشر
 ز تو خوشتر از بوستان بهشت
 بسوی دیدن بیت معمور شد
 ز یکدانه یا قوه سر خست آن
 غمین شد چو فردوس با بهشت
 فرستاد آن خانه لذتسی
 کجی کعبه امروز دار د بنا
 بهرگاه آدم

بهرگاه آدم شدی سوی آن
 چو طوفان نوح آمد اف نر
 ملائیک کنون روز آدینها
 بگوید سرا فیل بانگ از کران
 ملک بیشتر از هزاران هزار
 درود احمد با وفا را دهند
 هم آخر رسول خدای عز نیز
بردن جبرئیل محمد را علیها
 چنین گفت جبرئیل امین
 بیاتای شهسپر نشانم ترا
 نه حوران بجان دوستدار تو نه
 تو فارغ از تماشای نور
 ولیکن توی صدر صاحب کمال
 بهشت آن زمان پاک انور شود
 دلت نیست مشتاق جنت
 نهادی روی خود را بان
 به بردند بر آسمان خانه را
 در آن خانه آیند بآینهها
 خطیبی کند جبرئیل اندران
 شوند اندران خانه جمعه گذار
 ثواب امت مصطفا را دهند
 از آن بیت معمور بگذشت نیز
الصلاة والسلام بهشت
 که ای سرور آسمان وز زمین
 بفر دوس اعلا رسنا تم ترا
 بصد مهر در انتظار تو اند
 که چشم تو دارد ز ما زاغ نور
 بیارای جنت بنور جمالی
 که سلطان عالم بدودر شود
 ولی جنت عدن مشتاق نیست
 ۵۹

حق ارنا فریدی ترا ای حمید
نه فردوس بودی نه عرش مجید
هم آنگاه بر شهر جبرئیل
سوار آمد آن شهسوار جمیل
برفت آن سرافراز نیکو سرشت
بیک طرفه العین سوی بهشت
نگویم بهشت در آسمان
که آسمان چیست در جنب آن
شنیدم که آن شب بهشت برین
نمودند آنجا سلطان دین
کروی درین باب در سفند اند
بدانای الحقا سخن گفته اند
که اندر حدیث آمده این زین
بهشتست بالادی بهشت آسمان
نبی شد بفر دوس با دمدمه
چو بگذشت از آسمانها همه
زمینی غرضش رفت بدین ملک
جو موری ضعیفست پیش فلک
دیگر بهشت اطباق جبرج برین
بدین غلظت و طول عرض برین
بدوزخ در آرز چندانی بود
که یک حلقه در بیان بود
که از رحمت ایند بهشت آفرید
ز خشم خدا گشت دوزخ بدید
بدان این جنبی است ای خوبش
که از خشم او گشت اوست پیش
شنیدم ز دانی کند شمار
پر جبرئیلست سیصد هزار
دو پر کز همه پر کو چک تر است
ز شرق جهان تا بفرس اندر است

بیک بزودن

بیک بزودن جبرئیل آمین
فرو آمد از سره سوی زمین
شنیدم که جبرئیل دل رست کرد
ز درگاه دادار در خواست کرد
که خواهم که بنیم سر اسر بهشت
که مجموع آن از درار در سرشت
خدا گفت نتوان این را ز تو
کجا بازمانی ز پرواز تو
بگفت زیادت کن از خود بزم
بهشت برین را مگر بکنم
ببفرود در قوتش دادگر
پیش داد سیصد هزار دیگر
در آمد بپرواز روح الامینی
ز باغ تخت اندر آمد جنبینی
بزد اندران باغ سه الف سال
گرفت از پریدن دل او ملال
بچندین هزاران که برید
شنیدم که تا آخر آن ندید
بمغنی رسید اندران بوستان
بگفت ای ز تو زنده دل دوستان
چه با غنیت این بوستان زمان
بدین طول و عرض این گلستان
بگفت این قلیست کحقیف دان
که این باغ جو بکر صدیق دان
غرض تا بدانی که حد بهشت
ندان کسی ای یار نیکو سرشت
عقل الفقه چون صدر صاحب سرور
بسو بهشت آمد از راه دور
بعد مرتبت کرد رضوانش یاد
قدمها پیوسید رضوانش داد

بیک بزودن

کشادند فردوس را بهشت در
 بشنستند پاهایش در طشتند
 در افتاد غفل بر و حانیان
 بشور افتادند کتر و بیان
 عین و یسارش ملک بچسب
 همه طرّقی کوش اندر رکاب
 بسی گفت بودند اندر سبیل
 که آمد شهنشاه خیل رسل
 بتابید جنت زر خسار او
 بنازید رضوان بیدار او
 محمد نظر کرد و حورو و قصور
 ز نور خدا دید معمور نور
 بهر جا درختان بسیار دید
 ز سوه همه شاخ پر بار دید
 درخت طوبی پر از رنگ بو
 بهر خانه هست شاخی درو
 بران ارزو کنز خدا بایست
 ز نیک شاخ طوبی پیش آید
 همه اصل و فرعش خدا در بهشت
 ز فضل آفرید و بهجت سرشت
 نسیم بهشت جو آید فراز
 شود برک طوبی همه دلنواز
 براید از آن برک آواز وی
 سماع ربیب و دف جنک و دف
 تو کوی مگر مطربان صد هزار
 بدان شاخ طوبی گرفته قرار
 زمین بهشت از سیم پاک
 نسیم است پاک و عبیر است خاک
 بهر جا روان چشمه کوشتر است
 بجای کیا زعفرانش بر است
 بجای کیا زعفرانش بر است

بخوانند

بخوانند این لعل و گوهر چو سسک
 بر آشی لبها مرغ بسیار رنگ
 کل و لاله بسیار در مرغزار
 بر آورده لحن و نوا مرغزار
 سکون از زبرجد بر آورده اند
 فراز ستون قصرها کرده اند
 بنایش همه از زر و سیم بود
 روان هر طرف عین تسنیم بود
 بخت درون سستید جای جوی
 روان دید یک جا یک جا جوی
 یکی شیر صافی یکی خمر بنا
 یکی آب کبلی یکی بود آب
 می رفت هر جا به لوی ام
 نمی افتاد ای عجب سوی ام
 بقدرت بهر جای رفت آن
 بعیب و ببالا ای رفت آن
 بروح الامین گفت سلطان
 که بی خواهم ای یار با آفرین
 سر چشمه حوض کوشتر سرشت
 بر سیم که چو است اندر بهشت
 بر رفت با هم بس از راه دور
 کدشتند از پس درخت قصور
 سوی مرغزار می رسیدند بهر
 زیکدانه ذوق دید نغمه
 چو یک از اتم سر کمر خسته
 دری از زبرجد بیا و خسته
 پر از ملک و عنبر کز آن تا کران
 در انداخت قفل از زیر آن
 همان جا چون می آمدی
 از آن قبه بیرون می آمدی

نبی گفت این قبه باین خوشی که قصری ندیدم بدین سرکشی
بگو باین ای یار ایوان کیست چنین قبه معتبران کیست
بدان تو که این قبه ایوان است مقامیست اعلی که آن تستد
خدا تا که این آفریده است هیچ کسی اندر نفس ندیده است هیچ
بگفتا درش برکتش ای آمین که تا من به پیشم که چو است این
بگفتا چگونه به پیش آیم آن مزاحده آن نیست بگفتیم آن
نبی گفت همین سوی حضرت خرام بگو از خدا کار من کن تمام
سبک جبرئیل اندر آمد ز جای ز عافی نمان رفت پیش خدای
سخن گفت و باز آمد و درین زد دری قبه بگفت همچون پرنیزد
چو در قبه شد نوری از دور دید دران قبه صندوق از نور دید
سرفراز تر از عیتوق بود روان حوض کوثر ز صندوق
فرو بسته صندوق را سر بسیر که بگفت آن چون پرنیزد دیگر
در وسط بسی چو مطور بود پس از بسیم الله مذکور بود
سیم بود رحمن چهارم رحیم بقدرت نوشته خدای کریم
نوشته حروف بخط شکر ف روان چار جو بود از چار

یک از

یک از سیم بسیم بگفته روان یک از هاء الله گشتی روان
سیم کردی از سیم رحمان گذر ز سیم رحیم آن چهارم دیگر
چو شتر پاره بیشتر بنکرید دو قصر از زری تقریه خام دید
چو در شد دران هر دو ایوان یکی شنیدش عجب کریمه سوزناک
به پرسید این قصر و ایوان کیست درین قصر ها کریمه از بهر چیست
بگفت ای کران مایه اهل عصر حسین حسن راست این هر دو قصر
بگوش تو کریمه از انجا رسید که کردند هر دو پس از تو شنید
یکی دشمنش ز هر پنهان دهد یکی خصم بیکانش ز نجان نهد
بسیج بر دلش سوخت زین قفه بنا لید زان هر دو کل چون هزار
دلش خواست تا استطاعت کند حسین و حسن را شفاعت کند
ولی گفت از امت برم بارشان مبادا خلس افتد از کارشان
بیرون رفت پس پاره پیشتر بره دید پس هفت قصر دیگر
به پرسید کین قصرها زان کیست بگور است اینها که ایوان کیست
بگفت این کسی راست ای نیک نام که گوری برای برد هفت کام
شنید از پس و پیش زنازها زنگبو و لبیک آواز بها

۶۲

به پرسید که آواز تکبیر کیست

بدین گونه بگوید و بسبک چیست

بدو گفت تکبیر خوش غازیان

بگفتند بسبک خوش حاصیان

بسی دید ایوان دیگر نیز نور

بیاکنده از جور علیها قصور

به پرسید کینی قصر و ایوان کمر است

بگفت این همه امتان شر است

کسان که فرمان بجا آورند

نمان روی و دل با خدا آورند

مقام کسل دید و پیغمبران

ز بس نور حیران بماند اندران

پس آنکه امام زمان وز مین

به پرسید از جبرئیل امین

که کمر کسی در بهشت خدای

چه مقدار از طول و عرض است

بگفت آنکه درویش جنت بود

ز فروس چندش نعمت بود

که از شرق تا غرب دنیا همه

غنی بینی که چون باشدش در

چو رخس تکلم با آخر جهانند

نبی باز پر شهبه خودت اند

به پرواز بردش براه درازان

به پنجم فلک بردونش ندانند

ملک دید انجا بیرون از شمار

فزون از دو صد هفتصد هزار

ملک دید بسیار چوق شکر ف

یکی نیمه ز آتش یکی نیمه برف

که از قدرت انیزدی کمر کار

کند برف و آتش بهم ز کار

وز می بینی

همی وز نیج سپید از سبک و کمان

بندش دمان تا ششم آسمان

ملک دید بی منتها اندران

همه در نماز از کران تا کران

دران آسمان دید بر تخت زر

کران مایه موسی عمران دیگر

نور ز نور تجلی رخس

در رخس چو م عارض فرخس

بدیدش که چون ماه سپید است او

که هم صاحب ید بیفست او

چو موسی رخ احمد از دور دید

همه آسمانها پراز نور دید

فرو آمد از تخت زر راستین

به نوسید او را سری استین

بگفت ای شهنشاه دار لانا

قوی خسروی ملک آخر زمان

نلایا تو دارد نظرها بسی

تو این عمر که داری ندارد کسی

سیام فلک را ز پشت تو داد

چراغ هدایت بدست تو داد

ز آن مهربانی که ماه از سپهر

برد سجده رویت از بهر مهر

قوی ستید آسمان و زمین

خسک امتی کز تو دارند دین

بسی خوانند دام انیز ذوالنن

که باشم هم از امتان تو من

ز عینت رسیدم بمیقت طور

ترا مشب از حق بطست نور

چو جام کرامت کنی نوش تو

ملکن امت خود فرا موش تو

چو امری بفرماید تو بهوش
شفاعت نما و بتخفیف گوش
که بی قوتند امتان ضعیف
ندارند تاقت با امر شریف
چو آمد موساه عمران بدر
سوی طارم هفتم آمد دیگر
بر آن آسمان بر سر تخت زر
نبی دید یک شخص با زین و فر
نبی گفت آن شخص پاکیزه تن
سرپای او بود مانند من
بر پرسید از جبرئیل امینی
که این با هم مرتبت کیست این
بگفت این بود جدت ای پنهانی
براهیم از خلیل خدای
دل مصطفی رحمت فرود
شد حجت خود را حجت نمود
براهیم برخواست اندر پیش
فرود شد ز پیغمبر نام شرف
بگفت مرا چشم دل سوی تست
نمی شد مرا نار نمود سرد
اگر نور از من همی گشت فرد
که جان مرا نور از نور روی تست
مراد ز رعیت تو باشی و بس
که صعب شفاعت تو باشی و بس
روان پروری آفرینش توی
سپردار از پادشاهش توی
ترا از خداتاج لولاک بس
بقریب حضرت توی پاک و بس

ترا مشب

ترا مشب انجاریس خدای
که بالا تر از کون و کانت جای
چو در قرب بینی ستری چند تو
بکن امت خویش خورسند تو
بخواه امت خویش را رسول
که انجاریس تو باشد قبول
چو بر رفتش بود حکم خدای
نبی کرد بر حجت خود هم دعای
ز هفتم فلک با هزاران دعا
فرارفت تا سوره البنتهی
بگفت آن که دانای تشریح بود
که سوره که ما وای جبرئیل بود
درخت آن سوره از نور پاک
که سر ز بر عرشست و پایش بخاک
نداند کس اندازه برک او
روا باشد از من کنم ترک او
ولی بر سر برک از شیخ سر
ملک در قیام ایستاده هزار
چو سلطان دین بر من آن رسید
دل جبرئیل آبی از جان کشید
بگفت این غرض نقشت از کافون
ترا باد از من سلامت کنون
که جبرئیل را نیت جز سوره جای
تو اکنون بنه سوره از زیر پای
نبی گفت ای جبرئیل امینی
که شرط رفقت نباشد چندی
که دورت چو از من نهانی یافتی
که از صحبت من عنان تا فتی
نه هم صحبتان و انگیزند پای
که از حق صحبت بر پرسد خدای

بدو گفت روح الامین کای نبی مدان بنده از خوشی نبی اجنبی
 ولی که نام یک قدم بیشتر بسوزد تجلی مرابال و پیر
 مرا از وصیت مصطفی است که هم صحبت جانو صدق و صفاست
 ز خوشی شهر پر انجام من نیارم که برتر نام کام من
 نمائند است قدرت ازین برترم مبادا تجلی بسوزد برم
 ازین سدره بالا ترم زهره نیست تو بر شو که جبریل را بهره نیست
 سوی سدره جبریل چو ماند باز نبی را بمیکال سپرد باز
 بشهر نشاند او شهنشاهرا در آمد به پرواز درگاه را
 به بلا چنان رفت اندر سیل چو کنجشک از دور بد جبریل
 نبی را می برد بالای خویش بدین گونه میکال تا جای خویش
 از آن پس بدست سرافیل داد که قوت کنون با سرافیل باد
 به بالا سوی حضرت داووش سرافیل می هر برد بشهر پیش
 بهر چه آن زمین باز پرسی رسید چو بر شد به بالا بکسی رسید
 بهر گوشه از ملک صد هزار همی دید در طاعت که دکار
 خوش الفاظ و آغاز و انجی من زیس آیت الکرسی و از شان

دوان بر سر

دوان بر سر کن عرش و فرش زگر لایسی چو بگذشت بر شد عرش
 چو فرمود عرش عظیمش آله صفت کردن عرش را نیست راه
 ز هر چه آفرید است رب العزیز ندانم معظم تر از عرش چیز
 چو میشد سوی عرش سلطان فرشی بره دید خورشید را ز بر عرش
 که اندر سجود خداوند بود رخ خویش در خاک افکنده بود
 که از بس گناه و خطای نهادن که می بینم از عاصیان در جهنم
 ندارم کنون طاقت ای کردگار بیکبار از زمین برارم دمار
 و یا امر فرمای تا من بکینی برایشان بتا جم بسوزم زنی
 بسوزم برارم دمار از همه که هستم عجب زیر بار از همه
 همی گفت باسخ خداوند کن که رو آفتا با چو ما صبر کن
 بسی کینه المحق بخواهم نیست که واکرد ایشان بدرگاه است
 پس از جای خورشید برخاستی بنو نور عرش از ز بر خواستی
 چو سلطان عرش را بنکرید شنیدم که در جانب رکعت دید
 که قندیلی از عرش آویخته شعاعی چو خود شنید انگینت
 بهر رسید صد روز سرافیل باز که بر کوی احمد حوال قندیل باز

۴۵

بپایان بدو گفت قدیل است
که انوار تو اندران بدتخت
چو روح نواز تن براید بیکر
درین پاک قدیل آید بیکر
یعنی دینی دیده ام در طور
که میستاند ز خورشید نور
دیگر نور خورشید عالم نمای
بشب میستاند ز عرش خدای
دیگر عرش اعظم چو انور شود
ز نور محمد تنور شود
که کان هم نورها مصطفی است
که نور محمد ز نور خداست
چو روز قیامت جهان گشت هیچ
نباشد بجز سایه عرش هیچ
بدان ای کمرای که اندر شمار
بود عرش را پایه سیصد هزار
ازین پایه تا آن دیگر پایه پیش
بسال ای عجب صد هزار پیش
شنیدم که در جوف هر پایه
که در دوزخ خدا ما دیده
در و چل هزار است شهر و ملک
که شهری از آن از زمین تا فلک
محمد که عرش خدا جای داشت
شنیدم که نعلین در پای گشت
چو آمد سوی عرش آهنگ کرد
که نعلینی در آرد ز پانیک مرد
خطاب آمد از حضرت کرد کار
که ای ملک راه پروردگار
نگهدار نعلینی بآن بیا
مشرقی نعلینی کن عرش ما

چو موسی

چو موسی می شد سوی کوی طور
که در طور بیند بجای ز دور
خطابی شنید از دلا رای خوشیا
که نعلینی بیرون آور از پای خوشیا
بدان تا مطهر بود جای تو
ز طور مشرف شود پای توده
نظر باز کن منزلت فایز بینی
که احمد چنانست و موسی چنین
هم آخر چو بر شد بپیش خدای
امام رسل ستید ره نمای
دوان یک ملک دید آشفته حال
که بروی نه پر بود باقی نه بال
بگر دید در خاک فریاد کرد
که صد را داده که ماندم بدر
شفاعت کن از لطف تادادگر
مرا باز رویانند این بال و پیر
نبی از سر افیل پرسید حال
که چو نعت او بی پرافتاد بال
بگفت پیش بود سیصد هزار
ندانست در خواست از کرد کار
که برین بده تا زیاده برم
ز سر تا بن عرش را بنگرم
خدا گفت فتوای این کار کرد
هم آخر شفاعت چو بسی کرد
پیش داد سیصد هزار دیگر
ز یک قایمه چون در آمد بر
پدید از دیگر قایم انجام کار
ندید از دیگر قایم انجام کار
چو عاقر فروماند انجام کار
پرو بال از تو استند کرد کار

چو موسی

کنون خاک و بوسه ز پیر پای مکر باز روی اندش پر خدای
دعا کرد پیش سیدی ریا خطاب آمد از حضرت کبریا
که چون او بیوسه پای ترا اجابت نمودم دعای ترا
درش بگفتیم از بهر تو پرش باز دادیم از بهر تو
هم اندر زمان پروا باش هست بقدرت بد انسان که بود از
چو در خلقت عرش حق بنکرید خروس سفید از سر عرش دید
بغایت عظیم آن خروس سبزی سرش برتر از عرش پاد ز بینی
شنیدم ز گوینده عرش فرشت که می گو او بانگ از بام عرش
خروس دنیا بدان ساز او بد بانگ اندر آیند به آواز او
علی القاصه محبوب رب العزیز بیک لحظه بگذشت از عرش بر
گذر کرد از صد هزاران حجاب بهر یک حجاب از ملک حی حجاب
در راه راه سید بتعجیل رفت بسوی مقام سرافیل رفت
ز نور خدا مرغی آمد بدید بقدرت خدا آن زمان آفرید
ز مرغان عالم بذات شرفست که هم در کتب نام او ز فرست
بیک طرفه العین آن تنیر بال همی شد فزون صد هزاران تنیر بال

به بردش

بجای که غیر از خدا هیچ نیست به بردش بجای که جاهیه نیست
قدم بود بر کوشش از فرض عون و لی نفس او بود خارج ز کون
محمد ز خود پاک بینا ارشد ز بهیبت زبان وی از کار شد
چو بر می شد بری حضرت کبریا سر و پای او گشت غرق حیا
تنش میخورد افتاد دل محو گشت در آن حضرت از خوشی گسخت
زبان لال در حضرت بی نیاز ز حیرت سر از پا نداشت باز
احد آمد و احمد از خود برفت ز صد یک بد احمد ازو صد برفت
ازو صد طلسمی افکند گشت یکی ماند و اندر یکی زنده گشت
ز احمد ایمان شد نیت میم کز احمد حجاب تمامت میم
خدا چون در آمد محمد نماید احد در احد ماند احمد نماید
شنیدم ز دنانی آن روزگار تردت بگردید هفتاد بار
چوان میخودی با نهایت کبید ز درگاه بیک عنایت رسید
که ای عین مقصود مان از همه تو از بحری عود مان از همه
چرا مرغ نطق تو بی بال شد ز بانگ ز کفاتی چرا لال شد
درخت عنایت چو برش نشد محمد خدا دید گستاخ شد

بنوحید دری تحیات سفت بتعظیم حق را تحیات گفت
 بکفت خدایا ستایش تراست که حمد و ثنا و ستایش تراست
 توان پادشاهی که یکتا توی که هم بی زن و بیار و همنا توی
 کس از زیر حکمت نباشد بیرون کنی هر چه خواهی بیک کاف و فون
 تو هستی بحق دیگران نیستند بیرون از تو طغی حق آه نیستند
 همه قطره ایم و تو در بای آب یکی ز زرعیم و تو صد آفتاب
 چو خورشید حق سیر انداختش بتشریفی لولاک بنو خشتش
 خدا کفت اسلام علیک ای نبی که از حضرت تم نیستی اجنبی
 تو شای و پیغمبر انند خلیل تو سلطان دین و این ن طفیل
 بهشت از نبودی تو بودی درو کجی یافتی این همه رنگ و بو
 بهشت از برای تو و دوستان ز فضل آفریدیم زای بوستان
 برافر و ختم دوزخ از بهر آن که سوزم بر آتش همه دشمنان
 همه قبله خلق جا شهرتست زمین سما هر دو از بهر تست
 همه انبیا از تو دورند نور ز اسرار تست اولیا با سرور
 ملک در ملک دوستدار تو اند که در پاس و در شغل کار تو اند

مرا شکر کن

مرا شکر کن کاشکارو نهان ترا بر کزیدم ز هر دو جهان
 توی زبده آدمی ای رسول ز تو توبه آدم آمد قبول
 اگر فوج بر تو ندادی صلوة کجی یافتی او ز طوفان نجات
 بر ابریم کوهست مرا خلیل تو باشی بر ابریم را هم دلیل
 چو نورت بموسی نتا بسید او جمال تجلی کجی دید او
 مناجات موسی است در کوه طور مناجات تو بر بسط طیبست نور
 ز عیسی از ان مرده می یافتی که او را ز نور توی تافت جان
 ازان صاحب معجزات بحق که تو زبده کاینات بحق
 ز ما نور تحقیق در جان تست ز ما آیت فضل در نشان تست
 توی از گذورت مصفا صفت ترا بر کزیدم من از کاینات
 چو نزدیک ما آب رو بیت است بخواه ارز ما آرزو بیت است
 چو سلطان دین آن همه نقل دید ز اینزد همه رحمت و فضل دید
 برافر و خست رخش از بس جمال بکفت ای خداوند خود و جلال
 توی دانی ای کردگار لطیف که مشیتت هست امتان ضعیف
 چو نقهان بود در کمال آله که آمرزی از فضل خود نشان کنه

من از تو چو با ناز و نعمت شدم
 بیامرز عصیان بدستان همه
 خطاب آمد از حضرت کبریا
 من از غیب دانم که رای تو چیست
 نبی زیر پا چون نظر کرد پاک
 بگفت خدا با تو دان تری
 نظر کردم از عالم پاک من
 خطاب آمد از کردگار قبول
 شفاعت چو در روز عت کنی
 خنک امتان چون بروشن روی
 ز ما چون کرم می رسد ناز کن
 محمد ز بس فضل حق ناز کرد
 ز چیز که محاکمش نهان اوفتاد
 چو شد از دهنش سواندرون
 با سراج حق گشت محرم همه

شنیدم که با

شنیدم که با مصطفی کردگار
 که زان سسی هزار از بکوی روانست
 که باید ولی سسی هزار دیگر
 خدا آنچه گفت بگو از قیاس
 دیگر آنچه گفت اختیارش تراست
 سیم آنچه گفت مکود در جهان
 نه بینی که سلطان اسلامین
 شریعت بیان کرد که اقوال او
 حقیقت خود احوال او روشنست
 بزرگی که از دانش او است بهر
 طریقت چو گشتی حقیقت چو در
 پس آنگاه بحر شریعت پیوی
 مع الفقه سلطان دار الامان
 عالم چون برافراشت آنچه که بود
 خطا خطا آمدش باری دیگر حقیقت

شنیدم که با

سخن گفت با و سه روی هزار
 دیگر سسی هزار اختیارش تراست
 که غیر از تو کس را نباشد خبر
 نبی گفت آنرا شریعت شناس
 طریقت بود کان طریقت تراست
 بظا هر حقیقت بود در نهان
 حدیث صحیحش چه در در بین
 طریقت عیان کرد که افعال او
 که از نور حق حال او روشنست
 بگفت شریعت بمعنی بحر
 دراری ز معنی درای مرد حیر
 دران بگرد حقیقت بجوی
 جهان گیر اقلیم آخر زمان
 غم اتان داشت آنچه که بود
 که از امتان مختصر کن سبق

خطاب آمدش با دیگر از حق

که مستند ای سید از دولت
بدان ای جمال جهان جان تو
من او دو سر دارم از خوب ترش
بدل امتانت بیکو نیست اند
یکی آنکه منت نهادیش ن
که تا چون بخوانند فردا حساب
دیگر روزش نهم ز چندان بود
مبادا که چون پادشاهی کنند
سیم عمرش نهم نباشد دراز
چهارم اگر چه بجا فخرند
که ناخاکش نچون بر اردن بریر
چنانست خاصیت پنجمین
کنه کار باشند آسیر سر
نفرمان ما شرک حرب کنند
بالطاف خودش نپنجتم کنه
بهترین همه امتن امتت
کتابت دوزخی زان تو
ز صد امت دیگران در بهشت
ز من صاحب پنج خاصیتند
ز رو سیم چندان ندادیش ن
نمانند از سخنی اندر عذاب
که از زورش ن خوف ایمانی بود
چو ماد عوی اندر خدای کنند
مبادا شوند از کنه در کداز
بدان موجب از دیگران آخرند
نمانند در خاک تا دیر دیر
که چون امتن تو ای صدر دین
چو یک سال از مرگ خود پیشتر
وز آنها که کردند توبه کنند
دهش ن بچکات فرو پس راه
بنالید بس سید هوشیار

بنالید بس سید هوشیار
که از توبه غفلت کند و ورش ن
بگفت از بیک ماه پیش از اجل
پنجم ز بهر تو عصیان همه
نبی گفت یک ماه پیشم بیست
بگفت ز بهر تو یک روز بس
چو شمع نیام بدندان کاز
بگفت بیک لحظه کفایت
بگفت حقش آنکه مغفرت رسد
کند توبه از هر چه فرموده است
بگفت از کسی توبه ناکرده رفت
ندانم سر انجام او چون بود
بگفت آن فرمان رحمت ما نیست
کتون کار فردا چو فردا بود
دیگر بار پیغمبر سرافراز
که سالی بسی باشد ای کردگار
مبدل بظلمت مکن نورش ن
کند توبه به مرد کنه از عمل
بگفت در آرام با حسان همه
کی غفلت اندر پی هر کسیست
اگر توبه پیش از اجل کردی
نبی یک روز باشد در دراز
که شیطان دون در پی هر کسیست
کز آن پیش کش جان بغیر رسد
بعهد اولی از دوزخ آسوده است
که از توبه یک جرعه ناخورده رفت
سهل کردگار که در خون بود
شفاعت ترا در پی هر کسیست
شفاعت تو رحمت از ما بود
بنالید در حضرت بی نیاز

که فردا که افق هامون کنی
خطاب آمد از حضرت کردگار
که این مسئله در میان ملک
هی کوید آن بنده کوشه سال
بسر برد عمرش بعصیان حق
چگونه خداوند خورشید و ماه
هی کویدش جبرئیل امین
بیا مرزد آن بنده پرکنه
چو این مسئله نیز گفتی تو هم
بکوتا حق از هر دو بردست کیمت
نبی گفت ای کردگار جلیل
کرت بنده را روی احسان بود
پس آنگاه پیغمبر کرد کار
که ای خالق خلق و معبود ما
خطاب آمد از حضرت انبزی
ندانم که با اتمم چو فکونی
که خود هفت سالت هر یک بنام
فتادست می کمال امیر فلک
نتر سید هیچ از حرام و حلال
نبرد از بنه هیچ فرمان حق
بیا مرزد آئینه پرکنه
که کر کردگار زمان و زمین
چه نقصان بود در کمال اله
کنون هم تو باشی ای محمد حکم
ترا مفتی این فتوی شرعی است
بود حق بدست انجی جبرئیل
کمال خدا را چه نقصان بود
بحضرت بنا لید هفتاد بار
تو اتمت نگهدارشان از کنه
که کر اتمت را نباشد بدی

پس این قضای

پس این فضل و این رحمت بی شمار
خطاب آمد از حضرت حق دیگر
بکوتا بفرض آشکارا و راز
کذارند هر روز پنجه نماز
خی رفتش و در زمان امد او
بگفت ترا مرشد شریف
ولی اتانندی حد ضعیف
سدا مقصر نشوند از ادا
برایشان نویسد جرم کنه
بگفت کفون نیمه زان کنند
بگفت مبادا که عصیان کنند
در لطف فرمود از پس دعا
چنینی تا به پنج آمد امر خدا
چو دید ز الطاف حق بر طبق
پیغمبر دلش خوش شد از لطف حق
چو چشمش بدریای جود افتاد
بشکر و ثنا در سجود او فتاد
چو پر داشت در حضرت از سجده کرد
شیدم که پیغمبر داد کم
تن خویش در پستر خویش دید
سایر که اندر سر خویش دید
که در خانه آنها فی بد او
قدرت رجوعش نهانی بد او
هنوز ای عجب پستش گرم بود
که در دریای آرم زود
زما بر محمد علیه السلام
بزلان صلوة و هزاران سلام

زما بر محمد علیه السلام

خبر گفتنی رسول از معراج

و فاش شدن راز

چنین گفت دانای سیرت که چون
 هماندم دیدم از افق صبح پاک
 سبک آتھانی که در خواب بود
 که بر خیز بگذار فرض خدای
 علی القہہ با ہم بگردند نماز
 کہ آورد بمن دوش روح الامینی
 براتی مرا بر نشاند از بہشت
 مرا برد تا جانب شہر شام
 یعنی دم ز راه دراز آمدم
 بگفت ای کہ در دم ز تو کا ستست
 ولی آنچه با من بگفت کنون
 کہ این کافران بی فروغت کنند
 بگویند کہ خاک بیت الحرام
 چگونہ بیک شب شدی آمدی
 ز معراج باز آمد آن رہ نمودن
 چو کہ دید پیر این صبح چاک
 نبی کہ دوش از خواب بیدار زود
 خنک آنکہ فرض حق آرد بجای
 نبی گفت با آتھانی ہر از
 با مرقع از جرح سوی زمین
 کہ پاکیزہ تن بود زین سرشت
 بہ بیت المقدس ز بیت الحرام
 سوی مکہ از راه باز آمدم
 ہر آنچه تو کوی ہمہ راستست
 مگو پیش دیگر کس ای رہ نمودن
 مبادا کہ حمل دروغت کنند
 یکی ماہ را ہست تا شہر شام
 ندانند کینی قدر تست از ہر
 نبی گفت

نبی گفت این در کہ ہست گفتنی
 اگر بر سرم تیغ بار و جہان
 ایمان کہ بیرون آمد از خانہ شد
 سبک راز در مکہ نشد فاش ازو
 ابو جہل ملعون چو شنید حال
 کہ از تو چنین نقل آمد بکوش
 بگفت بلی دوش روح الامینی
 مرا برد با خود ز بیت الحرام
 چون محرم کل راز آمدم
 چو شنید ابو جہل نا خوب گیش
 کہ ہمان ای صنادید ازین بی فروغ
 بیک شب کسی چون تواند شدن
 پس آن بیخرد باد و صد مکر رفت
 بگفت از محمد بگفتم بگرد
 بیا کفہ بی فروغش بہ بینی
 حدیثی است غیبی ولی گفتنی
 حدیثی کہ دارم ندارم نہمان
 بمسجد ز معراج مجلس نہمان
 شنیدند احاد و او باش ازو
 سوی سید آمد در آمد بقال
 کہ رفتی بہ بیت المقدس تو دوش
 بفرمان در آمد ز جرح برین
 بہ بیت المقدس سوی شہر شام
 وز آنجا سوی مکہ باز آمدم
 بیالاد در انداخت دستار خویش
 معنی شد اکنون حدیث دروغ
 محالست خصوصاً کہ باز آمدن
 شنیدم کہ پیش ابو بکر رفت
 کہ گفتش ندارد بیان در خرد
 معنی حدیث دروغش بہ بینی

بگفت چه گفت کان نیست راست
 بگفتا همی گوید آن خیره هوش
 بگفت ای ابو جهل دینت نیست
 محمدا که ماهت پیش شها
 کز انجا یک تا با اینجا بگاه
 که ما این یقینی راست دانیم ازو
 پس آن جبرگائیلی که پیغام ازو
 پس آن جبرگائیلی که پیغام ازو
 تواند که از سدره المنتهی
 پس آنکس که محبوب افق است
 اگر گوید از خاک بیت الحرام
 زمینی و سما کیرد ازوی فروغ
 ابو جهل ما هوش را از خری
 وز انجا ابو بکر روشن ضمیر
 بصد صدق و سید صفا آمد او
 سوی حضرت مصطفی آمد او

نبی گفت

نبی گفتش ای یار فرخنده کار
 مرادوش روح الامینی از سپهر
 بدان بر نشستم زبیت الحرام
 وز انجا بمعراج بالا شدم
 گذشتم ز هفت انجم و نه فلک
 رسیدم بجای کجی نیست جای
 ابو بکر که آنچه گفتش قبول
 دلم گفت صدقت این راست
 بیداری اینها که گفتی بهوش
 درین حال ابو جهل ملعون دیگر
 بگفت ای محمد اگر با سروش
 بیا آشکار و نهان باز کوی
 ام اندر زمان ز آسمان جبرئیل
 همه حجت کافران رفع کرد
 منازل تمامت زبیت الحرام
 که آن جاده ره بودی شهرت ام

نبی گفت

۱۰۰

زینت المقدس بمقام و در
 امام رسل جمله روشن بدید
 بوجبه کفتا چه پرسی تو بهان
 بلفظا بکو تا زینت المحرام
 ریش را منازل کدما مستحان
 ستونها زینت المقدس بکوی
 محمد زودیده می گفت دراز
 چو خورشید صدقش فروز فروغ
 دیگر کفت ابو جهل که کاروان
 چه داری خبر باز کور از زین
 نبی کفت دیدم فلان جاب زین
 بدیدم یکی را که در خواب بود
 بر فتم من آن کوزه بست غش
 چو از خواب ان مرد بیدار شد
 نهی دید کوزه نبد آب هیچ

دیگر کفت

دیگر کفت ابو جهل اگر راست
 بکو تا کی آید پس این کاروان
 نبی کفت فردا چو خورشید سر
 در آید زره کاروان پیش رو
 نشانی معین ز نوبشان بود
 پرو باشد اندم که آید ز راه
 شنیدم ابو جهل جابهل نهان
 که تا کاروانی توقف کنند
 بفرمان او کاروان چند گاه
 که تا خور بر آید بیرون باصفا
 خدای جهان جبرئیل آمین
 بمشرق درون باز دارد نهان
 نشستند اتقه جای گروه
 وزان سو که بد کاروانی براه
 بخوردند باری تا سف بسی

که کذب و خلاف از تو برخاست
 نشان چیت از مردم ساربان
 بر ارد زمین کرد از وی چو زر
 پس از پیش او دیگران نوبنو
 که اشتر چو آن پیشتر نشان بود
 جوالی سفید و جوالی سیاه
 فرستاد مردی ز کارا گهان
 نبی را مکز و تا سف کنند
 فرود آستند زود ایشان براه
 دروغی بدید آید از مصطفی
 بفرمود تا آفتاب مهین
 که در رسد از سفر کاروان
 یکی سوی ره چشم یکی سوی کوه
 توقف نمودند بر جا بیکاه
 ملول آمدند از توقف بسی

م

که از کوه خور بر نخی آمدی

چو بیچاره در ره فرو مانند ند

بیک بار از قدرت کرد کار

یکی گفت اینک خور آمد ز کوه

نشان اشتر پیشتر و باز چیست

وزان کوزه آب پرسید باز

آمدن ابلیس پیش

زدانا شنیدیم که آن با مداد

شد ابلیس ملعون بدرگاه او

فرو آمد از آسمان جبرئیل

که تو صاحب مکر و تبلیس را

بدان تا بگوید ترا از خویش

پس آنگاه ابلیس دور از صفا

بگفت ای محمد ترا فوش با و

بگفت ترا نیست تاراج من

بفرمان داد و نخی آمدی

ز ره کاروانی فرو مانند ند

خور و کاروانی شدند آشکار

دیگر گفت اینک در آمد گروه

ابو جهن گفتار حجاب در دست

همه راست بد لیک پوشید راز

رسول صلی الله علیه و سلم

که سید نشانها ز معراج داد

فدا از اعجاب صدر دین راه او

رسالت رسان شد ز رب الجلیل

بده راه او یعنی ابلیس را

دهد شرح اغاز و انجام خویش

بفرمان در آمد سوی مصطفی

که رفتی معراج تو و خویش در

چه مقصود داری ز معراج من

بگفت بگو تا چه گونه فلک

بگفت از سرای تا شریا همه

گذشتم ز هفت آسمان و بهشت

بگفت از چپ عرش دیدی براه

بگفت آنکه صد عالم نور بود

بگفت آن مقام سیاه منست

مرامبرید در آن جا یگاه

ملک پیش من آمدندی همه

بر آن منبر از وعظ دم میروم

ملک وعظ من صد هزار هزار

مکان داشتم من که رختیم صحت

خود ایشان زحق داشتند یعنی

نبی گفت آخر هر ایک سجود

بگفت عجب دارم این از تو نبی

کجا آنچه داد از تقدیر کرد

بدریدی و روح الامین و ملک

بدریدم بسیا بان و دریا همه

شدم برتر از عرش زینب الشهت

ازین وادی بهول و جای سیاه

بدریدم ولی پاره دور بود

که چون نار هم از کناه منست

که اکنون شکستت بر پا یگاه

زمن فایده بستندی همه

ز علم لدنی علم منیر دم

شنودند که شدند ز کار

چو دیگر کسان نشاد بختیم هست

مرا بود لعنت نصیب از منی

نگردی که گیری نصیبی ز جود

که گفتی رو اداری زین یک سخن

بد فحش چه سودست تدبیر مرد

Handwritten marginal notes in the left margin, including a large circular flourish at the top and bottom.

چو کوزه سجودی گنم کو تو خواست
 چه خوانم کنون قصه دوریم
 بر رحمت فراخت میدان تو
 سپهدار اولاد آدم توئی
 تو دانی اگر شادیت از غم
 کنون ای که هستی بر چمن طیب
 بگفتا بر پرسم ز تو یک سخن
 باوصاف پاکش اولاد نیست
 که از رحمت من نصیب تو چیز
 شنیدم ز داننده با فروغ
 خدای تعالی ز هفتم ملک
 بابلیس گفت از بکوی دروغ
 بترسید ابلیس تلیس کاست
 که آری نصیب من از رحمت
 که از پیش در ای عرش و ملک

بها فم گرفت ایزد نیت راست
 ندارد در دمه سحریم
 خدارا نظر به است در شان تو
 که ام رحمت اهل عالم توئی
 که من نیز از جمله عالم
 که از رحمت تو مرا کن نصیب
 بگور است با من مگو کج سخن
 خدای که لطفش بجز دانیست
 رسید است یا نه بگور است نیز
 سبک خواست تا راست گوید دروغ
 فرستاد با آتشی یک ملک
 بسوزم بدین آتشت بی فروغ
 جواب سوالش فرو گفت راست
 رسید است همچون دیگر امت
 فرستادی ز آتشی یک ملک

بفلم به بستی چو هر سال سخت
 وزان پس چنان بسته زار زار
 کنون تا تو ای سرور اهل دین
 خدای که او نقش بندد بر آب
 بگفت این و بیرون شد از بارگاه
 کنون راه جستم منها ج را
 ز خواننده در دم توقع بسی
 که گویند رحمت کن ای کردگار
 بر رحمت مرا کار سازی کند
 الهی بجاه و جلال رسول
 نویسنده را نیز رحمت کنی
 که فضل خدا هست بیشک بما
 کنی رحمتی تو بدین پر کنه
معاذ الله کفر بار رسول علیه
 همه یا جفا ز اسلام طاق

کشیدی مرا مدتی بر درخت
 ز مشرق بمغرب زدی زار زار
 ز ما در بید آمدی در زمین
 بر رحمت زمین دفع کرد آن غذا
 ندانست کس کو کجی شد بر راه
 سخن ختم کردیم معراج را
 نه خواننده تنها که از هر کسی
 بخوابنده باشد که پروردگار
 نظر بر بر اهییم غازی کند
 که در حضرت تست حاجت قبول
 ز احمد نصیب شفاعت کنی
 چه کردار مانیت الا خطا
 مبادا بمحشر شوم رو سیاه
افضل الصلوة و اعمل التحیت
 هم خود ندکفاردون اتفاق



چو نبرد چو حارث چو نهبان حرب
 چو بوجهل و عتبه سپه دار حرب
 برزم نصیحت ز روی صفا
 بگفتند با صدره دین مصطفی
 که همان ای محمد نصیحت شنو
 ازین پیش در راه باطل هر
 ز دیوان مکر بیخود گشته
 که از دین آبای خود گشته
 مکن ترک این دین و آبای خویش
 جفا را ازین پس میاور تو
 اگر مال و مقصود محبوبت
 و اگر شاهی ملک مطلوبت
 بگو تا همه خیل تانت شویم
 براه اندرون دور پشیمان شویم
 و اگر درد دیوت در مان کنیم
 مگر دیوزادت بفرمان کنیم
 بهر حال اگر ترک این دین کنی
 دل از مهر اصحاب با کین کنی
 ترا سود مندی رسد از فریش
 تو باشی صنادید را میر و جیش
 بنی گفت مقصود من مال نیست
 شاهی کام من در همه حال نیست
 مراد من آنست گویند راست
 که اندر روی نام یکانه خداست
 چو دیگر رس من قبول حقم
 ز بهر رسالت رسول حقم
 اگر این شهادت بجا آوری
 جهان سبب ز میر پا آوری
 و اگر نکشم صبر و آرام زیت
 بدینم که حکم خداوند چیست
 بگفتند اگر

بگفتند اکنون اگر راست
 که وحی تو از غیب برخواست
 بگو تا خدای تو این کوه سنگ
 بر اندازد از بام مانی درنگ
 زمین فراخ اشکارا کند
 ز خاک زمینی آب هر جا کند
 شود باز زنده قتی و کلاب
 که دانی تحقق که مارت باب
 گرت شان کواهی حکماهی دهند
 ترا در سالت کواهی دهند
 حدیث تو انگاه ما بشنویم
 بدین تویی هیچ شک بگریم
 خدا جبرئیل امینی ز آسمان
 فرستاد کینی نیک دو آیت بخوان

دلوان قراناسیرت به البیال او قطف به الارض او کلم به الموقی

که حرفی تواند بفرمان خویش
 که بر دارد این کوهساران ز پیش
 تواند زمینی اشکارا کند
 روان آب صافی ز خارا کند
 بقدرت دیگر از روی بی نیاز
 تواند که مرده کند زنده باز
 و بی گشتی را بر ارد مراد
 نکرد و نیکیو بیچنا اعتقاد
 نکرد دگران از بدیتان عنان
 بجانید در کافری همچو نان
 یکی دیگر از کافران گفت بهان
 اگر دانی اسرارهای نهان
 بگو تا خداوند تو یک ملک
 فرستد بروی زمین از فلک

زحق و حی پیداکند در تو او
 کوای دهد پیش ما بر تو او
 که ما بر تو صدق انفرمان آوریم
 با ایمان ز فرمان تو نگریم
وقالوا انزل علیه ملک و لو انزلناه ملک لجعلناه
 که ما با شما کرم مدارا کنیم
 ملک پیشتان آشکار کنیم
 شما همچنان راه ایمان ما
 نگیرید پس امر و فرمان ما
 در آید شما را کند زیر خاک
 شوید از عذاب خدای مملاک
 دیگر کافری گفت ایمان تو
 چگونه پذیریم فرمان تو
 که حاجت باب بنامت چو سبت
 ز بازاری کردت کار است
 بتعظیم سید علیه السلام
 خدا گفت بر رد ایشان کلام
وما ارسلنا قبلك من المرسلین الا انهم یا کافون الطغاة
 که پیغمبرانی که ازین پیشتر
 رسیدند از حضرت داد کمر
 بحاجت بی بازارهای شدند
 بخویش از بی کارهای شدند
 چو دیگر خلاق به فی کل باب
 نبودشان کز نیر از طعام شراب
 دیگر کافری نمیت کینی گفت راست
 که گویم محمد رسول خدا است
 اگر صبح بودی رسول خدای
 ز ما پیشتر جانش بودی و جای
 معد بودی

معد بودی اسباب و مالش بسی
 بنحمت فروزون بودی از هر کسی
 خدا گفت ای صدر فرخ نیگوی
 چنین کافران را تو باسخ بگوی
 که عقبی ز دنیا بسی بهتر است
 دل من نه محتاج سیم و زر است
 بدنیای فانی نکشم هلاک
 مرا آخرت داد و نیردانی پاک
 ز رحمت بعقبی چو یادم کند
 یحیات فردوس بهلاش دم کند
 از آن کرد دنیا شمای را
 که دنیای فانی ندارد بهای
الحمد لله الذی جعل لك خیرا من ذلک جنات تجری من تحتها الانهار
 دیگر کافری گفت از حق بخواه
 مگر بخشدت نردبانی آله
 بدان نردبان پیش ما نروی
 بگردون کردان اخضر شوی
 چو این از تو بدینیم فرمان کنیم
 هزار خجسته نوکوی بجا آن کنیم
 خدا گفت ای سید نام جوی
 بی باسخ تو سبحان ربی بگوی
 که من چون شما آدمی زاده ام
 که پیش حق عاجز افتاده ام
 خدای که تن را روانی دهد
 تواند کرم نردبانی دهد
لا تسمعوا لهندا
القران وللا للذی قبله الا یتة
 چو سلطان دین بسخ هر یکی
 همی گفت از قول حق بشکی

قل سبحان ربی ہل کنت الا بشر رسول لا

ازان پس جو میکرد سلطان دین حدیث کہ آن بود بہر بہان دین
 بگفتند ای مرد کم کن خردوش چہ کوی کہ مرا کمرانت کوش
معارضہ یہودیان **بارسول صلی علیہ وسلم**
 ز سید جو کفرا عاجز شدند بہ پیش جہودان عاجز شدند
 کہین مرد پرسید چیزی کہ او شود عاجز البتہ از کف او
 سبک عالمانی جہودان چنینی بگفتند با کافران لعین
 کہ ما چیزی از وی بہ پرلیم سخت کہ بی شک زبانی شود تیرہ بخت
 بہ پریش از روح کینی روح چیت کش بندہ مشکل روح کیت
 کی علم روح ایند ۱۱۰ کہ ندادست کس راز خیل بشر
 و کر کوید آکاہیم نیت ازان بدو وحی کی میرسد ز آسمان
 حقیقت رسول خداست او زحق خلف رارہ نمایند او
 پس انکہ کجیح آمدند آن کر وہ سو صدر دین آمدند با سکوہ
 بگوای محمد بیان از فتوح اگر هیچ لادانی تا چیت روح
 بگو کہ ز علمت بود خرمی کہ تا چیت جان در تن آدمی

برودانش روح

برودانش روح پوشیدہ بود ولی دشمنش چون خروشدہ بود

نبی گفت فردا صواب شما بگویم بگویم جواب شما
 ازان گفت فردا بگویم مگر کند آگہش ایند ۱۱۰ کہ
 ولیکن نگفت ایند رہنمای کہ کویم اگر خواهد انرا خدای
 چو تقدیر اللہ فراموش کرد بہ نسیان شرکعی عجب نوش کرد
 شنیدم کہ خمس شریوم پیش نیامد زحق جبرئیلش بہ پیش
 دیگر روز پیش آمدندش یہود با جماع آن کافران حود
 کہ ہمان ای محمد چہ داری بیان بگو مسئلہ تو جواب عیان
 فروماند پیغمبر اندو ناک کہ جبریل چو نشت کز حق پاک
 نیامد کہ صورت بیانم کند جواب جہودان عیانم کند
 ہم آخر بگفت از خدای جلیل نیامد هنوز ای عجب جبرئیل
 زمانی کہ او ز آسمان آیدم بگویم چو این بند بکش دیدم
 چو گفت این سخن سید انمون سبک کافران و جہودان دون
 ز شادی ز پیشش بیرون چشتند چہ دستار ہارا بر انداختند
 کہ بکنج محمد ندانست گفت ہمہ نام و اوازہ او بگفت ہ

نه آنست صیثش کز آغاز داشت
شما نت گنان دشمنان رسول
ز بس زرد چون شمع کشت
غم دشمنان و حدیث حدود
غم جبرئیل و غم انتظار
همه شب چو شمع ای عجب میکند
بدر گاه بخشنده آرزوی
ز بس کبر و ناله زار نهمان
بر رحمت فرستاد روح الامینی
بگفت ای که حقت سرافراز کرد
درین مدت آخر چرا جبرئیل
بگفت ای اخی آمدن ز آسمان
تن و جان روح الامینی زان آوست
درین صورت ای مصطفی چون کنم

خدایش کنون دست از او باز داشت
دل مصطفی از شمت ملول
بروای عجب چند غم جمع کشت
غم کافران و سوال جهود
غم آنکه تاج بیت فرجام کار
همه روز چون شمع شب میکند
ای سود بر خاک تاریک روی
به بخشود پیرومی خدای جهان
وزوش دمان شد دل صدر دین
بگو تا چه از من تیر باز کرد
نیامد فرو از خدای جلیل
بفرمان حق آمدن می توان
تزلزل و صعودم بفرمان آوست
چو فرمان نبود از خدا چون کنم

وما فتزل الا بامر ربکی

چنین گفت

چنین گفت دیگر رسول سخی
بگویم شما را خط و صواب
مگفتی در آن لحظه ای رهنمای
همان رعیت ای رهنمای جهان
که بی خواست ما که صوبت است
کنون کمر بکوی تو ای صدر دین
ولا تقولن لشئ فی فاعل ذلک خدا الا انسیا واللہ
بگو نیز اگر خواهد این را خدای
چو بشنید از وسیت خوب کیش
که بر خویش یارب جفا کرده ام
دیگر گفت او ای اخی جبرئیل
ندانی که اعدا ز نابخردی
که یعنی خدا الکنم داشته
درین باب اندوه نا کم کنون
سبک جبرئیل امینی از خدای

بیان کن که مانع چه بود ای اخی
بگویم شما را خط و صواب
مگفتی در آن لحظه ای رهنمای
همان رعیت ای رهنمای جهان
که بی خواست ما که صوبت است
کنون کمر بکوی تو ای صدر دین
ولا تقولن لشئ فی فاعل ذلک خدا الا انسیا واللہ
بگو نیز اگر خواهد این را خدای
چو بشنید از وسیت خوب کیش
که بر خویش یارب جفا کرده ام
دیگر گفت او ای اخی جبرئیل
ندانی که اعدا ز نابخردی
که یعنی خدا الکنم داشته
درین باب اندوه نا کم کنون
سبک جبرئیل امینی از خدای

بر خواند این صورت و انضی

و الضحی و اللیل اذا سبحی ما ودعک ربک و ما قلنی

که یعنی خداوند دادار فرد بروی بموی تو گو کند خورد
که اولاد آدم نصیبش قوی ز مجموع عالم حبیبش قوی
فرخنی ز گفتار تا پاک تو ز گفتار این مکن پاک تو
که هم هر دو عالم طفیل تو اند تو مشایخ و مجموع خیل تو اند
قیام جهان از قعود تو بود غرض ز آفرینش وجود تو بود
چو شمع ترا این همه روشنست چه جای سخن گفتی از دشمنست
تو فارغ نشود از کافران یهود که هستند از جای جا بهت خود
نبی گفت دیگر که بهان حال چیست جواب یهود بد افعال چیست
مطاع ملک بروی از کردگار فرو خواند این آیت نامدار

و یستعملونک عن روح

که یعنی ز روح از تو پرسیده اند جوانی ز لفظ تو شنیده اند
تو کور روح از کرده این در نیست ولی روح رای ندانم که صیبت
جز این نیست خلق جهان را فتوح که کس لاند دست حق علم روح
نبی نشد و ناکشت و آمد بدر فرو خواند این آیت معتبر

که یعنی مرا

که یعنی مرادش روح نیست کسی را در روح مفتوح نیست

ندانست اسرار این روح کس خدا داند اسرار این روح بس
بدانست نیک و بد و خاص و عام که پیغمبر است او علیه السلام
ولیکن بچخت سوال دیگر بگردند از سیدنا مور
که آنکس اوچی می آورد ترا امر بانهی می آورد
بیان کن اگر دانی آنکس کیست مرا و را میان ملک نام چیست
نبی گفت آنکس که آرد کلام بدانند کش جبرئیل است نام
بگفتند اگر اینکه وحی خدای همی آورد جبرئیل در قضای
نه جبرئیل بودی بدی دیگری کشودیم از شرح بر خود دری
که با او عداوت قدیم استین ز عالم عدوی عظیم استمان
که بسیار کرد دست از ما هلاک بسی خلق کرد دست در زیر خاکی
فرستاد دادار پروردگار سوی سید این آیت نامدار

**من کان عدوا لجزیریل فانه نزله علی قلبک باذن الله مصدقا
لما بین یدیه و هد بشری للمؤمنین من کان عدوا لله و ملائکته
ورسده و جزیریل و میکال فان الله کان عدوا لکافرین**

که هر کوی بود دشمن جبرئیل بود دشمن او خدای جلیل
 چو عدلش را مرادی نمی دید از او جهودی دیگر باز پرسید از او
 که بهان رگت کو تا ترا خوب است که انوم راحت بهر باب است
 نبی گفت لفظی که اطنا بدست که موسی بگوید تا خوب است
 بگفتند آری اهی که در خوب نبی گفت آن منت این جواب
 منم همچو موسی بهر باب نیز محمد چو موسی کند خواب نیز
 ولی چون شوم خواب بر مشغول رود چشم در خوب بیدار دل

تنام عینای ولایت نام قلبی

بگفتند دیگر در افتد کان که از جهت این آدمی زار دکان
 یکی راحت مانند باشد پدر یکی را تمامت مانند ملوک
 دیگر چند از قدرت داد که نه شبیه بجادر بود نه پدر
 نبی گفت که علم حق بدغنی که هر مرد و زن نیز در دینی
 چو شد آب مرادی عجب بخینه شود آن باب زن آینه
 تن بچه انیرد بصد لطف باب مصور کند در رحم زین هر دو آب
انا خلقناه من نطفة اشباح نبلیه

ولی اینها

ولی قدرش اینجی عجایب تر کند که هر نطفه مرد غلب تر است
 نشانی که باشد ز شبه پدر چو فرزند از پرده آید پدر
 و اگر نطفه زن فزون تر بود تن طفل را شبه مادر بود
 و اگر زین دو غلب نماید یکی شود شبه غیر درونی شکی
 بگفتند بهان چند چیز دیگر به هر رسم و مار از ان کن خبر
 بگو تا خود این تو دین کیست ره رسم این دین و آیین کیست
 نبی این گفت این دین سلامت که کارم ز حق ملت جد است

ملة ابيکم ابراهيم هو سماکم المسلمين

بر دوش بگفتند کان سر افراز چو حاضر شدی در برای نماز
 نظر باز میداشت از چاروی بر بیت المقدس همی که دروی
 بقبله تو کعبه پسندید ز بیت المقدس تو که دیده
 کنون باز دیدیم خود بیم نیست که دین تو دین برایم نیست
 دولت باوی از هیچ منحصر بدی ترا قبله بیت المقدس بدی
 جواب تو اکنون نذر در فروغ حدیث تو آمد سر دروغ
ما ولیکم عن قبلتکم التي كانوا علیها الایة

فرو آمد از آسمان جبرئیل بدین آیت از کردگار جلیل

وَوَلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ

که مشرق با قطع مغرب دیگر بود ملک داد آورد کرد

بهر جا که تو چهره آنجا کنی بگوهر کنی و بر بحر کنی

یقین دان تو ای مرد پاکیزه ری که بی شبهت آنجا هست و چه خدای

که اینزد که او حاضر و قادر است بمعنی اعم جا یک حاضر است

شمارا جو بیت المقدس نکوست مرا کعبه قبله بفرمان او است

بَلِ اللَّهِ شِمُّ ذُرِّهِمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ

علی القصد بس قید آورد و پیچ ولی نکر و بدند کفار بسیج

خدای جهان بخش با صد صفا خطابی چنین کرد با مصطفی

وَلَا يَأْتِيَنَّكَ

که اینان بهر چند کاری بسین کنی صورت محرم معجز از خود عیان

نگردند هرگز متابع ترا نباشند در قبله تابع ترا

پس ایشان رها کن خدایا دکن بیاد خدا جان خود شاد کن

دُرُوفَاتِ هَسَلَالِ غَلَامٍ وَلِيَدِ بْنِ مَغْسَبٍ

چنین گفت

چنین گفت راوی که یک روز بسمجد درون بود مانند بدر

که ناکه سیه پوستی چون بدلال در آمد بتعظیم نامش هلال

بشرط ادب بو هر سیره برش نشسته که بدیار از لشکرش

سیه بود اما دل او سفید بتی بنده کافری نا امید

ز خواججه نهانی مسلمان شده در آمد لب از ذکر جنبان شده

ادا کرد بر صدر عالم درود نماز سبک کرد بر خویش زود

نبی گفت یار انشای بکن ز بهر من از دل دعای بکن

بگفتا که بشم من ای مصطفی که خواهی تو از من بر غبت دعا

تو شاهی و مجموع خلیفای طفیل تو سلطانی و پادشاهانند خیل

ز نور تو خلقند تاراج تو ز بهر دعا اند محتاج تو

چو فضلش زت آشتا و جنبی چه جای دعای منت ای نبی

نبی گفت لا بد نشای بکن با خلاص بر من دعای بکن

نهان خواند پس اینزه الجلال نبی را دعا کرد پنهان هلال

بدل بو هر سیره عجب شست این که از وی دعا خواست سلطان دین

چو بیرون شد از باب مسجد هلال چنین گفت پیغمبر ذ الجلال

که ای بوهریره هلال سیاه که آمد بدرگاه پاک ^{الله}
 بدان کوبتو فیت پروردگار بزرگیت از اولیا و کبار
 کسی همچو او خاطر افروز نیست ولی عمر او بیش از امر و بنیت
 علی الفقیه چون شد شب روزگشت زخوشید لیل سیه روزگشت
 نبی گفت اصحاب حیره شدند بخان ولید مغیره شدند
 بدو گفت سلطان دین کای فلانی ترانده بڈنه از غافلانی
 کسی گفت ما را که او مرده است فصاحت ز جانش زتن برده است
 چو از راه گفتند برخواست او دو دیدیم پیشش که از ماست او
 بده تا بشویم و بروی نماز کنیم و بخاکش سپاریم باز
 ولید مغیره برانفت سخت نبی را بباسخ چنین گفت سخت
 که دانستم آنچه تو کوی همه دروغت بیهوده جوی همه
 تر این دروغ سراسیمه پس که از بندگانم نمر دست کس
 نبی گفت نیکو به بین بد فروغ که انگس که گفت او نگوید دروغ
 مرا گفت کونیده این سخن که هرگز نگوید دروغی ز بن
 چو پیضم بر این گفت آنگاه رفت ولید مغیره به پاکاه رفت

هلال نیکو بخت

هلال نیکو بخت را مرده دید زتن جان پاکش برآورده بود دید
 بیامد بگفت از هلال از شربت کشید اینکان مرده بالینش رفت
 نبی شد هلال که آن مایه دید مقامش بعالی ترین پایه دید
 ولی سخت بی جای و او جاه بود فرو رفتند در خاک پاکاه بود
 محمد بگفتار بگشت لب که غنمش کشید آنکه نیست از عرب
 برمان سلطان گفت خوش سم دین پرور از فارس دروم و جنس
 پس من و دیگر صهیب و بلال هلال نشستند بر تخته شوق بلال
 گفت کرده برداشتمش ز جای روان شد نبی بر سر انگشت پای
 محمد شنیدم که بعد از صلوٰة بگوش فروشد علیه الصلوٰة
 بدست خودش دفن کرد آن عزیز بخندید دستار بدید نیز
 بسی نیز در قبه گفتی رسول قبلت که یعنی که کردم قبول
 چو از دفن او باز پر دختند همانجا بگاہ مجمع ساختند
 ز سالار کردند یاران سوال که صادق از صدر دین خند حال
 بکی چونکه برداشتمش ز جای ز رفتی تو خبر بر سر انگشت پای
 دیگر آنکه دستار دریدی نبی سیم چون کل بخندید نبی

چهارم بگفتی که کردم قبول بیان کن تو اکنون بپای
 چنین گفت سالار آخر زمان که چندان ملک مدار
 که با هم نمی دید در راه جای شدم لاجرم بپسر انگشت
 قبضت ازان گفتم ای دوستان که از حورش قبیله و بوستا
 زمین خواستند ای عجب جور عین که دانیم مرد نیز کست
 تو فردا شفاعت کن از حق بخواه که در کار او مانا کند
 دل جور یا نرا نکردم معلول به گفتم بیسختی که کردم قبول
 که فردا شفاعت کنمتان مگر به بخش بدین مردتان داد
 چه میکردم آهنگ بالا فرار فرا جست حوری کرامی
 نزد دست بدرید دستار من چنین بود با جور عین کار من
 ازان گفتم آنجا حدیث هلال که تا هر که بینی توفی کل حال
 نیکو بینی و نیک پنداریش که پهلای بسیارش دینت غمخوار
 که داند که محبوب مردانه کینت نویسنده داند که در بیان چیست
 خدا یا نویسنده توفیق بخش که برهاند این جانم از غل و غش
 الهی ز کاتب بی بیچاره تر کسی نیست دیگر ز خاک و ز...

فروم

رومانده تر نیست از وی کسی که اورد کند صف بر لبی
 بوسیرت بخوانند اهل صلح بخوانند از بهارش از حق فلاح
 الهی بگفت دل مصطفی که من با صاحب مجلس حفا
درواقف خدیجه رضی الله عنها
 خدیجه چو با مصطفی خند سال بسر برد مصروف او کرد کمال
 درخت حیاتش فرو ریخت برک به پسر در افتاد در رنج برک
 در آن حال فرزند خود فاطمه بری خویش خواند آن نیکو خاتمه
 که رو مصطفی را بگوتاد می بیاید نهاده بر دم مر بهی
 نه مرگست دشوار بر من که مرک چو باد خزانست ما همچو برک
 دلی از نبی دور خواهم شدن بصد درو ما مجور خواهم شدن
 شد فاطمه که ای نبی الورا طلب میکند ما در من ترا
 محمد بزودی بر او شتافت هر چه بر رسید چون حال او سخت
 دل پاک سلطان دینم گرفت زغم کینت پشت طرب خم گرفت
 خدیجه چو روی محمد بدید چو ما هوش جمال محمد بدید
 بنا لید از اجبر و بکر نیست زار بگفت ای ترا خواجه از کرد کار

حالی

زغم رهن

بمانا فرو ریزد این باد ببرد

بجا آوری صدر دین ز صفا

به پروازم از کار و با جهان

مکن جفت نشان بر جای من

نگهدار غر زندگان مرا

اگر هیچ بینی مرا خوار و زار

بفریاد من کسی مرا دین گیر

حجاب حیایی ریا مانعست

بخوانم تمام ای نیکو خاتم

بیا مد بگفت ای نیکو خاتم

پس آنکه بحضرت ریش این پیام

بدراعه خود بپوشند سرم

نکیرد خدا از آنکه در منم

که با صدر دین گوید آن نرم نرم

محمد بمعجز بدانست حال

بگفت ما

بگفت مگر ما درت را ز من

بگفت گوی بلی یا رسول امین

درین حال جبریل روح الایمنی

که دراعه خود نگهدار تو

که فرمان چنانست از کردگار

که خیرج پرستار من بر تو نیند

درین حال رضوان نیکو سرشت

چو جان خدیجه بر آمد ز تن

خدا کرد حاضر مر آن حال را

بسلطان دین گفت روح الایمنی

که ما هر چهار این جنازه بدوش

نبی آفرین کرد بر بخت او

سری کور رفتند جمعی بزور

ترا میرسد مادر فاطمه

ترا لازم آید که نازار ریش

بگفت ما

طلب کرد دراعه مهر کفن

بگفت نبی شاید بگو همچین

در آمد بفرمان رب الایمنی

ز مهر کفن دل میازار تو

خدای جهان می پروردگار

چو او را بخوام کفن بر تو نیست

حریری بیاورد پاک از بهشت

بگشتند کشت آن حریرش کفن

سرافیل و جبریل و میکال را

که هست آنچه ان امر جان آفرین

براریم و ز خلف داریم پوش

نهادند بر دوش تخت او

علی گفت با کور که ای خاک کور

خدیجه زنی پارس خاتم

کشت بد که نیکو نکه دارش

بگفت ما

حجرات از زمین باز شدی آمدی صحیح

بصورت معین بلفظ صریح

که خاقون محشر خدیجه که او

شده جان پاکش به پاکی درو

چنینی که این روش دوست درو

عجب بشد او را گذارد و بجا

علی القصد با صد غم و داغ و درو

بدست خود او را نبی دفن کرد

چو آمد به بالا و بنهاد زو و

فرو کرد در کور خاکی که بود

کسی ستر آن از نبی باز جست

بگفت ز دستم ر بود ند جست

کسی کش بود مادر آن محترم

محمد بدین سان بود لاجرم

در ترویج عایشه

صدقه بقره رضی الله عنها

خدیجه چو شد ترک دنیا گرفت

بعقبی خرامید و مولی گرفت

نبی بعد از آن مدتی زن نکرد

کسی نیز در دل معین نکرد

پس از حضرت پاک رب جلیل

در آمد سوی صدر دین جلیل

بیاورد نو پاره از حریر

منقش بدو صورت دل پذیر

که هر زن که این صورت او را بود

ز نش کن که او سخت نیکو بود

زنی اندران عهد دلازم بود

نبی خواندش از بهر آن لاله زود

بدو گفت این صورت کیست

مکن که همی دانی از من نهان

بدو گفت

بدو گفت این صورت عایشه

که در حق او صد آرایش است

بگو تا که دلائیش من کنم

ز ابو بکر کارت معینی کنم

نبی گفت چون گشت صورت در دست

میان من و او چه محتاج نیست

علی القصد روزی ابو بکر دید

بخلوت بسی کرد گفت و شنید

که تو عایشه دختر خویشی

بحکم زن و شوهری ده بمن

بگفت ای زروی تو لم روشی

بیم من که با من تو وصلت کنی

نبی فر گفت فرمان چنینی آمد

چنینی حکم جان آفرین آمد

بگفت از اجازت بود دیگرش

بگویم حدیث تو با مادرش

بگفت بپر و مادرش را بگو

که احمد فرمان همی خواهد او

ابو بکر چون شد سوی خانه

که ز نرا کند کشف اسرار را

مگر عایشه نیز بنشسته بود

بجا در دل و دیده کان بسته بود

بدو گفت ای دختر بی پاکی ای

تو بر خیز از اینجا ما به پای

که خواهم که با مادر است در نهان

بگویم حدیث ز دختر نهان

بگفت ای پدر چون حدیث منست

چه محتاج از من نهان کردیست

بگفت چه دانست ای پاک تن

که خواهم بگفتی حدیث تو من

۸

چنین گفت پس دختر خوب کوئی که در خواب دیدم من ای بابا در خواب
که اندر کنارم فتاد آفتاب کنون هست امید خیرم خواب
امم آخر ز بهر ادب شد نشست زهی کار صد بقیه دین پرست
ابوبکر گفت مرا خواست از آن امام رسل پیشوای جهان
زفش گفت پر زین نه بیند کسی ز در مان در آمد سعادت بسی
پس این عقل و صورت که با عیال است بخطبه رسولش بر آتش است
ابوبکر گفت مرا خوف از آن همی آید ای جنت نیکو نشان
که خورد دست از خدمتی آنچنان نیاید که او را خوش آید از آن
بگفت که اینست در کار نهی که کار نبی نیست الا بوحی
بفرما که او طالب عانیته است درین وصلت تو بیخت نیش است
ابوبکر گو بود در دین سبق بدختر رطب داد تو ترکی طبع
که این را به بر پیش سلطان دین بگو ای شهنشاه روی زمین
پدر کو ترا هست کمتر غلام ترا می رسند درود و سلام
که خرمای ما را رسید است این اگر لایق است همین بر کزین
سند عایشه بر پیش رسول بگفت این سخن پیش صاحب قبول

بگفت پدر را

بگفت پدر را ز من ده سلام که خرمای رسید است الحق تمام
چو بر گفت دختر نبی بر خمید سبک دامن او بخود بر کشید
بگفت ای امینی خدای جهان درین باب خود را نکند از بهان
پسندار گفت که بد میکنم تصرف در املاک خود میکنم
مرا هست این دست بازی صاج که ایزد ترا کرد بر من نکاح
علی القصد چون دید صد یقین باز امام رسل سید سر افراز
ابوبکر را شادی افتاد نقد نبوی لاله با کل فرو بست عقد
سوی خانه برد آن کرامی کهر بیاید از آن کلین تازه بر
شنیدم یکی روز از مصطفی یکی باز پرسید آن با وفا
بفرمای تا از همه خشک و تر زینسا که ایشدت دو ستر
بگفت مراد دو ستر عانیته است ز آرایش او دل آسایش است
بگفت ز مردان بگوید دو ستر بگفت ابوبکر نیکو سیر
شنیدم که یاری با خلاص بود کجی نام او سعدی و قاص بود
سوی صدر دین رفت روزی و گفت که ای آنکه مه خاک پایت بر رفت
تو گفتی که اسپ که در دوشم بگیرد مگر بود از آن درد و غم

ولیکن بفرمان حق بکن نفس بکور جهودان بریدان فرس
کمزایان چو آید بکوشش عذاب بترسد دل او بسیند از د آب
نماند فرس را پس آن در دو غم شفا یابد لطف زرد و شکم
کنون اسپ من چند روز است تا زرد و شکم مانده اندر بدلا
بکور جهودان بسی بردمش ۵ نبد فایده را پس آوردمش
نبی زان سخن در تحییر بماند زمانی نیکو در تحییر بماند
فرو آمد از آسمان چبرئیل بگفت ای حبیب خدا ای جلیل
ابوبکر که دست نیکو سیر بدان کورهای جهودان گذر
در آن خاک چون پانها دست او یکی تار موی فدا دست از او
چهل روز بشد کنون ای تقی که از حرمت موی آفتقی ۵
خدای که کردون بر افراشته عقوبت از ان قوم برداشته
چو فرمان من زردا دگر داشتم من امروز آن موی برداشتم
بفرمان ببردم ز بهر ملک بگلم تبرک بهم قسم فلک
نبی گفت بسمه که احوال چسبنا چو دانست ستر عهد پاکیزه ز نیست
دیگر بار برد اسپ آنجا بدشت زمانی در آنجا سرش باز داشت

بلرزیدنا

بلرزیدنا که ز بانگ عذاب بهمانجا بزودی بگلد بسینداخت آب
بعون خدا گشت معجز در دست چنان شد بقدرت که بود از نخست

حکایست

چنین گفت انای نیکو سیر که نقلت از عایشه این خبر
که طاقی که به پیش نذیرند جفت به پسر در آمد بری من بگفت
پس از یک زمان گفت با من که اجازت دهی خیزم از جای بر
سجودی کنم پیش پروردگار نهم روی در حضرت کردگار
بگفتم بگفتم نیز دان تو لیغفرک الله در شان تو
بگفتا یکی خالق مهر و ماه مرا عفو کرد دست جمله کنه
ولیکن بخوابم کنه ام که زین غم ز جانم جدا نیست غم
بگفتم مرا جان فدای تو باد مرا نیز اندر روی دار یاد
سبک دید بیغول باز جست بآب ز دیده رخ خویش شست
پس از چند گاه از پی جنت جوی بشدم خسته خاطر بنزدیک او
که یارب پیش امتان مرا ز غم ش درمان کن روان مرا
بدو گفتم ای آنکه داری بهی غم امتان چند بر خود نهی

مخور غم که داد آور از رحمت بپنجد گناه همه امتت
 بگفت افتخار زمین و زمان که بشد مرا اندر آخر زمان
 ازین امت چند کم عمر و مال کنه کرده بشد بسیار سال
 بخوانند عذر کنه از خدای من از بهر ایشان چنینم بیای
 بدین فاصد از جای برخوایم ز عفا عذرا ایشانم خواستم
 امیدست از حضرت پادشاه که او اتم را بپنجد کنه

حکایت

شنیدم که روزی رسول شریف بسر در گرفت آن کلیم لطیف
 که هر که که وحی آمد از آسمان بسر در گرفت کلیم آن زمان
 درین حال پیش آمدش فاطمه بدو گفت زود ای نیکو خاتم
 بزیر کلیم ای بنشین چون بفرمان او رفت پوشید تن
 دیگر مرتضی آمد و همچنان با مرئی رفت در زیر آن
 حسین و حسن نیز چون آمدند بزیر کلیم نبی در شدند
 همه دولت دین ما زین سووند کجی پنج فرزند و ده کیسوند
 درین حال روح الامینی از سپهر در آمد بصد مهر بنمود چهر

که دستورده

که دستورده ای رسول کریم که من نیز آیم بزیر کلیم
 بگفت ارد بهد فاطمه راه هیچ توانی والا زور رخ به پیج
 بگفت شفاعت بکن تا مگر دهد رخصت من مبارک سیر
 نبی با فاطمه کنز جلیل رسید هست اینک مرا جبرئیل
 شفاعت بجای کند آن کریم گواهی اندر آید بزیر کلیم
 بیایم چنین گفت بس فاطمه که ای مقدسای نیکو خاتم
 که او خواهد آمد بزیر کلیم بگو تا شنوم من بیرون ای کریم
 چون شنید روح الامین با رسول بگفت ای سرافراز صاحب قبول
 که مکن ز من گوی با فاطمه که ای نیک نام نیکو خاتم
 بخدمت بسی پیشت ایستادم بدست آئین با تو مدد داده ام
 چه کم کرد از قدرت آرزو دایم که یک لحظه آیم بزیر کلیم
 همه آنکه امام نیکو خاتم گواهی سخنهای او گفت با فاطمه
 که چون خاطر پاک روح الامین همی رنجد ای دختر پاک دین
 بهل تا بر آید کنز و پاک نیت که چشم ملک هیچ ناپاک نیت
 رضاداد بسر دختر پاک دین در آمد دیگر جبرئیل امین

در آورد پس دست و انگشت نویسی کلیم اندر انداخت بر پشت نویسی
 زمانی چون شدت برداشت آن بیاب و بر خود برافراشت آن
 ببرد از زمین تا بچرخ فلک دویدند چندین هزاران ملک
 نهادند بر رخ چه عرض و چه طول که یارب بحق کلیم رسول
 که معزست بر ما عذاب کران چو ابله سمان از در خود مران
 از حضرت بر رحمت در آمد خطاب که کردم دی ای شما مستجاب
 بحق کلیم رسولم اگر همی خواستند اهل عالم دیگر
 همه مرگت بر درخشیدی بر رحمت تمامت به بخشیدی
 کلیم از ملک خوگت روح الامنی که باز آورد سوی سلطان دین
 خطاب آمد از بارگاه جلیل بصد فضل و رحمت که ای جبرئیل
 طرفی محبت نه همچون بود آهی باز بردن نه آیین بود
 برای زما و نویسد همین که بخشیدم از امت صد ردین
 بهار تار موی ز پشم کلیم تن صد هزار از عذاب حجیم
 بفرمان داد از جرف و زمینی برای نویشتند پس همچین
 سست جبرئیل امینی با کلیم بی آورد سوی رسول کریم

بنی گفت

بنی گفت ای جبرئیل جبرای چنین کردی آخر چه آمد برای
 بگفت کلیم ای بنی از زمینی ببردیم بتحفه بخرنج برین
 و زان کار اهل زمینی و آسمان ز برکات تو را گشت شد این زمان
 پس آنکه صفت کرد با صدر دین که کار چنینی رفت و حال چنینی
 خدا یا بحق کلیم رسول بحق علی و بحق بتول
 بحق حینی و بحق حسن نویسنده را بخشای ذوالنن
 شنیدم که چون مگر ترقی فاطمه بشیر و بیج برد آن نیکو خاتمه

حکایت

شنیدم که چون مگر ترقی فاطمه بتبر و بیج برد آن نیکو خاتمه
 کنیزی نکو داشتند ای عجب که طاعت عمل داشتی روز شب
 بطاعت شبی هر سه قایم بندند چو بگذشت شب روز صایم شدند
 عجب آنکه ایشان کارشان بنود نفقه شام و افطارشان
 کی بود روزی حسینی و حسن ز حکم خلافتن تب آمد بتی
 کنیزک فرستاد خاتون دین ز در ماندگی با بر جهود لعین
 سست پاره جو که آتش کند با جرات مگر چون سپاس کند

چو کردند جوای عجیب آرزود
 قلیل جوش داد مرد جهود
 سه قرص جوین رخنه اندکی
 که افطار رس زندان بر یکی
 جوشم اندر آمد سبکت بیلی
 زهر در بنان خواستی قایی
 نه اگر دای خاندان بتول
 قبول خداوند و آن رسول
 یکی مرد مکی بیچاره ام
 که از خان و مان خود آورده ام
 اگر هست چیزی عطای کنید
 والا مرا مرحبای کنید
 سبک مرتقی قرص جو بزل کرد
 دیگر فاطمه آن خود فضل کرد
 کنیزی نیکو آن خود داد نیر
 بشدش در سائل ز خوان عزیز
 چو چیزی دیگرش ننبه در سرا
 بروزه شدند از برای خدا
 دیگر روز که دند هم دست آس
 گرفتند چیزی بخورد از قیاس
 سه قرص دیگر زداند باز
 هم آخر چو شب کشت روز راز
 دیگر علی آمد از درون
 که هستم بینی جگر پر خون
 خدا را عطای کنید از کرم
 که در جگر در مانند اندرم
 دیگر هر سه دانه دند قایم شدند
 بطاعت شب و روز صایم شدند
 دیگره بگردند کار جهود
 که عیبی در آن کار کردن نبود

بخشید دیگر

بخشید دیگر سه قرص جوین
 که در شام افطار رس زندان
 دیگر بیلی داد آواز جای
 عطای دیدم ز بهر خدای
 علی قرص خود داد این تا دیگر
 بروزه شد ندای عجیبها دیگر
 فرو آمد از کرد کار جهان
 بفرم رسالت انبی ز آسمان
 بیان کرد در حضرت مصطفی
 بگفت سه روز است تا مرتقی
 نه خوردست چیزی بروزی عزیز
 نه شب نیر هم فاطمه هم کنیز
 سه شب قرصها را برای خدای
 بسایل سپردند ای رنهای
 پذیرفت از ایشان خدا این عطا
 فرستاد در شان او پس اقی
 نویسند رای خدای قدیر
 بیامرز جهرش صغیر و کبیر
و بیطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیمنا و اسیرنا
 کنون می فرستد خدایت پیام
 که از ما رسا سوی این سلام
 علی را بکوشد قبول این عطا
 بخوان هفده آیت از بهل حق
 و خوردند بر در از کوه سر
 سوی خانه مرتقی کن گذر
 که فرموده اندای مبارک شرف
 که خوانی بیاریم ما از بهشت
 تو و مرتقی و بتول و کنیز
 از آن خوان تناول کنید ای عزیز

Handwritten marginal notes in cursive script, including a large decorative flourish at the top and the word 'کتاب' (book) written vertically.

محمد پنج صبح دوم درو میده
بفرده بری مرضی رفت زود
هم اندر زمان جبرئیل امین
حین و حسن نیز بود رفت
بخوردند بعضی بماند اندرون
جهودی بگرخواست از و پاره
بدو داشت او دست خود را تمام
بر آمد بیک لحظه از خوردن
حسن رفت با مصطفی را ز گفت
بگفت ار تو هیچ ای مبارک گشت
ز رحمت طعام بهشت برین
همین خوب صوت کنیزک که بود
بصحرای همی رفت هر با مداد
تختین همی رفت روزی عمل
درویش بدای ز پرود کار

امام

نام رسل سید انبیا
هر با مداد این کنیز سیاه
گفت از غایت مهر تو
نبی گفت دارم ز نیردان امید
کنیزک چو شد سوی هنرم بگفت
در آبی مگر روی خود دید نیز
آمد که هنرم بجمع آورد
شنیدم که هنرم همی گنج جمع
هنرم بسی جمع شد بسته گشت
سری تا زیانه به هنرم نهاد
کنیزک همی رفت هنرم ز پی
همی چون رخس دید حیران بماند
همی گشتش بود پیش ازین
کنیزک طلب کرد پس مرضی
نبی بر کوی حال از گشت

تغی تظ

چرا میکند در رخ ما نگاه
بیا مد به بیند دی چهار تو
که رویش چو خورشید کرد سفید
ز قدرت رخس همچو خورشید گشت
شنا کرد معبود خود را کنیز
نهد بر سر و سوی خانه برد
همی هنرم خود از دست جمع
سواری در آمد هم از طرف گشت
روان گشت هنرم بگردار باد
همی رفت تا خانه جای وی
سوی مصطفی قصه او بخواند
تو او را بخوان حال کارش به بینی
چو آمد کنیزک سوی مصطفی
که من خود تر حال دانم درست

۹۳

بگفت آنکه این سعادت که بر من رسیده
 ز روی نیکویی تو دیدن رسید
 که ناگاه در دشت بی هیچ امید
 بدینسان که بینی زخم شد
 ز هر جا بیزم خود آمد جمع
 سواری بدیدم که آمد خوش
 سوری تاز یانه بهیزم نهاد
 راون گشت با من بگردار باد
 نبی گفت رضوان فردوس بود
 که آمد بهیزم ایش ارت نمود
 بعبادت پس آن بهیزم نیکدانا
 با آتش نهادند در و یک دانا
 بچندان که آتش دران بر فرخت
 از آن هایکی تاره بهیزم فرخت
 دیگر با نپی حال گفتند باز
 چنینی گفت پیغمبر سرافراز
 که از دست رضوان نیکو سرشت
 بهیزم رسید است بوی بهشت
 ز رضوان چو بویافت با عزرائیل
 فسوزد با آتش کی هرگز آن
 ازین چند اخبار که آورده ایم
 ز سیرت بصورت بیان کرده ایم
 شنیدم ز بعضی بسرو چهار
 به شرب شد است از نپی اشکار
 الهی نویسند را در کذا
 بحقه رسول و صی به چهار
 چو گفت غازی چنینی سیرتی
 نوشته نویسند زین زینتی
 الهی تو خدا کار ما ضم کن
 پنچای بر ما تو هم رحم کن
 پنچای بر ما تو هم رحم کن

در اسلام

در اسلام اهل مدینه و موافقت کردن با رسول

بنوع المنایه

شنیدم که هر سال بی هیچ لایح
 ز اطراف و اکناف از بهرح
 ز کف روین در روز خاص عام
 بمکه شدی جمع خلقی تمام
 برسم بر اہیم و آن قاعده
 بھی که در خلقان بر و جا حده
 چو سلطان دین دعوت آفا ز کرد
 در دین باهل جهان باز کرد
 بر آنکوز جای کج آمدی
 که دیدیش بی هیچ لایح آمدی
 نبی پیش وی رفت اسلام جوی
 بگردی بسی دعوت و گفت و گوی
 دران سال که اسلام مشهور شد
 بسی سینه از اسلام پر نور شد
 کج آمدند از مدینه بسی
 کسانی که بودند آنجا کسی
 نبی پیششان رفت دعوت نمود
 ز وخی خدای نبوت نمود
 از ایشان که و بی مدینه شدند
 بگویی حق اهل ایمان شدند
 بر جعت چو سوی مدینه شدند
 ز اسلام با نور سینه شدند
 بگفتند با دیگران حال کار
 و ز احوال پیغمبری که دکار
 بدانند گفتند ای جمع جیس
 که مردی بزرگ از سران قریش
 محمدی در جهان نام او است
 خضر همچو جان تشنه جام او است

۹۶

کنند روز و شب دعوت دین حق
حقیقت همین است آئین حق
به بت سر نهادن جهالت بود
پرسیدن بت ضلالت بود
بگفتند چندان ازین نوع ساز
که دلها بیدارش آمد بناز
قرار آن نهادند آینده سال
کج عزم سازند جمعی رجال
بتعظیم پیش محمد روند
سخن بشنوند و بدو بگردند
چو سال دیگر موسم حج رسید
سبک کاروان کاروان در کشید
ز شرب کروی بزرگان روان
شدند از سر عشق با کاروان
وز ایشان کسی شد سوی صدر
که ای صادق الوعد صدرا بینی
بزرگان شرب کنند آرزو
که بینندت ای صدر من رخ ررو
چو بستند از دوستداران تو
بجان یکدلانند یاران تو
قدم نه بیدارشان شاد کن
دل بندگان از غم آزاد کن
چو گوینده با مفتح الناس گفت
نبی شد سخن پیش عباس گفت
که ای عم ز احوالم آگاه باش
تو بامق درین کار همراه باش
حدیث که بشد ز روی علم خرد
بگو با بزرگان چنان چون نزد
که خواهم که باشی تو دل خشکی
کنم با همین قوم دل بستگی
که روزی

که هر روزی کرم نقل از نجاب بود
مدینه همان خانه ما بود
سبک رفت عباس همراه بود
که عالی همی دید همراه بود
شد صدر دین در میان نشین
شدند اهل شرب و پر و نه جمع
بهم دست در دامن پاک او
زدند و کشیدند هم خاک او
بنو مصطفی دعوت آغاز کرد
دری دعوت دین حق باز کرد
فرو خواند آیات قرآن بسی
بسی کسریه کردند از آن هر کسی
چو بر خوانند چندین کلام قدیم
اداکرد بعضی حدیث عظیم
ز قوم آنکه ایمان نیاورده بود
دلش کرم شد که چه افسر بود
دلش کرد دعوت بر غیبت قبول
مسلمان شد آنجا بدست رسول
محمد چو در شرعشان خاص دید
وز ایشان همه مخلص اخلاص دید
طلب کرد عهدی ازین دست
که باشند با او در اسلام جنت
وز از مکه روزی ز کینه نهند
عزیمت بسوی مدینه کنند
کنند از کرم دوستداری همه
نیا بینند الا بیاری همه
چو داد سخن افضل الناس
دیگر کوچوکان عباس داد
شنیدم که عباس در گفتگوی
در آمد کوچوکان در انداخت کوی

بگفتند

چنین گفت کای نامداران دین سواران اسلام و یاران دین
بمانا که پوشیده نیست از شما که اهل فریضیم و در مکه ما
ز اقوام ما معتبر تر کس نه بینی اگر باز برسی بسی
ز چندین بزرگان و مردان کار که آمد ز عبد المنان آشکار
محمد شد از جمله محبوب تر که هم طالع او ست معبود تر
کنون از نشاطش هم بی غمیم بدیدار پاکش همه خرمیم
نخواهیم یکدم چوبی ما بود که بی او دل و دین نه زین بود
ولی تا شمارا بدیدست او شما را چنین برگزیدست او
حدیثش ز غیر از شما کوی است دل و جان او باشی هر هست
چو از ما و قوم و قبایل همه بهر شما دارد این دمد مه
شما نیز باید که در کار او بکشید و بشید غمخور او
توقع کنان از شما یار نیست که شرط بزرگان و فادار نیست
ببایخ بکشند انصاریان که به بستیم در خدمت او میان
بفرمان او ما همه آن کنیم نه مردمیم اگر ترک فرمان کنیم
سر دشمنش در نور دیم ما مجال و بخون برنگردیم ما

ولی بهتر است

ولی بهتر است ای رای جو که اندر مدینه بود جای او
که شهری هم نیک خواه و نیند که طالب جای و جاه و نیند
علی الفقیه کردند عهدی در است که بکنند در عهد او و جمله جبهت
ز نه بخلص پس از عهد برخواستند بر جبهت سبک محل را استند
خبر شد بکفار که انصاریان بیستند در عهد احمد میان
فنا دی بشوری در انداختند ز پشت ن سبک لشکر انداختند
برفتند در راه یثرب بسی ولیکن ندیدند از ایشان کسی
از ان پس با صحابا سلفا دین کشادند دست جفا اهل کین
چوبی حدّ غدّ دید چو روح جفا چنانی گفت با اهل دین مصطفی
که بهجت بسوی مدینه کنید بهار از بنه ترک کینه کنسید
که انصاریانند یاران ما همه یکدل و دوستداران ما
چو فرمود رخصت بهجت نبی یکایکان دوکان اشنا و اجنبی
همی خواست دایم ابو بکر نیز بهجت اجازت ز صدر غیر
ولیکن همی گفت سلطان دین که یار ابرفتی تحمل کنین
رفیقت بیاید که پسید بود ترا رفتی آنکه مریا بود

غرض زین سخن بود نفس خودش
 مکران سحر اجرت دهد اندر دوش
 تحمل می کرد آنکس او بیکر نیز
 رفیقش شود بو که مرد غریز
 الهی ز عفو مکن نا امید
 نویسنده را هم بکن رو سفید
 خدا یا جف کلام رسول
 مکران تو این بند را قبول
تدبیر کفار بفسده
رسول صلی الله علیه و سلم
 چنین نقل کردند اصحاب دین
 که چون معظی صدر ارباب دین
 ازو عالم و جان پیر از نور چو
 وزود دعوت شرع مشهور شد
 رخ کافران از خط چینی گرفت
 دل اهل جهل از بنی کین گرفت
 که این مرد بجنون ساحر صفت
 که برد از میان مایه معرفت
 نهاد دست نبو در جهان
 بکلی ازودین ماسد نهان
 ازو حرمت لاق غزتی نماند
 هبل را ازین مرد غزتی نماند
 بقصدش سبک کرده باید عنان
 کز و تلخ شد آب بر ما و نان
 هم آنکه ضنادید صاحب شکوه
 شدند اندران جای جمعی گروه
 در اندم که جمع آمدند اهل کین
 عز ازین کفنی پرست از زمین
 بگردار پیری ز تلبیس رفت
 بگفتند آنکه که ابلیس رفت

زیر پای

که اینجا ما نم

که اینجا که ما نم تو کیستی
 چه از مانه از پیا چستی
 بگفت منم شیخی از اهل نجد
 که دارم میان سبته بر غز و نجد
 شنیدم که در کارهای اندای
 کنبید ای عجب کفیت و کوی نهان
 که این مرد یعنی رسول خدای
 بگمیری در آرم سرش ز زیر پای
 بتدبیر او آدمم پیشکی
 که هستم من از دشمنانش یکی
 کنون هر چه گویند در آرز او
 یکی از شما نم در کار او
 ازو کافر انرا خوش آمد سخن
 که بنشین و در کار تدبیر کن
 علی القصد چون جمع گشتند پاک
 نشانند بر تارک خویش خاک
 که اندیشه کرده با دید نهان
 که خالی کنیم از محمد جبهان
 نداریم تاب هوسهای او
 بجان آمدیم از نفسهای او
 کمرش واکنداریم تا چینی
 کند دعوت مردم ما بدین
 نماند کسی عاید لات و بل
 که از وی معطل بماند هبل
 یکی از ضنادید گفت که نهان
 بود چاربه او بدزد و نهان
 که از مکه بیرون کنیمش بدور
 بماند بغربت درون عون و تور
 چون نشنا سدرش در غز کیسی
 بگرد بخواری و محنت سبی

چگونه بدو بگردد هیچ کس
طرقی الی الموت اینست و بس
چو مرد بداندیش تلبیس گفت
بتندید شیطان ابدیس گفت
که دور از حسابت تقریر تو
نه فکر مفید است تدبیر تو
محمد جمالیست با او که ماه
چنانست خورشید دور دکواه
نمک در کلامش چنانست نیز
که که زمین هر دو در جای شد غریز
بدین هر دو خاصیت او را چه غم
که کردانی او را ز مکه چه کم
هر آنکس که بیند بغیرت بخش
کند میل او از رخ فرخش
حدیث از زبانش اگر بشنود
بشیرین زبانی او بگردد
شود زو جهانی پراز گفت و گو
نمده بعد از آن سوی بیکار و رو
بس و رار و انیت کردن بیرون
که می آید از غریبتش بوی خون
بزرگان چو دیدند این راز او
سخن را بدین چون شنیدند از او
بگفتند درمی نیکو بد که گفت
سخن شیخ نجد هم رهت گفت
یکی دیگر آواز داد از میان
چنینی که باهل خلوت بیان
که باید گرفتنی فرو بستنش
ببندی که نتوان از زو جستنش
بزرگان او را مقید کنیم
سنگ و بکیج خانه مصمت کنیم

نه نانی دحیم

نه نانی دحیم و نه آب از کمران
بدان تا بمیرد بر بند کمران
دیگر گفت شیطان که اینست رای
که ما را بلغزد درین بوم پای
که او را بنزدان دون افکنیم
ز خویشان برود سپرده چون افکنیم
بدانند حالتش چو آنکه که پند
ترا بعد ازین مرد بیکانه کیمت
چو خویش او لشکر آزند پیش
نه بیکانه را دل بماند نه خویش
سپاهی برین کار چون آورند
محمد جمردی بیرون آورند
بس آنکه خلاقی فند در میان
وز ایشان نه بینم الا زبان
بگردد محمد قوی دل ز قوم
صحو صلواتش صحیح آید و آنکه صوم
بدان رای پس هیچ بر نخاست
که فکر قوای شیخ نجد نیست راست
یکی دیگر از جای بر حسیب زود
که آتش چو ما راست در دست دود
با حلاف گویم او پیش شهر
که باشند اندر پی او بقصر بگملم
بدشنام هر جای خوارش کنند
بجور و جفایی قرارش کنند
که یا ارد که من بعد آبی دهم
وز او پیش او را جوابی دهم
بگویم تا مردمش سنگ کوب
چو بینند جای ز نشندش بچوپ
مگر سیر کرد ز جان بعد ازین
بکنجی نشند کند ترک دین

دیگر گفت ابلیس تبلیس جوی که این روی این رای هم فتنه
دیگر گفت ابلیس زمین نوع شتر بر پشتش در آید قوش و کمر
پس آنکه کجا می تواند کسی که دشنام خوارش بدهد پس
از به بیاید سخن راست کرد تو آبی زن آنجا که برخواست کرد
بگفتند کفار بی غرور و بجد که خوبست اندیشه شیخ نجد
ابو جهل دیگر درآمد بگفت منویم در بلکه خرمور سخت
که ندبیر او نیست الا که جهل کنیم ای رفیقان همیشه ای عهد
که بگردد درین کار باشیم کجا راستی از کجا بر نحو است
وزان پس زهر قوم مرد دلیر ز نام آوران بر کنز بنیم شیر
دهیم آنچه باید ز تیر و مکان ز شمشیر و کمر و کند و سنان
به امید چون دل به بند بستان بقتل محمد فرستیم ن
شبی کو بود خفته در جا خواب برانند از آن خون بگردار آب
پس آنکه اگر قوم خونین او بحکمت در آیند مردان او
همه متفق تبصرها بر کشیم همه قوم او را بخون در کشیم
زیک قوم با چند قوم بزرگ توانند روز از زمانید چو کرک

چو ابلیس ملعون

چو ابلیس ملعون نشید این سخن نه سر دید آنجا زشوی نه بن
بگفتار ملعون چنین گفت پس که رای پسندیده اینست پس
هم امروز عهد کنید ای مهملان که امشب کشیدش بخنجر نهان
سیک عهد کردند با هم همه کران شد دل عرش از آن دمدم
زهر قوم مردی خریدند چست که اندر شکست فنی بد دست
مقرر شد آخر شبی تا سحر به بندند در قتل احمد مکر
لب کو شتر از نوش بی نوش شد فلک زمین تغابن چو جوش شد
عمیق گشت رضوان از آن گفت کوی فرشته پر اندوه از آن جفا جوی
خداوند از آن جا که الطاف او فرستاد روح الامینی سوی دست
که ای صدر عالم بدان راستینی که هستند کفار اندر کعبی
تو امشب که باشند مردم خواب بیرون شوز مکه نهان بر شتاب
ابو بکر را دار با خود نگاه سفر کن بشرب که اینست راه
چو وحی خدای با محمد رسید به پیش ابی صادق دوید
که فرمان چنینی است از کردگار کنون پیش ره را بسنجیده دار
سوی خاند شد گفت ابو بکر زود با شما که او دختر خان بود

که امشب من و صد بد جهان بیرون رفتم خواهم از اینجا فرار

فلان غار را جای خوابیم کرد تو فردا امشب آنکه که خور گشت زرد

دو مجازه با یک سفره نان بیا و رسوی ما زد شمنان نمان

در شب چو چرخ فلک باز کرد نبی سباز رفتی بخود ساز کرد

نبی گفت پس با علی کای دلیر که هنگام کبی زور تو همچو شیر

مرا و جی از این در جهان آمد است که نشویشم از دشمنان آمد است

کنون با ابو بکر امشب بر از بخوابیم رفتی به شیر بر فراز

تو نبشبی که فردا امشب بسی که در خانه ما ست از هر کسی

یکایک بمردم همه و اسپار که باد امعینی تو پروردگار

تو بر جیم امشب فرو خفت شد که روح تو روح الامین نشاد باد

که دشمن چو بر جایی ما بیندت بدامان زید کرد نشیندت

چو این در محمد با لباس سفت علی نیز بالعبین و الراس گفت

فرو خفت بر جایی سلطان دین نترسید از کافران لعین

فولینده ترسد ز تعذیب کور مبادا که جانم بر آید بشور

کسی کو بخواند هین مصرع فولینده را میکند یک دعه

بیرون

بیرون آمدن محمد با ابو بکر الصمد نهار از مکه و رفتن بسوی غار

زین سو چو شب گشت مانند در همه جمع گشتند کفار زود

باندیشه بودند بهر کین نشستند بر در که صد دین

چو آگاه شد سید سرافراز بیرون آمد از خانه خود بر از

بره دست از اندوه بر سر گرفت یکی مشت خاک از زمین بر گرفت

بر افشاند بر کافران در گذر بمعجز همه کور گشتند و کتر

سر خصم خاکش ز تارک گذشت چنین تا رسول مبارک گذشت

چو زینست نهان گشت سلطان دین عز از بل برداشت بانگ آن لعین

که خیزید در خانه احمد گذشت شما غافلید و محمدر گذشت

گشیدند شمشیر پس کافران بگردن نهادند تیغ کمران

دو دیدند در خانه تا معطفی بقتل آوردند آن سکان از جفا

چو دیدند سلطان دین فتنه بود بجای محمد علی خفته بود

نیارست کس که هر چه بد جای کم که از خود علی را رسد الم

ز بس فتنگان درد غم یافتند که بسیار جفتند و کم یافتند

نشیدم که آن شب بو جهل گفت نذا کرد گفت این و از جهل گفت

که هر که محمد فراز آورد
چهل آوقیه زر مراورد
سبک لیسکر مکه پیرو جوان
وزین سو جو آمد محمد بیرون
بفرمان حق الذی لا یموت
که تا دشمنش چون در آید براه
بگویند سید کراینجی بدی
مع القصة روز دیگر با مداد
معاودیش دور از وقار آمدند
ندادند دل را بتجلیل قوت
کسی گفت اگر جای بودیش غار
سگ لغتی گفت ای یار دوست
سبک پرده عنکبوت انجمن
دو دیدند در غار صدر جهان
خدایا که کاتب بصصت بدار

بگیرد ازین ره باز آورد
صد شتر دیگر ز تو زیاده
شدند از پی صدر عالم دووان
شدند از ره آن بغاری در
فرو بست پرده برو عنکبوت
نگرداند اوقات سید تباہ
از غار را پرده بکت بدی
که فرزند کردون ز کینتی براه
پیاده بنزد یک غار آمد
که بر غار بد پرده عنکبوت
کجا پرده بودی بر در است کار
بدر پرده کز جا و بهمای او
در دیدند چون پرده خویشین
خدا کرد از چشم ایشان زمان
دری مگری شیطان برو بست
بنقل دیگر که

نقل دیگر گفت استاد کار
بعلم من بین ایدیم سدا **ومن خلفهم سدا**
نشند بسیار کم یافتند
نشند ایدیم که بعضی ز کفار رو ف
گشادند در خوردن او بصف
به پیش نبی او فتادی ز خوان
نشسته چینی بود نزد یک تن
بیرون رفتی آن کاغذ آن از کتف
خدا یا ندانم بجز تو کسی
مگر در در حذر زامن و امان
صفت مار که در غار **بود وقصه آن**
نهاد آن زمان چون عدو شد بدر
لم و خنکی جمله بر هم شکست
ران حال ماری سر از خار تنگ
از پیکر ترسید بر مصطفی
دری دیدگاه از بهر راحت بدست
در آورد کار دنی را به تنگ
مبادا که مارش رستند جفا ۵

سلك سبك كمر دست را چند پار
 بیک پاره آکنده سوراخ مار
 ره آمدن چون بیاکنده دید
 سر از آمدن مار و او خود کشته
 ز جای دیگر سر بیرون کرد باز
 که آید بنزد محمد فراز
 ابو بکر ششوی دیگر در گرفت
 وزان پاره پاره پاره گرفت
 دو تاشد ز تشویش که استوار
 چو اول بیاکنده سوراخ مار
 بزود مار در منده راه دیگر
 سر آورد بیرون ز جای دیگر
 چو ترسید بر سید سرفراز
 بیاکنده راهش بیک پاره باز
 چنین تا تمامت پراکنده کرد
 همه پاره پاره سوراخ آکنده کرد
 چو آورد دیگر سر از خانه مار
 فرو ماند ابو بکر عجز کار
 نهادش چو دل بود در زیر بار
 پس پای در راه سوراخ مار
 بزود زخم مارش چنان یافت تاب
 که از چشم پاکش فرو ریخت آب
 چنین گفت گوینده او ستاد
 که اشکش بروی نبی او افتاد
 بگفتش چو از خوب بیدار شد
 که جانست مگر جای آزار شد
 ابو بکر پس صورت راز گفت
 سلطان دین ماجرا باز گفت
 بگفتا بیایست کردن رها
 که عزمش زیارت بد آن آرد رها
 بشیمان شد

بشیمان شد است از پاره پاره گفت
 همی گوید اکنون چه نیکو نرفت
 نبی پس بآب دهان زخم مار
 شفا داد از قدرت کبر و کار
 شفا ده خدایا تو درو کن ه
 که احمد لنگ بفضل تو در و پناه
 که فضلت بسی هست یارب جا
 چو کردار مانیت الا خطا
صفت مرغ که در غار بود
 ابو بکر صدیق صاحب نظر
 چو افتاد در سقفا غارش بهر
 نشسته ز بالای مرغ دید
 که بسیاری دید کم می پرید
 سلطان دین گفت ای رازجوی
 سوال ازین مرغ کن باز جوی
 چو آید که می جوید اندر شکفت
 چرا جای بگرفت بیرون نرفت
 به پرسید پس صد روین مصطفی
 بدو گفت ای مرغ صاحب و فی
 درین غار تنگت چگونه زیست
 بگو حال خود تا بدانم که چیست
 زبانی فصیح انز در پیش او گفت
 که ای آنکه کس چو تو کو هر نرفت
 بدان حال صورت ز سر تا قدم
 که سالی هزار است که تا اندر دم
 که آنکو زین وزان آفرید
 که از قدرت خود مرا آفرید
 مرا گفت آن که عبادات به
 که روز بر محمد صلاوات ده
 ده

به پرسیدم از حضرت پادشاه که کسیت این محمد بدین مترجه
 بگفتا محمد مرا بنده است که روزنده شد هر کجی زنده است
 زمینی و زمان هر دو از بهر او است کسی در جهنم چون و نیم نیست دوست
 بگفتم خدایا ای خواهم این که بیستم محمد یعنی البقیه
 خطاب آمد از حضرت که کار که پرواز کن معتکف شو بنابر
 که روز محمد بفار آیدت دل از دیدن او بسیار سایدت
 کنون یک زمانست سالی هزار ز بهر تو دارم از اینجا قرار
 تنم بد خراب از تو مهور شد دل و دیده کانم بهر از نور شد
 سپاس خداوند دادار فرد که از تو دل و دیده ام زنده کرد
 ز گفتار او شد ابو بکر شد بیای نبی بوسه چند داد
آمدن اسمی و آوردن زاد و **راجله بقیه**
 شنیدم که صدری که مختار بود سه روز و سه شب اندران غار بود
 بروز چهارم که شد با مدام که خورشید پر تو با فاق داد
 بیاورد اسمی سه شمر روان یکی سفره با کوشت بسیار نان
 نبی با ابو بکر رود که بر سر برشته نشسته را دیده تیز

نبی را ابو بکر

نبی را ابو بکر همراه بود ولی سخت نرسان ز بدخواه بود
 ای راند ابو بکر عالی نفس شتر که از پیش گله انبی که ز پس
 ای بود با سید کام کار که ای از همین و که ای از بسیار
 نبی گفت با او که ای خوش رفیق چرا این چنین میکنی در طریق
 بگفتا ای ترسم از دشمنست که نا که کنزندی رسد بر تنت
 ای آیم از پیش و از پس فرار بعین و بسیار تو کیرم بهراز
 که تا که کنزندی کند کس نهان بنفس من آید نه صدر جهان
 نبی را خوش آمد سخنهای او دعا کرد بر نیت و رای او
آمدن سر اقامت بقیه **رسول علیه الصلوة والسلام**
 ثقات عدول این روایت کنند ز قول صحابه حکایت کنند
 که آمد سر اقامت ز پی تیز و تاب بدست اندرش تیغ بران چو آب
 سواری مبارز بد از کافران سلاحتن تمام و عموش کمران
 ابو بکر چون مرد کافر بدید بدست و سرش تیغ و مغز بدید
 به پرسید بر معطفای کرین مبادا کنزندش زبند از کین
 هر سلطان دین خوف در روی نشاند مداوات خویش بدین قول ساخت

یا صاحبی لا تحزن **اللہ معنا الآیة**

که بار ابریزین سوار اند همان
 چه با ماست یزدان پروردگار
 سراقه درین حالت آمد فراز
 بگفت ای محمد مرو پیشتر
 تر نیست از پیش و از پس تقاض
 نبی گفت او را بگیری از زمین
 هم اندر زمان مرکب خشمناک
 سراقه فرو ماند برابر کی
 که ای آنکه هستی مهر کار به
 چنینی گفت پس سید را ز دار
 بفرمان حق مرکبش شد روان
 دیگر باره آمد بنا راستی
 بقصد نبی کبر نا خوب کیش
 نبی گفت بادرش بگیری از زمین
 که کبر نیست نامهربان و لعین

دیگر باره مگر

دیگر باره مرکب فرو شد بکل
 که ماه تلطف بمن برد خوش
 نبی گفت همان ای زمینی دست ازو
 بفرمان زمین دست ازو بازدا
 دیگر مرکبش پای در کل بماند
 شنیدم که آن کبر دون هفت
 هم آخر با خلاص زمینها خواست
 رها کرد و پس شد اندوه ناک
 با خلاص احمد بدیمان خلاص
 که هستی منزه زو هم و قیاض

در بیان معجزات چند که در راه از رسول صادر شد

نبی چون سراقه ازو دور گشت
 چو روز شبی چند دره شدند
 غماندی چو در سفر نشان از بنه
 دیدند ناگاه ایوان زده
 ز شادی رخ او پر از نور گشت
 نمی شد زنان سفره واکه شدند
 همانند دره شکم کمر سینه
 ازین خیمه در بیابان زده
 زهر طعمای که بدشان نیاز

چو رفتند نزد یک آن خیره زود
زنی پیر دیدند در خیمه بود
بنی گفت کای حقت نگر با تو
بده نان که ما بییم مهمان تو
بگفت از شما خاطر مشاو گشت
بیا بید تا شوهر آید ز رشت
چو باز آورد کوسفند از چهل
بدوشیم شیر آنچه باشد و را
ز قرص جوین آنچه باشد و همیم
ترا و رفیق ترانان و همیم
بنی کرد در خانه او نظر
بنی بسید پیر و لاغری کرد
بگفت آن بنی لاغری او را پیش
بگفت این بنی پیری و لاغری
بنی گفت شاید بیاور تو همی
بفرمان بیاورد زن کوسفند
بقدرت روان گشت چو چشمه شیر
چو زن معجزه در افاق و دیده
بگفت ای هنرور بدین سروری
بعضوت زحف داری ای دین پرست
چو از حق هدایت بدین ترا است
چه باشد اگر مان کنی نیست راست

که فرزندی دارد

که فرزندی دارم من اینک جای
نه چشمت با او نه دست و نه پای
چه باشد بمعجز که چشمت کنی
بخوانی دعای درشتش کنی
بنی طفل او کرد زیر کلیم
بر خواند پنهان دعای عظیم
بمعجز سبک طفل بر پای خواست
شده دست و پا و سر و چشم راست
چنین خوانده ام در کتب سیر
که پیغمبر آن پستوای بشر
دران مرحد چند خرم با بخورد
یکی استخوان هسته در خاک کرد
بزودی برست از زمین زود
بمعجز درآمد درختش بلند
سر کرد اول بغایت شگرف
دبیرکش کی خیره میکنت طرف
ازان زیر تر چار شاخ دیگر
ببرسته شد از نخل با چار سر
دوسر دیگر از زیر آن همه برست
یکی نخل هفت سر شد درست
علی القصد سلطان دین چون رفت
رطب بار داد او از یکی تابه هفت
پس از چند نوبت سر او لش
شبی خشک شد نیست شد حاصلش
بشوهر چنین گفت زن کای غریب
مدان ستر این نخل خالی ز چیز
که آنکس که این نخل آتا راوست
همانا که ستری ز اسرار اوست
بفرمان زن شوهر آمد بیرون
که حال محمد بدانم که چون

۱۰۵

چو آمد نبی از جهان رفته بود
بخاک اندرون ستر او خفته بود
بدانست کان سر نشانی از او
که تا بود احمد جوان بود از او
چو از مهدی و مدینه در گذشت
سری زان چهار دیگر خنک گشت
چو آمد ابو بکر دید از جهان
بیرون رفت درضی که گشته نمان
سیم سر چو خنک آمد بیدر
جهان دید گشته تهی از عمر
چهارم چو عثمان و پنجم علی
ششم بدین شمسوار ملی
سری هفتمینی چون همی گشت خنک
از و خون همی رفت بوشی چو خنک
چو آمد بشرب حینی سعید که
کسی گفت در کربلا نشد شهید
غرض معجزی بود این خلل نیز
که نیش انداخت آنجا رسول عزیز
آمدن رسول صلعم محمد بنه حرمها الله تعالی من القحط
علی القحط آنجا رسول و رفیق
به بشرب همی آمدند از طریق
وضیع و شریف مدینه هم
ز شادی قنادند در مدینه
تمامت بشبکیر بر خاستند
بذیره شدند دره بیاراستند
بامید دیدار دریای راز
دو فرسنگ رفتند در پیش پای
نشستند در راه تا نیمه روز
نیامد زره صدر کیتی فروز

چو بر حرمها

چو بر حرمها خورشید شد تابناک
زره باز گشتند اصحاب پاک
دیگر روز رفتند با خرمی
که سازند با صدر دین مهدی
نشستند تا خورشید اندرز وال
نیامد ز صدر جهان هیچ حال
چو یک ز صدای بهینه شدند
دیگر جلگی و آمد بنی شدند
سه روز این چنینی می شدند اهل
که بدینند روی رسول امینی
چو محروم از و میشدند ای عجب
شدند می بشرب به هنگام شب
سیم روز تا چون بشرب شدند
در آن لحظه کا صوب غایب شدند
در آمد نبی با ابو بکر شاد
و از ایشان خبر در مدینه فتاد
زن و مرد بشرب بیرون آمدند
ز شادی ندانم که چون آمدند
نبی چون نزدیک بشرب رسید
مقامی ز بهار نشستی گزید
رفیقان نشستند پیش هم
که بودند هم یار و هم خویش هم
چو اهل مدینه نظر با خند
بنی راز ابو بکر نشناختند
قنادند در جست و جوی عظیم
که بودند یک سبب کرده دو نیم
ابو بکر دریافت که احوال چیست
سبک جست بر پای آن پاک زینت
فراز سر مصطفی دست بست
که یعنی رسولت یزدان پرست

پس اهل مدینه دویدند پاک
فتادند در پای سید بنحاک
وزینجا شد احمد بر آستر سوار
پیاده زن و مرد چندین هزار
چو آمد بشهر مدینه فراز
بذرگان کی داشتند عز و ناز
شفاعت نمودند تا خوب گیش
با یوان ایشان نهاد پای خویش
مشرقی کند خانه دوستان
بکل تازه کردند آن بوستان
نبی تا نزد کسی زان میان
چنین گفت با اهل بنیرب بینا
که دانیم ای مردم شیرین
که هر جا خفتند شیر زهرین
من آنجا فرو آیم ای اهل دین
که هست از سوجی ما همچین
برفتند پس بر درخا نهاد
علف را نهادند ز ایوانها
مگر آستر صدر صاحب شرف
بره بر جنب بیوی علف
علی الفصه آستر بره می گذاشت
بیوی علف هیچ مایل نکشت
چنین تا یوان ایوب شد
چو یوسف بدید از یعقوب شد
نبرد زانو آستر چو در خان او
فرو آمد آنجا با یوان او
قضی الله ایوب درویش بود
ز بس فقر و فاقه دلش نش بود
ولی ز نبی دل قوی کرد و پشت
مگرداشت بزغاله آن بکشت

به پخت و بیاد

به پخت و بیاد در باقرص بیان
بنزدیک احمد سپهدار نو
بدست مبارک نبی چاره کرد
سند کار و بزغاله را پاره کرد
شنیدم که کرد از تطفش شکر
بدست خود آن گوشت و آن نان
پس آنکه نهاد احمد از چند
ردای مبارک بدان بر فکند
بهر کس که نشست یا ایستاد
یکی قرص و یک پاره گوشت داد
چنین تا مجموع مردم رسید
ز کس معجراتی چنین کس ندید
دو زیبا پسر داشت ایوب خرد
که زیبای از این یعقوب برد
دو بدند لیکن یکانه بدند
شنیدم که در بام خانه بدند
بگستر چنین گفت مہتر مکر
که بزغاله گشت ای برادر پدر
بیانا بخوبی نامت با شتاب
بگویم که چون گشت بزغاله باب
بنانادانی آمد بزودی برش
فرو خفت و بگرفت موی سرش
گشید از میان کز لکی آب دور
در آوردد در حلقش گشتش هزار
درین حال مادر در آمد بیام
نظر کرد و دید آن پسر گشته تام
سند چوپ کااید مہتر ز ند
بتیغ از چه بر حلق گہتر ز ند
چو مادر ز پی انتقام او فتاد
ز بیمش دوید و ز بام او فتاد

۱۰۷

چو مادر دو دیدان دیگر مرده بود
وزین جان شیرین بدر برده بود
زنی پارسا گفت با خوشبختی
که سلطان دین است مهمان
چو من دعوی دوستداری کنم
نشاید که فریاد و زاری کنم
که وقت عزیزش متوش شود
وزین دو دو جانش بر آتش شود
تحمّل کنم کین بسد جز قضا
قضای خدا را بمن بده رضا
بگفت این و هر دو نهان بر گرفت
بشد چادرین بسرد گرفت
طلب کرد شوهر با و گفت زن
که ای مهربان همرو نیک تن
عزیزی ز بیگانه یا خویش تو
اگر چیزی آر دهند پیش تو
ترا گوید این را میازار تو
برسم امانت نگه دار تو
پس از مدتی که بیاید که باز
ستاند چو کوی تو ای سرافراز
دلت هیچ کرد ز تیمارست
که او چیز خود و استاند دست
بگفت آن ای زن چرا غم خورم
کنم شکر کاف جز بر داز برم
چو دیدش زن اندر مقام رضا
بگفت خود افتاد بر ما صفا
که این دو و فرزند ما که داد
برسم امانت بدست تو داد
کنون و استد هر دو از پیش ما
که با دشتکیبا ولی ریش ما
بگفت خدای

بگفت خدای پابنده او است
ترا و مرا صبر کردن نیکوست
تحمّل کن و درو پنهان بدار
مبادا که پیغمبری کردگار
رسد غم بجای طربناک او
متوش شود خاطر پاک او
بگفت این و آمد بری مصطفی
امام رسل صدر صاحب دنی
هم اندر زمان جبرئیل امینی
در آمد ز افلاک سوی زمین
بگفت ای همه خلق محتاج تو
خدا گفت و انجم معراج تو
بدان حال ایوب و سرار او
که آنکه حال او
که او را دو طفل کران مایه بود
درین لحظه هر دو زار انضا
بگفت آنچه احوال این تمام
زن و مرد بهر تو خون خورده اند
کنون این دت می فرستد سلام
که نیکو دعی بکن از نیا ز
چو جبرئیل وحی رسالت رساند
بگفت ای خلائق بدانید بهان
بنی مردی چاره نزدیک خواند
که انگرد را بود و پور جوان
۱۰۶

بکله زین گفت مهر که هینی
ز خون تا کنم کار و چون لاله من
که تیر تو چون کار و رانم بتاب
سبک که مهر آمد به نبرد یک مه
ز نادانی آورد کار دی چو آب
چو مادر بیدیش سست چو پرفتن
ز با م اندر افتاد و او هم ببرد
زنی آمد نمان برد بنهفتن
تحمّل نمودند تا خا طرم
چو مردم شنیدند گفتار او
ولی مصطفی گفت ایوب را
برو کا یزد از لطف خود زنده کرد
بتعجیل شد مرد بازن برفت
دو فرزند محکم خود زنده دید
نشاط دلش یافت از غم بری

محبوب

بیا سر بنه پیش من بزر مین
بهرم سرست همچو بزغاله من
بگویم که بزغاله چون گشت با
که کار دی تو بر حلقم اکنون
سرش را ز کردن به برتید تا
سبک مهر از وی دویدن که
چو مهر مترد بیکر جان بجای
بشوهر نمان حالها گفت
نرخد زمانی که من حاضر
پریشان شدند از دل زار
که آن هر دو فرزند کی خوش
غم از خا طر پاکت افکنده
سبک چادر از رویش بر
لب هر دو چون کلی پرازد
شد از معجزی پاک پیغمبر

بیاورد

بیاورد نشا پیش محفل بیت
چو آمد به پیش نبی دلفروز
در آن سال اصحاب با وجد
بدان هفتصد سال پنجه فزون
نی که در می نغمه ناسفته بود
ز اسلاک تجرید مسجد بسخت
اساسی نهادند جماعت دست
بنا کرد پس حجه عایشه
پس انگس که مکّه با مصطفی
خوانند الامه احرار که اوست
کسانی گشتان در مدینه بدند
که هیچ گنیت ندانیدشان
بماجر چو بستند انصاریان
لبت از خوت برابر شد ند
بیا علی شد برادر نخت
ز بی معجز سید دین پرست
علی نیز آمد پس از چند روز
به هجرت نهادند تاریخ سال
گذشت از هجرتش تا کنون
بنی که شتر بدان خفته بود
بند مسجد آن روز سید بسخت
دیگر همه و هر دو عید از نخت
به که او پارسا بود بی فاخته
سوی پیش آمد ز روی صفا
که هجرت نمودست از بهر دوست
که در شرع حسب سکنه بدند
بدانید انصار خوانیدشان
بفرمان سلطان عالم میان
بمال بخون جمله یا ورشد ند
که بودند خود چون برادر دست

مهاجر چون انصار بهم بر شدند
دود و جمله با هم برادر شدند

فرستاد حق آیت قتل و ضرب
که کف را خون بر نیزد و کرب

تو نیز ای برادر اکرم عاقلی
بکن باز با خود کنون هم دلی

ز توفیق حق بفر نترقی کن طلب
رهایی ز شیطان و مکرش طلب

بمحرمت ز راه بدی باز کرد
بر و راه حق کیر و بهر از کرد

قال الله تعالی یا ایها النبی جا هذا کفار و المنافقین

که یعنی نهای نبی اجتهاد
از آن پس بدان عزم بودند پاک

کنون بعضی از غزوه های رسول
بگویم که صدر بستی صاحب قبول

خدا یا بحق دل مصطفی
که منی ایمان تو بجهت جفا

در تبیین زوهای چند که رسول کرده است اول غزوه بدر

شنیدم که سردار از اهل حرب
کجا نام او بود سقیان سفیان

ازین مهر از ضا دید جیش
بزرگی ز نام آواران قریش

روان کشت با کاروان تمام
ز بهر تجارت زمکه بشام

علی القدر رفتند چندان قماش
خریدند آوازش نکت قماش
خبر بر دین

خبر بر پنجه سوی صدر دین
که ای متهری آسمان وز مین

که سفیانی آید از راه شام
فما شنات با دوست شمای تمام

ازین کار و انیت پر خفت بار
که مثلش ندیدست کس در دیار

هم اندر زمان زو منادی ندا
بفرمان سلطان صاحب بهدا

که لشکر بترتیب و سز تمام
عزیزک میت نمایند تا راه شام

سری راه سفیانی بگیرد زود
ز نید آتشی در وجودش چودود

بفرمان بسی لشکری بس کران
ز شیرب بیرون شد چو شیر دوان

سپه چون بیرون شد نبی عرض داد
چنینی گفت کوبیده اوستاد

که بوان سپه سپید و سبزه
که رفتند بیرون بفرمان شه

ولی هر یکی رستی در نبرد
که خورشید کردند از کمر در د

بهر صد نفر مرد صاحب قدم
برافراشت سلطان عالم علم

یکی گفت تا مر تظلی بر گرفت
یکی زید ثابت بسرو گرفت

یکی مصعب و عقیل کزین
برافراشت در لشکر از بهر کین

کسی کونیا مد ز شیرب بیرون
سوی جنگ بستید ره نهمون
از آن بد که گفتند سلطان دین
سپه کم کشد سوی خویش ن کین

علی القمحه سلطان هر دو جهان روان شد فرستد کارا که هفت
 وزان سوی که سفینا با کاروان بشویش بودند ز احمد دوان
 بترسید سفیان صاحب شرف خبر او فرستدش از هر طرف
 خبر گفت جاسوس از هر دری که اینک محمد ابا لشکری
 بقصد تو و کاروان آمدست برای غنیمت دوان آمدست
 زانند نه سفیان رخسارند چو گاه سواری دو انید چابک ز راه
 که در راه مکه زمانی نمانست که امروز زمان جای آرام نیست
 با فغان ندا کن بهر سروری که اینک محمد ابا لشکری
 اگر مال خواهد مردان خویش بحرب اندر آید کژدان خویش
 بنودی فرستید سپاهی بر تینز و کمره بر آید ز ما رستخیزه
 سبک مرد چالاک در ره فتاد همازه دو انید مانند باد
 وزین جانب آنکس که بادش درود بنزدیک بدر آمد آمد فرو د
 دو اشته سوار از پی کشف حال فرستاد پیغمبر ذوالجلال
 بر فتنه فرمان گذاران دوان که حالی بداند از کاروان
 تکی بود در راه اقل شدند برانند اشته بدان تل شدند

چو آمد تیل چشمتان

چو آمد تیل چشمتان در عمل یکی چشمه دیدند در پای تل
 رها کرد اشته فرود آمدند از آن تل دوان سوی رود آمدند
 دوزخ بر لب چشمه ساران بند که هم برد و خدمت گذاران بندند
 یکی با یکی گفت آواز ده که ای زن بیا قرض من باز ده
 بگفت جوانی چنان چون سزد که امروز چون کاروان درسد
 کنم کار و مزدی که کیرم بکار دهم قرض بازت تو افغان مدار
 چو این حال شد روشن از کاروان بخوردند آبی سبک هر دوان
 تیل در شدند و سوار آمدند سوی سبک کام کار آمدند
 که امروز سفینا بری چشمه سار بهمانا فرو خواهد آمد سوار
 چو خوردن سبک کردند پرتاب دل نهادند بر مال اصحاب دل
 وزان روی سفینا چو از ^{چشمتان} که حالی بداند ز اهل شناخت
 چو آمد بری چشمه دید آن زنان که آن کرد بر چشمه سفینا عنان
 بر رسید حال محمد بسی که دیدند از لشکری او کسی
 بگفتند ای را کب ره گذر ندانیم ما از محمد خبر
 ولی از سر تل دو اشته سوار دو انیده آمد بری چشمه سار

بخوردند ای بگفتند خیر
ببجیل و اسپ شدند ای عزیز
چو سفینا شنید این بقل در دودید
دو سه شکل اشتران باز دید
شگفت و به شکل درون آهسته دید
دل خویش از استخوان خسته دید
که راه از پی کار پیورده اند
وز آنجا سوی ما بفرسوده اند
نشان مدینه است این استخوان
که اندرین شکل اشتران
که خرما بخورد اشتر داده اند
که این هر دو جاسوس ما بوده اند
بگفت این و در حال برکت و رفت
راهی دیگر از بیم لشکر گرفت
زدست نبی سر بیرون برد و مال
درینا که بدخون و مالش حلال
سواری خبر برد چو باد روان
شتر کرد در راه مکه روان
بخون که در سرخ ای عجب برکش
بریده ز بهر علامت لبش
بر اشتر چو آتش شده تافته
شتر هر دو ببینش تکافه
بر اشتر چگونه بگرد
همه رخت او و آره کونه بگرد
بدرید آن مردک پر فتنی
بتی بر همه جا مده خویشنی
ز بلاه مکه بر آمد بکوه
بر آورد یک بانگ با صد شکوه
که فریاد که احمد سپاهی کران
کشید دست بر کاروان ای کران

اگر سست کبرید

اگر سست کبرید در کار خویش
نه زربا ز بهر بیند نه یاران خویش
چو بانگش شنیدند بس باشکوه
علامت بدافشا ز بالای کوه
دلیران بهم درفتا دند زود
همه زین با سپاه نهادند زود
منادی ندا کرد که امروز کس
نشاید که باز ایستد باز پس
که پندارده احمد که باری شتر
بسوی مدینه توان برد هر
برارید تیغ و سنان یکسره
چو کرک اندر آید سوی بره
سبک لشکر بس کران درع پوش
فنا دند چون دیک رو بینی بچوش
دران شهر مردگان گمش نماند
که نشور حرب نبی بر نخوا ند
ایمه کی خلف بودش پدر
ولی ناخلف بود همچون پسر
شنیدم که در مسجد مکه رفت
بکنجی طریق سلامت گرفت
بشد عقبه یک بچم آورد خود
بمسجد بنزدیک او برد زود
که در امن بدین کشن که از خویش
زنان دوست دارند از بوی خوش
ایمه بر آشفست و دشنام داد
که در حرب پیدا شود با مداد
که زن کیست از ما و هم مرد کیست
ز خود مرد اظهار رو رخا ندکیست
غرض لشکری رفت بیرون چو کوه
بلرزیدن آمد چو بجز از شکوه

اگر سست کبرید

سنان را از ابر بکذاشتند
علمهای عالی بر افراشتند
زاوازشیور و صرنا و نای
ندانست کس در عرب با سر ز پای
اگر چند لشکر بتظیم بود
ز قوم بنی بکرتن بیم بود
که هم لشکری داشتند آن گروه
که جوشید از جوش آن قوم کوه
بنی بکر و قوم قریش از قدیم
خلافی عجب بود و قصد عظیم
ره مکیان بودند در یک ن
ز تشویش دل بود تار بکشتن
درین حال ابلیس آمد بید
بصورت جوهر دار آن قوم کشت
پیش قریش آمد از طرف راست
که آمد بگوئیم که از بکر یا ن
بنی بکر را میرو سوره منم
شما را مت تشویشی در میان
مدانید من باشم دشمنم
بکر محمد که بسته ام
که من باشم نیز هم بسته ام
مباشید از قوم اندوه ناک
که اکنون همه دوستانیم پاک
بگفت این و با مکیان باز گشت
کشیدند لشکر با طراف کشت
بعده رسیدند لشکر تمام
که هم مثل بود قصه خوش نام
وزین سونبی با بویک نیز
پر شتر نشاندند هر دو غزیر

دو نور از پی

دو نور از پی حال بیرون شدند
دو فرسنگ بر کوهها موند شدند
بیدند اعرابی تا که میان
بپرسید پیغمبر از وی نهادن
بگو تا چه داری ز احمد خیر
بگو حال سفیان که چون شد بدر
بگفت شما نام نصبت نخت
بگوئید تا من بگویم درست
نبی گفت اول تو بر کوی حال
چو گفتی من آیم ز نسبت بقال
اعرابی بگفتا شنیدم چنان
که از مکه چیش کمران پاسبان
بکرب محمد فلان با مداد
بیرون آمدند ای سواران داد
کنون باید آن لشکر تنه خوی
که باشند در عدوه آرام جوی
دیگر گفت حال محمد کسی
که او کرد کرد دست لشکر بسی
فلان روز آمد ز تیرب بیرون
نبرد یکی بدر باشد کنون
همان بود حال دو لشکر که او
ز خود گفتی یا صدر صاحب شکوه
از نجار به جفت روان کشته صدر
بترتیب لشکر روان سوی بدر
اعرابی دیگر گفت با خوب پیش
که اکنون بگوئید انساب خویش
نبی گفت اندر شتا بیم ما
بدان ای اعرابی که آیم ما
تعرض فرمود صدر غنی
که آیم یعنی ز آب منی

۱۱۲

عراقی بگفت از کدامین آب
چو آمد سوی لشکر خویشتی
شنیدم که لشکر بهجای من
نظر کرد رخ در مهاجر تخت
شماراهی گویم این مصاحت
ابوبکر بر خاست بر پای گفت
که ای صدر و بدر جهان سر بر
مصالح تو دانی چه دانیم ما
اگر آتش آید بجای سپاه
تو فکری ز خیل مهاجر مکن
بهر کارت ای اقباب هدا
بنی باز ابو بکر شد شادمان
عمر نیز بر خاست گفت ای بنی
که کمر آب و آتش در آید بغرم
تو سلطان دینی و مایند ایم

کنون که سپاهی

کنون که سپاهی زدوشن رسید
عمر را محمد دعا کرد و نسر
دیگر روی در جمع انصار کرد
درین مصاحت چیت تقریر تا
شنیدم که برخواست سدی معاد
تواضع بسی کرد گفت ای رسول
تو شاهی و انصار خیل تواند
تواند نشد از ما مکن روزگینی
اگر همچو آتش در آید عدد
بر بینی که انصار روز نبرد
نبی را دل از گفت او شد قوی
دیگر گفت محمد را عمر از میان
تو ایمن نشینی دل بی پادار خوش
اگر صلح اگر جنگ مایند ایم
چو موسی ای شد بکرب عدو

چنان کرد از قوم خویش از رو

که با او بیچاره دشمن روند
بگفتند قوش که موسی تو خود
تو شمشیر برکش بر اعدای خویش
فد هانت و رقت فقاتلا
نه از جنس آن قوم کو بییم ما
تو بنشین که ما سوی بیجا رویم
اگر فتح بشد سعادت بود
چو لوح زبا از سخن برترد
پس آنگاه گفت ای دلیران کجایی
مرا فتح و عداست از غیب دان
کنون دل زان زیشه کو ته کنسید
پس آنکه علی بهواری و یکم
چو رفتند ازین یک دو فرسنگ راه
چو بردند مصطفی در غماز
که یا کاروانی تو یا لشکری

سردشمنش چون علف بدروند
بر و سوی بیجا چنان چون سرد
که مای نشینیم در جای خویش
انا هتاقا عدون
که در اول مراد تو جو بییم ما
دبشت تو در روی اعدا رویم
و که قتل شد شهادت بود
بر و مصطفی آفرین بر شمرد
پلنگان بیچاره شیران کینی
بر این لشکر امروز بهر کافران
بشیری عدو هر چه رو به کنسید
فرست و در رحمت و جوی خبر
که گفتند اعرابی بس سیاه
از و خوانستند اهل لشکر چو راز
بگور است و رند تو جان کم بری

بگفت من

بگفت من از لشکر مکه ام
نگردند با و رند از خاص عام
زدندش که کذب گفتند پاک
رسول امینی سید خاص و عام
بگفت او همی رست کو بد سخن
بفرمود پس تا در آمد بد پیش
که بر کوی بهان که تا لشکر کجاست
بگفت ای که خدایت مرا قده اند
نشسته سپه در پس تل و ریکا
بگفت ز سفیای چه داری خبر
از و گفت هستم بعد هیچ من
بمانا سوی مکه بپراه رفت
بگفتند آنان کی عدوه اند
بگفتند ارم شما راز سپاه
بگفت بگو که تو داری جواب

کجا هست جابر در مکه ام
که اصری بر کاروان بد بکام
بگور است تا و اری از هلاک
بگفت بتجلیل داد از نمازش سلام
در و غشش شما رید سرتا بدین
نشندش با عذر از در پیش خویش
نخواهم دروغ از تو جو بییم رکت
بگفت مکه در عدوه اند
بعده که جای فراخت میک
کجا کرده از بیم لشکر کند
نمی دانم از وی خبر هیچ من
و که رفت بپراه کوتاه رفت
که چند است لشکر که در عدوه اند
ولی منزل خیل خیل است جاه
که هر روز چند اشتر آید بآب

بگفتا چون گشت شب آورند
بروزی ده شتر بآب آورند
نبی گفت ایشان هزار است بس
که دارند میدان مردی هوس
چو روشن آفر سپه به هزار
چنان که احمد بگردش شمار
به پرسید دیگر که در جمع جیش
کدامند از سروران قریش
بگفتا امینه است و خلف و ولید
حکمت و شیبست عاقل
ابن خلفست و عتبہ دیگر
ابو جهل و نضرست و عقبه دیگر
نویسند و چون نام خوانند تمام
نویسد دیگر لعنت اللہ تمام
ضاد دید چندان که خواهی که هست
که از جام جنگند مجموع
با صحاب گفت ان سرسورنا
که این مکه و هر چه هست اندر آن
خدا ایشان جمله انداختست
ندام چه بر ما قضا سختست
چو از جای دشمن خبر داشتند
از آنجا نبی گفت برداشتند
برفتند ره پاره پیشتر
سبک خفزی جاره اندیشتر
سوی صدر دین رفت گفت ای نبی
که هستی بدعوی و معنی قوی
که اینجی بوجیست آرام تو
خدا داند اغز و انجام تو
درین کس سخن گفتش راه نیست
کس از وی سر حق آگاه نیست

والا سخن

والا سخن گفته باید بر زم
بجیلت که نوعی از جنگست عزم
نبی گفت همین آنچه دانی بگوی
اگر هست ستر نهانی بگوی
بگفت باید شدن پیشتر
که کیریم جابر لب چشمه بر
به بندیم حوضی بر آبش کنیم
دیگر جاها را خرابش کنیم
گذاریم بجای یکاه حوض بس
که کس را نباشد بدست رس
که گرتازمان تشنه کرد دگس
توقف نکیر و بخوردن بس
وزان نباید یک چاره آب
بمانند در جنگ بی زور و تاب
نبی گفت رایت نیکوست ای فلان
پسندیده افتد در محفل آن
علی القصد با مرصد آمدند
وز آنجا سوی چاه بدر آمدند
دران منزل اصحاب دین از شتاب
ببستند حوضی بر از عذب آب
دیگر چه بهما که گمهی داشتند
بفرمود آنها به پیما شدند
چینی کرد اوای دیگر نقل او
که سعد معاذ آن امیر نیکو
بری سید آمد بیبا ایستاد
بگفت ایامعدن دین و داد
حدیثیست در خاطر این دم مرا
اجازت دی باز گویم ترا
نبی گفت هر کوی تا جیت آن
که گفت تو ستر خداست آن

بگفت از تو چون ارجمندیم ما
چو بیدار شود در هوا کرد کین
که روی از صاحب پیرا صفت
دیگر بردت در کبی تیز رو
اگر فتح بخشد خداوند ما
نمودا به که نه همت بود
تو بر مرکب تیز دو بر نشینی
که مگر کشته کردیم مار و زنجک
توانی که دیگر سپاه بی کنی
چو بشنید از وسعت سرافراز
عزیزی به بستند بس خسروی
نشستند تا چرخ اقتصا
وزان سوی سفینا بی با گرفت
چو دید آنکه لشکر لشکر بیرون رفت
دوات و قلم زود در خواست کرد

ز بهرت عرش بی بندیم ما
تو فارغ در آن بخش ای خدا
حراست کنند از برای تنه
بداریم بدین احوال نو
تو خود باش ای خواجه دلنوا
ترا مگر کب آنکه غنیمت بوا
برو تا نه بینی عدو روزگینی
چو باشی تو باری نباشد ز ننگ
با طرف لشکر تو مشای کنی
برو آفرین خدا کرد با ز
کشیدند ازین ناکه بس قوی
چه بشود چه آید ز حکم قضا
بامین و سلامت سوی مکه رفت
ز بیکار احمد بر آشفته بود
بمیران لشکر یکی نامه کرد

سای مضر بشهر آمدیم
شما باز کردید اکنون همه
باین نامه قاصدین و روزود
چو معلوم شد آنکه سفینا گذشت
بر حقیقت نهادند دل کل و جمع
بر ابو جهل جا بهی چون لشکر بدید
رویش بر آورد و کاخر چرا
سفینا بامین و سلامت گذشت
تو بر بان کنیم شتران چند سر
سیم این سپه کز دست راست پیش
تا کس نیارد ازین پس سپاه
را احمد آید به بیکار ما
بود ابو جهل را زین سخن
تو است تا لشکر آرد بحرب
بر شویش سر آمد ز پیش

ز شوش بر طرف بحر آمدیم
کی نیست محتاج این دمد مه
سوی سرور آن سپه برد زود
دلی لشکر از جنگ آسوده گشت
چو پروانه که کور بودند چو شمع
که دلتان ز ضرب بنی آرید
چنین مست کردید فاتر چرا
سوی بدر باید شد از طرف دشت
بعثت نشینیم با یکدیگر
عزیزان می نمیم آن خوب خویش
بما بر کشد بس امنیت راه
خورد لاجرم تیغ خون خوار ما
که با مصطفی داشت کین کهنی
مگر با محمد در آید بضر ب
موافق شدندش سران قریش

که ما

سبک ساز و برکی کی داشتند کشیدند و رأیت برافراشتند
بخود راست کردند آلات کینی بر اسپا جنگی نهادند زین
سروتن چو از کینه برخواستند بخود سلیح جوشن بپاراستند
سپاهی چو دریا خروشان شدند ز جوشن که چون دیک جوشن
بدین ساز و ترتیب آیین نیک رسیدند تا پشت تل و ریکی
دیدند آن قومکی اجنبی را بتل بر سواد سپاهی نبی
وزین سونبی لشکر کل بدید جهانی سپه بر سر تل بدید
شده پیش رو عتبه با صد گنوه سواری که بدروز میدان چو گنوه
نبی گفت مردی که او خیره گومت در این چنان می شمارم که او است
که از عتبه مسوع دارند گفت غم و کینه از دل توانند رفت
پسر بودش آن روز در پیش صدر حذیفه مکر بسته در پیش بدر
بام آخر فرو آمد از تک سپاه برابر که فتنه شان جا بگاه
بگفتند کار آگهی ز آگهی زان که بر و بازوان کار احمد زمان
که چند است امروز با او سپاه مکه کن که چون نشان جا بگاه
سبک رفت جا سوس و آورد دراز چو دانست احوال او گشت باز

بری عتبه

بری عتبه از راه شد باز گفت حدیث نمان پیش او باز گفت
که دیدم سپاه محمد همه ولی نیت کس را چنان دمدمه
دلیران او قصد سیصد بود ولیکن یک زاوی می صد بود
تمامت مجر و مکر بسته اند بفرم زد و کیر نشسته اند
نیتند از جهانی شور بختی چو ما ندارند بیکار رختی چو ما
کنون کمر بیکار دارید رای بسی سرور آنجا در آید ز پای
ندانید که اول ملامت برید ز دشمن در آخر ندامت خورید
از ایشان یکی گشته آنکه شود که از مادی عمر کونه شود
بهر خلق را دوست دار نیکو کج نیت این فتنه کار نیکو
چو بشنید نقر بر او عقبه گفت که گفتش بود دست پس عتبه گفت
بگو با ابو جهل این حنظله که از شومی او ست این شعله
که صورت دو بشد درین بی خلفا هر طعنه میست بود یا ظفر در مصاف
اگر خود ظفر باشد آن پیش ما بقتل آید آنجا بدانند پیش ما
چو خوشی نمانند ناموس نیت ز دشمن بما غیر افسوس نیت
و کمر هم ز ما گشته کرد کسی از ان نیز حر حرست فرزند بسی

کنون نیست اولی که جنگ آوری
 مبادا دل خویش تنگ آوری
 چو کرمان رحمت بود زین سپاه
 بیانیم اندر عرب رو سپاه
 ازان خواستندش دران شعله
 به نسبت ابو جهل ابن حنظله
 که بر حیلش چو زنان فریاد کنند
 بجاد و رانست آراستند
 چو عقبه بد کوی با عتبہ گفت
 بشد عتبہ حضری که با عقبه گفت
 به ابو جهل جاہل رسنید باز
 که تا قصه کین نکرد دراز
 چو از عقبه آن گفت و گو گفت شد
 ابو جهل لا یعقل آشفه شد
 که من عتبہ گفتم که مردیت شیر
 بهر کار چو شیر باشد دلیر
 ولی تا سپاه محمد بدید
 رخس ز روشد زهره اش بر کبیر
 بروت خود آنکه پراز باد کرد
 بلات و بغضی قسم یاد کرد
 که زین برنگردانم از بار کی
 مکرشان کنم نیست یکبار کی
 قهری سبک خواند نزدیک خود قهری
 که او بود ز قتل برادر غمی
 که جای مسلمانان او را بگشت
 بدو گفت همین بابک برکش دست
 برو قصه خود بهر در بکوی
 هم امروز خون برادر بجوی
 سبک رفت افغان کنن قهری
 که برخاستت از دم ختری
 روانیست

روانیست بالشکری هم دلم
 که خون برادر شود مسلم
 حمیت کی رفت عزت کی است
 کنون پشت خم کرده من بی است
 بجای که جمعیت جیش چنین
 چرا نیست کس را حمیت چنین
 کسی کو ز عقبه دلش نرم گشت
 ز تحریق ابو جهل دون گرم گشت
 فغانی بر آورد لشکر چنان
 که کردون کردان شنید این فغان
 ز گفتار ابو جهل و عقبه دیگر
 بدست از سری کینه دکم لکم
 سری داشت عقبه بغایت بزرگ
 نمی رفت غودش بران سترک
 شنیدم که حرز میانی بخو است
 بسر بر پیچید و بر پای خواست
 بدوشید یک جوشن آینه بینی
 که او داشت از بهر روزی چنین
 بحر کب بر افکند بر ک استوان
 فشش آبر زین چو کوه کران
 بگفت به بینیم در جنگ در
 که ابو جهل جاہل چه دارد بهر
 ام آخر سپه طبل کین کوفتند
 سوار و پیاده بر آشوفتند
 علی القصد کفار صف دزدند
 بشمشیر بزنند کف بر زدند
 ابو جهل از چپ در آمد چو باد
 دیگر عقبه در دست است ایست
 مضا دید مکتب در مصاف
 ز قوت تو کوی که کوهند قف
 ۱۱۹

وزین روی سلطان دین چون ^{بید} که لشکر صف از رکت و چپ بر کشید

عمر گفت تا در همین ایستاد علی از بسیار اندر آمد چو باد
تا قلب اندرون حمزه زورمند بایستاد مانند کوه بلند
کشیدند در صف بیکار دم مهاجر بر آشفست انصار هم

آمدن گروه کفار بحرب صلیحه

درین حالت از کافران تیغ دار بمیدان دویدند جمع سوار
در ایشان حکیم ابن حزام بود که شیر و پلنگ از برش نام بود
بر آنکینخند اسپها را ز جای بخوض نبی کرده لب تشنه آید
وزین روی خیل کشیدند تیغ در این وقت دند مانند تیغ
بیک طرفه العینی یاران دین بگشتند بعضی سواران کین
دیگر خسته کردند بعضی به تیر حکیم ابن حزام کردند اسیر
چو چشمش بروی نبی افتاد بتوحید این روز با بگشت و
مسلمان شد و تیغ برداشت زود سنان سیاست بر افروخت زود
چو از میمنه عقبه دید آن هنر برادر طلب کرد و پیش و پس
چو این پسر بود نامش ولید که از سختیش نرم میشد حدید

برادر دیگر شیبیه

برادر دیگر شیبیه شیر بود که با شیر نر مرد شمشیر بود

تن بر سر پوشید خفان جنگ بمیدان دویدند همچون پلنگ
چو کوا ایستادند در حرب گاه همه خیره گشتند از ایشان سپاه
از آن انصار جمع چو آتش شدند بمیدان آن سه نفرش شدند

چنینی گفت عقبه شما کیستند بمیدان سارپی حمله چبستید
بگفتند انصار یا نیم ما که در حرب چو شیر زیا نیم ما
هم اکنون ببینید از ما هنر که چون می افت نیم در پای کمر
بیاسخ چنینی گفت عقبه که ما نداریم آزر دکی از شما
مهاجر بگوئید تا سوی جنگ در آیند که ما نیم مردان جنگ
چو انصار را این سخن ساز کرد با سلامی تیره آواز کرد
بگفت ای محمد قریشیم ما ضا دید و سردار جیشیم ما
نم عقبه ابن شیبیه ابن ولید تودانی که ما راست حشمت فرید
مهاجر بیچنگ قریش ن فرست سوی ما تو امر و زانین فرست
به بینی پس که در عرضت کارزار کمر از سنان میشود کارزار
نبی گفت داد دست پیدا نیست بدین داد کس نیست کوش نیست

سبک حمزه و حیدر پر هنر فرستاد با حارث نام و در
 هم اندر زمان هر سه خون چو پیغ برانگینختند اسپ در دست تیغ
 تو گفتی که با مرغ هم پر شدند بمیدان چو با عتبه هم پر شدند
 چنانی گفت عتبه کد امینه اید که در جنگ ما از پی کینه اید
 سبک حمزه گفت منم حمزه آن که از من کمر بند بهتر هنر بزرگان
 علی گفت حیدر که من حیدرم کی مغر دشمن ز هم پرورم
 سیم گفت حارث منم هر جنگ که محالم کنم بر بد اندیش تشنگ
 بس آورد عتبه ستایش بسی که بخ ^{چو} بخ ^{چو} الم نمیت از هر کسی
 سبک پرشش اندر خروشان شدند چو در نیای جوشن خروشان شدند
 پر شیب شد حمزه تیز جنگ علی با ولید اندر آمد بچنگ
 دیگر حارث و عتبه هم پر شدند تو گفتی که با مرغ هم پر شدند
 غباری برانگینختند آنچه آن که خوشید کس را ندیدی عینا
 سبک حیدر آمد چو شیر ستیز بزد بر ولیدان چنان پیغ تیز
 که سر تا میانش بدونیم کرد دل عتبه و شیبه پر بیم کرد
 دیگر حمزه بر شیبه بزرگان بودش چو مرغ بنوک سنان

بمی بود حارث

بمی بود حارث بری عتبه تیز ولی پیش از او بود اندر ستیز
 ز ناگاه عتبه بر آورد تیغ بزد بر سر مرد دین بی دریغ
 چو خون دید حیدر گز و شد روان بر افراشت شمشیر و آمد دووان
 بر و ضربت سخت در کار کرد تنی عتبه و اسپ او پاره کرد
 بشادی خروشی ز اسلامیان بر آمد بگردار شیر ^{نوربان}
 وزان سودل کافر آورد رفت سبک سودی اسود جمید آفت
 شجاعی بدان کبر دون پرملون که بر بار کی بد چو شیر روان
 بلات و بفرستی قسم یاد کرد که که شمشیر بردارم از عینی درد
 بگو شم بکینی تا که بهفتاد کس بقتل اورم هم نکویم که بس
 بدعوی کنم نیزه بر تاب من ز حوض محمد خوم آب من
 و یا خون بریزند از جوی حوض بگفت این و بیکار اگر د خوض
 بمیدان او حمزه آمد چو شیر بدو گفت تو کیستی ای دلیر
 بگفتا منم حمزه تیز جنگ که پشتم نه بینند در روز جنگ
 نه بینی که هنگام ناورد من بگردون برارم ز تو کرد من
 بیانچ چینی گفت با حمزه بود که باشد قرا بهتر از عزم عود

۱۴۱

و که زور داری که جنگ آوری
 نباید که اکنون در تک آوری
 که در بیست تا خواهم این کام من
 که آرام تر اندرین دام من
 ازین گفت گو برد و جوشان کشند
 چو شیران جنگی خروشان شدند
 کشیدند شمیرهای دراز
 سر برد و راتبع کین گفت راز
 نه شمیر حمزه برو کار کرد
 نه حمزه ز شمیر او یافت درد
 ترد و میانش جواز حد کشت
 از و حمزه چو شیر آشفته کشت
 فرود آمد ساق پایش بدید
 برهنه سبک تیغ کین بر کشید
 بزود ساق او را بینه سخت دور
 کجی که کز نه لاهی رخت سوز
 چنان پا بریده همی بدو ابر
 چو سر برد در آب زد حمزه تیغ
 که آتش آب از لب حوض کبر
 نشاطی شدند اهل اسلام از نا
 جدا کرد از تن سرش بی دریغ
 غم از یادش برد باد یزان
تخریص کردن ابو جهل
 وزان سو او جهل مرکب جهان
 بتر غیب لشکر زهر سود و نه
 که بهان ای دلیران نکو بید بینی
 چهره و کشیدید مرکب ز کین
 در ایید ازین پیشتر اند کی
 که از ما دهند و ازین یکی

فلیح العقبه

لشکر را بحرب صحابه

بتر غیب لشکر زهر سود و نه
 چهره و کشیدید مرکب ز کین
 که از ما دهند و ازین یکی

کجی سر براریم ازین نشک ما
 کنز ایشان که نیزیم در جنگ ما
 سبک لشکر از جا بر آشوقند
 بر اسلامیان بر فرو کوفتند
 زهر روی برخواست آواز تیغ
 فرو بست کردی بگردون چو پیغ
 باوا همچو ترکش بر از تیر شد
 جهان هم بر از نیزه چون فیر شد
 ز تیر خدنگ وز پر عقاب
 سیه شد جوشب چهره افتاب
 جهانی پر از غزرائیل شد
 که هم مرکب قاصد تبخیل شد
 درین حالت احمد که تدبیر داشت
 همی کشت بر صف یکی تیر داشت
 صف لشکر خود همی کرد راست
 که آن کار از هر کسی بر نحو است
 شنیدم که یاری نیکو اعتقاد
 که هم داشت آن یار نامش سواد
 ز صف پاره پیشتر رفته بود
 ولی در صف جنگ آشفته بود
 به پنهانش آن تیر بر سینه زد
 ولیکن محمد نه از کینه زد
 که یعنی بری صف نکند رجای
 من پیش صف بود ازین پیش پای
 صحابه بنالید یعنی که کرد
 ازین ضرب تیرت مر سینه درد
 بعد رسل گفت ای صدر دین
 چو اندر جهان راستی تو یقین
 اگر خواهی از حضرت حق خلاص
 بهل تا کنم ضرب خود را قصص
 ۱۲۲

کجی سر براریم ازین نشک ما

بنی گفت بهان تیر کیر و بزق
بگفتا برهنه مرا بود تن
بنی جامه از سینه بر داشت زود
که بهان با زدن تیر اگر سخت بود
دوید از سری آفتاب قش سواد
بدان سینه بنهار فرخ ز اعتقاد
که یارب بدین سینه پاک دل
که فردا من پیش خویشم نخل
بیا مر ز رحمت کن ای کردگار
اگر چند ز شنیم بود ست کار
بس آنگاه گفت ای رسول انجینی
که یعنی فدایم آشوب کینی
ز خود حیلتی ساختم تا مگر
بخشد خدایم بدین سینه بر
چو بشید سلطان دین زو چینی
دعا کرد با وی بسی آفرین
بیا مر ز پاک نویسنده را
دلش کن بمعنی تو بینند را
علی بیکارشان گشت کرم
ز خون خاک و خار جهها گشت نرم
بهم در فتادند لشکر چنان
که کس باز نشاخت دست از غنا
درین حالتی را کسی پیش صدر
بدو گفت ای صدر آفاق و بدر
ز ما بندهگان اینزد داد کمر
بگو تا چه دارد خدا دوست
بگفتا بمیدان دلاور شدن
برهنه میدان کافر شدن
صحابه سبک درع و خفت خویش
فکنند برهنه دوان شد پیش

خروشی بر آرد

خروشی بر آرد چون بی هویت
همی رفت در جنگ کافر گشتن
بشمار کین چند تن خورد کرد
اگر چه در آخر هم او جان نبرد
شنیدم که آن مرد عکاشه بود
که صحرا از تیغش پراز لاشه بود
چنان گشتگان می شدن پشت او
که شمشیر نکست در دست او
بیا مد بفرز یک سلطان دین
که نکست شمشیر من گاه کین
بنی داد او را ز خود یک عصا
که رو خون بر نیز از عصا من عصا
چو انرا نبد مثل در گل کوف
نهادند آن تیغ را نام عوف
چو عکاشه شد ز ان برهنه
ز سیرت نویسنده را در گذر
الهی بگوئی خودم دست کیر
که هستم فرو ماند و پیر و حقیر
که من زیر بار گنه مانده ام
ندانم چینی است مگر رانده ام
نه عوف تو بودی سر ای پای من
که کردی چینی بقعه را جای من
بجفت صاحب بقعه سلطان دین
هم از اولی حاجی بهاء الدین
که کاتب من بشمار و نخل
به حاجی بیخس بلای پاک دل
علی القفقه آمد چو بوجهل پیش
بجوشن بپوشید اندام خویش
که بر سر و تیغ در دست او
بجیلت و تیغ در پس پشت او

بیاکنده ترکش ز نیر و خدنگ
خروشی بر آورد چون زنده پیل
گروهی ز انصار بان آمدند
بکوشید ابو جهل نادان چو شیر
معاذ آمد و نعره در حرب زد
بیک تیغش انداخت از پای ساق
معاذ اندر آمد بضر و دیگر
چو کفار دیدند ابو جهل زار
سبک عکرمه پور ابو جهل بود
بشیر چون دست بازو کشد
بمان دست برداشت پیش رحل
ابو جهل انداختم در زمین
ز پای عدو شد نبی نشاد
معاذ کز نیرا بخوبانند صدر
دعای فر خواند بس مستجاب

بر اسپ بر آمد چو پای چنگ
بر آشف ما نند در پای نیل
بر و با چو شیر تر بان آمدند
بزد پنجی با پلنگان چو شیر
ببو جهل ملعون یک ضرب زد
بخاک اندر افتاد که ای وای ساق
موافق شد او را بحرب دیگر
سبک جمع گشتند ضعیی حوار
در آمد بمیدان بجانند دود
بفرخی بنداخت دست معاذ
در آورد و گفت ای رسول قبول
ولی دستم انداختند این چنان
زد دست معاذش در آمد غلام
ببر کلیمی دران دشت بدر
بدو گفت بر خیر بسینی بی غلام

چو برخواست دست

چو برخواست دستش به الحی کرس
دندانش مگر خوب تیری چشم
چنان بیخود و نا حضورا وقتاد
بپیش وی آمد رسول خدای
دعای بر خواند چشمش کرس
چو بو جهل دیدند کفار دود
یک حاجا کشیدند شمشیر تیر
سبک کرده مرکب بمیدان عنان
بسختی رسیدند در کار زار
ولی حمزه و حمید رو عمر و سعد
مهاجر دران رزم و انصاران
ترنگا ترنگ آمد از کز و تیغ
توزین بخون یلان گشته غرق
نبی شد درین حال سوی عربش
گم یارب که اهل مدی را عدد

۱۲۴

بمانند در دست کافر زبون

جهان باز تار یک کرد و ز کفر

تو نصرت ده اکنون که نصرت توست

بگفت این و چشمش پیر از آب شد

بشارت چنان یافت در خواب

میر اندوه از لشکر بی عدو

چو از خواب بر صبح صد جمیل

دیگر دید چندین هزاران ملک

محمد دهم بر یکم پنجاه آلف

ابوبکر را گفت پس مصطفی

بشارت که فتح آمد از دادگر

والقد نصرکم الله بیدر

در آمد ابوبکر پیش سپاه

بگوشید بانگ بی عدو ده

نبی گفت کاند زحق جبرئیل

شوند از سر تیغشان

بهم فرشی دین در نور و در

که تا دین ز نصرت بماند در

شنیدم که آن لحظه در خواب

که گفتش کسی ای سپه

که آمد ز در گاه باری

ز حضرت در آمد بیره جلیل

که با تیغها آمدند از فک

من الملائکة من

که ای یاری فروغ ببری

سپه را بشارت ده ای

وانتم اذ

بگردید و گفت ای سپه

که آمد ز در گاه الله

سپاه ملک همچو

کنون زنده دارید دلها بچنگ

که کفر فتح باشد سعادت بود

پسر بود ابوبکر را صفدری

میان صف جنگ در جنگ بود

ابوبکر برداشت تیغی چو آب

که ای نصرتی باش تا من رسم

بگفت این و آمد که تیغش زنده

درها کرد صف عبد الرحمن بر

دیگر عبد الرحمن بن عوف بود

که ای یاری خنق بودندش پدر

رفش زرد از خود جنگ بود

در زمینها خودم گیر تو

که تا من بی زرو سیمت دهم

پوشید از عبد الرحمن عوف

لال موذن چو کافر بدید

جهان باز کردد بگفتار تنگ

و که قتل باشد شهادت بود

شنیدم که بود آنز ما کافری

وز وفا طرا اهل دین تنگ بود

به بیکار را کرد بر خود شتاب

که من چون تو دارم ز کس بی کسم

ز کینی جگر بی در تیغش زنده

از و مشر میکی کنت و پنهان برفت

که در اندن تیغ بی خوف بود

که او کافری بود از مسک بتر

بری عبد الرحمن بن عوف بود

نکه دار ما را بتدبیر تو

چو بر هم ز تشویش و بیمت دهم

بزمینها کش آورد چون دهنش خونی

برو خنجر آب کون بر کشید

بمنع آمدش عبد الرحمن به پیش
بگفت ای بلال پسندیده
میا زار کود و ستم از منت
خصوصا که در زمینها رمنت
ببا سخ چینی گفت با او بلال
که مالش مباحست و خوش
بزمینها خوش از چه داریش دست
مگر تو ندانی که خصم من اوست
ندانی که با من چه کرد دست او
مرا خون بتعدیب خورد است
در اول که من بنده او بدم
بخوباندم بر سری ریک کرم
بطاع ز اسلام نیگوشدم
مگر که دی از سختی چوب پزم
م که برگرد از اسلام کافر باش
چون خصم جان محمد باش
چواندام من ز ولکد کوب شد
تنی من همه موضع چوب شد
نه مردم که امروز از انتقام
بخوام تو مالش ز خود کن
بگفت این و بروی بر آور تیغ
که مقتول گرداندش بی دریغ
بد و عبد الرحمن چو در گفت کوه
مکش ز آنکه قتلش نباشد نیک
که او بر سر زمینها رمنت
نمی شد بلال از بد اندیش دور
مکام مع الفقه جوتی ز انصار بان
دیگر جابر نامور کاردا
ن

بزد جابر نامور تیغ کینی
بتیغش قلم کرد در خوان زین
پدر نیزش آنجا بگشتند زار
بلالش سبک دل شد از کار زار
بزیمت یا فتن گفتار علیهم
اللهم وکر یحیی ابلیس علیه السلام
شنیدم که ابلیس یک حرفه داشت
ولی دست اندر کف عقبه داشت
چو دید او که چندین هزاران ملک
ص بنصرت فرود آمدند از فلک
دلش تیره شد از غم و عزم کرد
که بگریزد از عرصه کینی چو کرد
غی کرد دستش رها عقبه هیچ
که بگند بر فتنی کسی این بسیج
قوی گشت شیطان از کینه اش
بزد دست چپ را چو بر سینه اش
بر آورد دست از کف او بزور
از بخا بد رشده که میکشت کور
بره چوی رفت دیدش کسی
ز خود کرد او را ملامت بسی
که وقت چنین کس کمر نبرد جنگ
بر و ماند آنکس که بگریخت نشک
تو مگر نیر اندیشه از نشک کن
بر و دشمنت دلش تنگ کن
بلقفا مرا پیش ازین کار نیت
که امروز ما روز بیگار نیست
که چیزی ای بیسم ای یار من
نمی بیند الحق کس از انجمن
انی اری ما
لا ترون الایة

بگفت این وز آنجا بر رفت ارشد
ز دیدار او نا بدیدار شد
چو آمد ملائیک فر و سوی بدر
بیرون از عرش آمد آنکه صد
بلفظ مبارک بشارت بداد
چو آتش شدند اهل ایمان بیاد
ملک از فلک نیز شمشیر زن
که نقلت از ناقلان این سخن
که چون تیغ بر کشیدیم ما
بگفای بری دو دیدیم ما
نبا که سرش می شد از تن جدا
کس آنجانی حاضر نبود جز خدا
دلیلت که ایشان ملک بوده
که قتلشان در فلک بوده اند
چو اسلامیان با عزیمت شدند
سبک کافران در هنر می شدند
ند که در سلطان دین پاس را
که بو البختری او عباس را
اگر هیچ بینید آرید پیش
که بازار دلش آمد بر دیش
که این هر دو با من نیکو بوده اند
در نیکم در کف و گو بوده اند
حذیفه که هم عتب بد باب او
برادر و لید و عثم شیب او
دلش یافت از کشکان حیرتی
ز کف نبی آمدش غیرتی
که جای که عثم من و باب من
برادر که او بود با باب من
تن جمد متعرق خون شود
کسی زنده زینجا بد چون شود

اکرم بن عباس

اکرم بن عباس و بو البختری
رسم جان کنم شان ز قالب بری
کسی این سخن گفت با صد دین
برنجید سلطان آفاق ازین
زند او عثم عم را بشمیر تیز
نمی دارد از زم من در سینه
این ضرب او بختی
عمی رسول الله صلعم
عمر گفت چون نیستش اتفاق
نمی دانم او را خبر اهل نفاق
چو هست او منافق نفرمای تا
بشمیرش از تن کنم سر جدا
نبی گفت دور از نفاقست او
ولی مبتلای فراقست او
چو تصدیق کردش پسندیده
حذیفه پشیمان شد از کف خویش
بیا مد طلب که عذر از رسول
وز عذر او کرد سینه قبول
بو البختری محذر اند رسید
به ادا استمالت چو او را بدید
که سلطان دین گفت با ما مکر
به بینید ابو البختری در گذر
دهدش امان تا بد پیش آیدم
که امر و ز دیدار او باید م
کنون نشادمان باش فرمای ما
رویم ای گزیده سوی مصطفی
بد و گفت ابو البختری ای عزیز
بگفتار سولم بچشوده است
امان ده رفیقی که داریم نیز
بجز تو امانی نفرموده است

بکفتار فیضی نخواهم گذاشت
چو فرمان نبرد او بر آورد تیغ
چو خذری صد مختار شد
نبی محتاج کفتار نیست
نبی گفت چون کرم شد جای جنگ
سوی جستش ابن مسعود رفت
نبرد مرده لیکن بیقاده بود
چو شد پای بر کردن او نهاد
بدو گفت هان ای عدو خدای
بدیدی که خونت زمینی کرد کرم
جواب صحابه چنین داد هم
که لاشک بپیرد هر آن کس که زاد
ولی سخت آید سیاه چو تو
که با منی ترانیک شده لها
نهی پای بر سری مرا این چنین

بیا بد ترا تیغ کینی بر فرشت
ابو انجتری کشته شدی در تیغ
ز احوال غمش بکفتار شد
چو میدانم احوال او بار نیست
ابو جهل جوید در پای جنگ
چون نزدیک بو جهل مطرود رفت
ز تن حوض خون پیشش آید
بگردن چه گویم برویش نهاد
مرا چو فی امر وز در زیر پای
سری سخت تو تیغ ما کرد نرم
که ای دشمن از کشتنم نیست غم
فلک جاودان مهلت کس نداد
ملاحت کشی پر کنای چو تو
که تو کلاه با نم بدی سالها
نگیرم بخود زین تغان زمینی

بکفتار عدو

بکفتار عدو اینش از زانیت
ندانی ز غزنی مسلمی نیست
که منی نیم پای بر کلاه ات
بکفت این و سرگردش ازین
چو دشمن چنان دید ناگاه گفت
شنیدم که از کافران در نبرد
اوه مهران و را ایسان جیش
چو بو جهل و نشیه چو بو انجتری
چو سود و لید و امیه کجی
بخون مرتضی هفده آغشته بود
شنیدم که آن روز در داد و کبر
یکی عقوبت بود اعدای دین
نبی گفت غل بر نهادند نشان
نبی گفت چو فارغ از جنگ گشت
ز کفد پس کشتگان آنچه بود
نبی بر سر جبهه باز ایستاد

مطهر

بکفتار عدو اینش از زانیت
ندانی ز غزنی مسلمی نیست
چو کرم بود ام راعی کلاه ات
بیاورد پیش رسول خدا
خوشش آمد الحمد لله گفت
بگشتند هفتاد و هشتاد مرد
صنادید نام آوران قریش
چو عتبه که بود مرد زور آوری
سپه را بدین جمله بدالتی
دیگر حمزه هم پازده کشته بود
کردی ز کفد کردند اسیر
دیگر نفر هارت که بود مرد کینی
ره آب خوردن ندادند نشان
بکنند نه جای و ران طرف شمت
دران چه فکند نشان لاشه بود
بدان کشتگان نیز او از داد

۱۲۸

کدام سروران ضایده جیش
شمار انصیحت بسی کرده ام
نیامد قبول شما آنچه من
کنون در بهلاک او فنا دید پاک
مراد بیکران یار و یاور شدند
عجب داشتند از وی اسلامین
بگفتند ای صد رو بدر جهان
بنی گفت آری بدانند نیک
باز گشتی مصطفی علیه
چو کف رودون در برعت شدند
غنیمت کشیدند لشکر ز راه
پس آنکه بر جعبت روان کنند صدر
بفرمود تا زید و الا بنیر
سیک زید شد همچو باد روان
رقیه که او دختر صدر بود

که بودید خویش من اندر قریش
بر دعوت بسی خون دل خوردیم
ز بهر شمی کفتم ای نجمن
بدوزخ بماندید بعد از بهلاک
وز اسلام محبوب داو شدند
که بر کشتگان بود اسرا روان
توانینما که کفتمی بدانند جهان
بیایخ زبانی ندارند لیسک
السلام محمد بنی بشر علیه
بنی و اهل دین با غنیمت شدند
بنی کرد قسمت میان سپاه
رها کرد آن کشتگان را بیدر
بشارت بشیر بر مرد پیشتر
شتابان بشهر مدینه روان
زن میر عثمان با قدر بود

چو سید

چو سید همی رفت او خسته بود
زن و مرد بیشتر همه یکسر
چو زید آمد و مژگانی بداد
بنایت دل اهل دین ت داشتند
ولی مردمان منافق قبول
دل خفت در گفت بود و شنید
همه اهل بشر پذیر شدند
عجا خواند پس مصطفی پیش خویش
برفت و بیاورد آن کبر دون
بدو گفت نفر که چونست حال
تو بدی که پستان دوستان پیام
علی را بگفت آنکه ای پاک بنش
علی برد او را بپیر فنی دروغ
دیگر عقبه فرمود که او را بکش
او بپند که بپند بود هر

چو زید آمد از جهان رفته بود
بدند از پی دفن در در مقبره
دل مرده را زندگانی بداد
غمی نیز اگر بود بر باد شد
نگردند کینی کی تواند رسول
که آواز آمد که سید رسید
ایران چو دیدند حیره شدند
که زو نظر حارث بیاورد به پیش
سر و دست و پایش به بند اندر
چو بد کردی آخر ز دست منال
همی خواندی اندر جواب کلام
ببر کبر ملعون و او را بکش
بزد کردن او بیک زخم تیغ
بگشت او دیگر هیدر پاک بنش
بیاورد خیکی ز چنگال پر

بهد مکت پیش سید نما

بدست خود احمد مهر کس بداد

نبی پس ابوهند از امر ار کرد

دیگر رخ بانصار دین داکر کرد

که زن زو بخوابید او را دید

بمن منت اکنون شمس بر نهد

ابوهند از ان پس ز امر ار شد

بفرمان سید ز انصار شد

وزان جایکه صدر عالم پناه

بدولت سرای خود آمد ز راه

تو ما رارس فی بدار النعمیم

بفضل خود ای پادشاه کرم

آگاه یافتن اهل مک

از واقعه قریش والداعلم

وزان روی و مانند کان قریش

نبودند الا خبر بر سر جیش

که کوچه کشن با محمد چه رفت

سوی جنگ از ان جیش بجد رفت

درین گفت کوراعی چون ز راه

در آمد که او بود نینر از سپاه

به پرسید صفوان نام ساز کار

که بودش امیه پدر کشته زار

که بر کوی تا حال بیکار چیست

که ماندست و مقتول بیکار چیست

ازین لشکر طول بی بجد که رفت

بگور است تا بر محمد چه رفت

بگفت چه گویم به پرسید حال

چو پرسی هم از کشته من منال

ابو جهل نام آور و عتب هم

ولید و ابوالنختری عقبه هم

چو سود ابن اسود

چو سود ابن اسود چو عمر و دلبز

چو شبیه که بد تیغ منشور او

بگشتند اینان وزین پیشتر

چو شنید صفوان از این خبر

بگفت آشنا نیت بیگانه است

مگر آگهی نیستش زین سپاه

دیگر گفت همان حال صفوان بگو

بگفت اینکا خوش فشت است او

ولیکن امیه که بودش پدر

فراجست صفوان ز سر خشم او

و غمی بصفوان ز خوف سپاه

بدو گفت همان حال لشکر بگو

بگفت چه پرسی چه گویم ما

خدا دید ما بیشتر کشته اند

بیک ساعت از هم شکستند ما

چو نصر ابن حارث چو هاشم شیر

امیه که صفوان توی پور او

ولی رشت الحق شود ز بیشتر

برود دیده تاریک شد کوش کم

چو میکوبید این مرد دیوانه است

که رفتند بیرون چکوه سیاه

که چون بود در جنگ احوال او

بجان زنده است از همان جان او

برادر دیگر هم بریدند سر

بسی زد لکد بر سر و چشم او

که معمار آسوده آمد ز راه

که نام آور انرا چه آمد پرو

سزد کرم جاتم به پویم ما

بخوش لشکر ما بیاض شده اند

تو کوی همه دست بستند ما

چو در حلق او ریخت این جام زهر / رسید باقی سپه سوی شهر
بزاری بر آمد خروشی چنان / که ز لرز در افتاد در آسمان
غبار زمین گشت با چرخ رها / در آن شهر گوی قیامت بخوابند
چو صفوان و سفیاء حربا چنان / همه خلع دیدند زاری کنان
بگفتند هر چند دل شد حزین / فغانی مدارید بهیمن پیش ازین
که چون بشنود دشمن افغان ما / شود خرم از اندوه جان ما
کنون کمر بگرد کسی زار زار / کنیش بشمیر کینی پار پار
از آن پس زانده می زینند / ولیکن ز تشویش نگرینند
شنیدیم که پیری دل آشفته بود / که در خون سه فرزند او خفته بود
شبی ناگهان آمد او را بگوش / دل بر خروشتش در آمد بگوش
به پرسید کینی کس چه غم یافتند / که چشمش بدین گونه نم یافتند
بگفتند چشمش که مگر قلزم شد / کجا اشتری زان او کم شد
بگفت آنکه او اشتری کم کند / ز غم چشمها همچو قلزم کند
چرا من بمرک جوانان خویش / نگریم فنام زانده پیش
ز چشمی برف چشمه داند زود / بدرد دل آن شعر بر خواند زود
بگفت این

بگفت این و بهر ز خروشی ز دل / که در عدد یاران از و شد نخل
سخن شد با تمام در غر و بدر / اگر قدر مند بدانش قدر
آتهای بجای و جمال رسول / که در حشر ما را مگردان ملول
رفتی عمیر این و کبر از مکر عبدین بقصد قتل رسول صابنه الله
عمیر و بهب گفت راوی که او / ازین صفدری بود تنیده خو
همایل شب روز بودش تیغ / نمی خورد بر کشتی کس دریغ
بدر کشته صفوان مکر پیش او / نهان شد کی بود هم خویش او
غم گشتگانرا همی خورد باز / وزان در دو آن دلخ میگفت باز
که بینی تا محمد چه بازی نمود / چگونه بجا سراسر افزای نمود
که باشد که دلهای ما خوش کند / نماید دلیری و قتلش کند
عمیر آتش در جگر داشت او / چو آتش ز دل او دبر داشت او
بگفت اردوس روز نمانم بدی / نه در دو غم طفلک انم بدی
به شرب بعد بر رستی / درین کینه از خود بدر رستی
که او هست در بند این اسیر / جوانی بدانست نام کرد پیر
محمد آهی کردی از سپاه / سرش را بیاوردی من ز راه
۱۳۱

بد و گفت صفوان که اندوه میر که من طفلکانت دهم سیم و
بگفت این و یک بدره پیش داد عمیر اندران کار بنهما دسر
بدل در دنیا مد که خون قهر داد بخانه شد و تیغ را زهر داد
نمان عزم ره کرد و آمد روان بشهر مدینه چو آب روان
چو آمد بنزد یک مسجد فر از عمر بود بر در بنی در نماز
چو دیدش که شمشیر دار و بهر بغیرت در افتاد و آمد عمر
از وصرت مرد می بر گرفت کرمیان و شمشیر او در گرفت
کشان بر در مسجد آورد او بدرگاه سلطان دین برد او
هم آنجا بدست صی به سپرد خبر زد بهری صدر مختا برد
بنی گفت رو پیشم آور عمیر به بینم که دروی چه شتر و چه خیر
عمر رفت آوردش از در بصف کمر فته از دست و خنجر بگفت
بنی گفت همان ای قبا بی زما بگور است تا تو چه خواهی زما
بگفت آدمم بهر فرزند خویش که دل گشته باشد چو در بند زما
زرا آورده ام تا که بدهم فدای تو بخش کن ای صدر صبر
بگفت اندر دهن دیشیت فروغ ندانم حدیث تو آلا ده روح

چو فرزند را کرده

چو فرزند را کرده عزم تو چو برادری این خنجر و زرم تو
بگفت مکن تو ازین تیغ یاد که لعنت بدین تیغ نامر باد
بنی را بنی مد خوشش این گفت مرد ز خشمش رخ لاله کوف که در زد
که بر کومی تا حاجت خویشی که تا چیت کار تو نزد یک من
بگفت مرا خبر غم بند نیست مرا حاجتی غیر فرزند نیست
بنی گفت قولت ندادم فروغ ز تو رست جستم تو گفتی دروغ
کنون من بگویم که کار تو چیست که امر و زیکار و چار تو چیست
تو ای که صفوانت آمد به پیش نهانی گفت ای مرایار و خویشی
دل ما شد از کشتگان متمحن و از این بر آتش شده جان من
عمر نکر تا چه آورد پیش دل ما چه از کشتگان که دریش
که باشد که او را قصصی دهد دل ما ازین غم خلاصی دهد
تو گفتی که دادم عیان خورد که هم صافم از بی توانیست دزد
والله آراک نهان کرد می سری او ز شیر بیاوردی
عمر بر سر رفتی سوی او روان کردی خون ز پهلو ی او
از گفت صفوان ازین غم بخور که بدهم عیان ترا سیم و زر

تورفی و تیغ آب دادی بزهر
به پیش بر فراز آمدستی بقره
همه طیر دلاور چو شنید راست
بدانست کور از در خدا
بپایش بجاک اندر افتاد
مسروریش در خاک پای
که دانستم ای سید نام دار
که هستی تو پیغمبری کردگار
که آنجا که من بودم و او کسی
نبید ظاهرا آنجا جز این
کنون چون تو از غیب کوی خبر
یقینی شد که وحی است از خدا
کواهم کنون ایند ما یکیست
محمد رسول خدای شکبست
چو از برده بیرون بشد از او
پسر بازوی داد اعزاز
به شرب درون چند روز نشست
بیا موقت قران و فرضی
وزان روی صفوان چو بگذشت
که خود زود باشد که آید خبر
همی گفت می بود در انتظار
مگر آنکه رفت آید بکار
هم آخر کسی از مدینه رسید
به پرسی حال عمیرش چو بدید
که حال از عمیر و هب باز گو
به شرب درون در چه کارست
بگفت ای فلان او مسلمان شده است
چو اصحاب دین اهل ایمانست

چو صفوان

بنا که شرمگمی دیگر نوش کرد
چو صفوان سخنها می او گوش کرد
بگری ز امید نشد نا امید
بگری ز غم بگردار بید
ازین پس بخوانیم غزوه اخذ
سخن ختم شد پیش ارباب و
در هب عکایت
بگفتند ای شیر مردان حرب
بگفتند ای شیر مردان حرب
کشتن شد ز بهر شما خون بگل
کشتن شد ز بهر شما خون بگل
فدا دند از بهر ایشان هزار
فدا دند از بهر ایشان هزار
ستانیم چیز بقدر توان
ستانیم چیز بقدر توان
سپاهی سوی حرب لشکر بریم
سپاهی سوی حرب لشکر بریم
وزین تنگ برهیم نامی کنیم
وزین تنگ برهیم نامی کنیم
که در رسم در حرب اتفاق
که در رسم در حرب اتفاق
که سفه طبیعت این چرخ دون
که سفه طبیعت این چرخ دون
بمحصیل آن داشت مردان مرد
بمحصیل آن داشت مردان مرد

بلغ المقامه

شنیدم که در یافت چند احوال که حمضش بیرون شد ز عذوب
خریدند چندان سلج و سب که مانند نام آوران زو عجب
تریحی و حوالی باطراف شهر سب جمع کردند بفرقه
بداند سائخ و تیره مکان که بکشند در صرب احمد دمان
بمکه درون لشکری جمع شد کمز و طاق ابوالابی شمع شد
شنیدم که بودند سپه هزار اهم زورمند فرود کار
هزارش سواران و سید فزون شده چینه چختن پر زخوف
سواران دو صد جوشن انداخته مفرق تن خوشتی سخته
پیاده هزار و فزون تر ز صد بکینی بوده نزدیک و دور از
بسی ناو بوق علم در میان چو دیدند خوشتی شد دل حکین
دل بند عقبه بر آمد ز حرب که هم شوهرش بود صفی حرب
ز قتل پدر دل پر از کینه داشت ز احمد بسی کینی ویرینه داشت
بری خوشتی خواند و حشی که او از این بنده بود تنیده خوی
بهنگام کینی چشم او باز بود که نزدی عجب حرب به انداز بود
بدو گفت در جنگ اگر چون توفی بقتل آوری حمزه پهلوان

مخازمال و ز

من از مال و زبور چنانست کنم که با مهران هم غنا نت کنم
بود کم پدر را قصاص بود ز غصه دلم را خلاصی بود
بدو گفت هم خواهد او جیبی که او مرد شتر بود نه مرد خیر
ز درگشتی حمزه تدبیر کن کینی در صف جنگ آن میرکن
ز خوش زمین سرخ گاه حرب که او عم من کشت بهنگام حرب
تو از مال من رو پس زاد باش ز تو شاد گشتم تو هم شاد باش
ازین گفت و کو وحشی حرب به دار بگفتا کنم حمزه را سر به دار
علی القصد لشکر بر اشو فتند برفتی سبک طبل کینی کوفتند
بیشرب کشیدند جیش کمران پیر از کرد شد از کمران تا کمران
چو مردان دیگر بند بر زمین نشست چونام آوران خنجر کینی بست
ازین سو چراغ هدای مصطفی امام رسول صدر صاحب وفا
شی دید در خواب وقت سحر که یک کله کاو در ره گذر
یک دید جای که کستخ بود که در تیغ او چند سوراخ بود
رویی دویدند از آن ناکه کن بگشتند بعضی از آن فرهادان
کردید در خواب خوش بیکره که افکنده بر خویش بد از کوه

۱۳۶

دیگر روز با اهل دین خوب بود
 همی گفت گامد ز لشکر خبر
 که اعدای دین لشکر کرده اند
 بشهر مدینه رخ آورده اند
 سپاهیت بسیار و عیش کران
 شده عرصه پراز کران تا کران
 چو بشنید سلطان این خبر
 شد از خوب دوشینی زیر پر
 که جمیع از اصحاب من در نبرد
 بمانند سرها کنن زیر کرد
 نیاید شدن ز نیرب بدر
 که دوش آن زره بود نیرب مکر
 کرده بی بگفتند کاری چنین
 بود مصاحت ای سرافراز دین
 کرده بی بگفتند چون کافران
 کشیدند بر ما سپاهی کران
 بیاید سپه کمر و لشکر بدر
 نیایند از ایشان نیرب مکر
 بدان تا بدانند اعدای دین
 که خوبی نداریم ازین بگینی
 که لاشک چو دشمن در آید پیش
 غنائیم ان لحظه مردتی خویش
 بیینند در جنگ شمشیرمان
 که چون میکنند مرد در زیر مان
 از ایشان چرا حاصاری شویم
 بصر اصبه کار مکاری شویم
 تپی با گروهی غمی شد بدر
 ولی چون نگاه می دیدن بیشتر
 که می خواستند از مدینه شدن
 بصحرای میدان کینه شدن

فرو رفت

فرو رفت در خود یکینقت او
 سوی خانه شد کراهِیت او
 دو لاد درع کران مایه در بر کنند
 بشمشیر بران میان کرد بند
 در آمد که بسم الله کردی روید
 بصر که آنجا مقابل شوید
 کراهِیت از وی چو دیدند پاک
 بگذرش همه نوسه دادند خاک
 که سید بر فتی چو شنود مطه نیت
 نیاید شدن زانکه این بود نیت
 بگفتا چو پوشیدم اکنون زره
 به بستم باهنک صحرا کوه
 بیاید شد اکنون بصر او گشت
 به بینیم تا آسین بر چه گشت
 سبک لشکر از جای بر آشوفتند
 ز هر جای طبل فرو کو فتند
 چو لشکر ز نیرب بصر شدند
 سپه عرضه دادند کاجا شدند
 شنیدم که به هفتصد مرد کرد
 که عارض دران دشت کینی بر سرد
 ازین هفتصد بود سه صد سوار
 دلیران میدان و مردان کار
 بکوه اُخذ بر شدند آنزمان
 که اعدای دین بود آنجا دمان
 سواران بدیدند از کافران
 که بر بود دشت از کران تا کران
 اُخذ ما یکی تنگ بود از کران
 که آنجا خوبی بد از کافران
 نبی گفت پنجاه مرد دلیر
 نشستند در تنگ همچو شیر

۱۳۵

مباد که کفار پنهان ز صدر
 کنند از پس پشت ناگاه غده
 پس از کوه رفتند بر طرف پشت
 ز لشکر جهان در جهان نیزه کشند
 چپ و راست لشکر بسیار استند
 چو کوه از سری کینه برخواستند
 بصف بود در اف عرصه رزم حرب
 سپه را بیا راست صفین حرب
 جواز راست صفین پراز جهل بود
 ز چپ عکرمه ابن ابوجهل بود
 بقلب اندر و نام داران جنگ
 و از ایشان جهان کشته تا یک
 و ازین سودیک جمع اسلامین
 کشیدند صف همچو شیر ز بیان
 علی بر ضر و شید از راست نیزه
 ز چپ حمزه آمد برای ستیز
 بقلب اندرون صدر و پاران دین
 بلزید گفتی ز لشکر زمینی
 نبی تیغ خود بر کشید از تخت
 که آن کس که بشد ازین تیغ تیز
 بجنباند و این کوه بر نیک گفت
 رویدند جمعی ز انصار پیش
 ستاند که دادش دهد در ستیز
 که ما ایم از شیر درنده پیش
 بده تیغ تا داد آن ما دهمیم
 نبی تیغ خود را با ایشان داد
 چو اول دوم بار آواز داد
 بری سید آمد شجعی دلیر
 که بد نام او بود و جان چو شیر

یعنی مرد و جان

همین مرد و جان ز انصار بود
 ز دل دشمن اهل کفار بود
 بگفتا بفرمای چون در راهیم
 که تا داد تیغت چگونه دهمیم
 بگفتا چنانش برانی چنگ
 که شمشیر در لاشه کرد و چنگ
 بگفتا بده تا کنم همچوین ده
 و ام داد شمشیر تو روز کینی
 بدو داد شمشیر خود مصطفی
 که او بود با مصطفی در وفا
 ز شمشیر سید دلش کشتند
 عصایه بسربست و آمد چو باد
 قوی میشد اسی به رازیب و فر
 چو او بسته بودی عصایه بسیر
 که یعنی چو شیران درنده جنگ
 پراز شور کشتت هنگام جنگ
 سواری بد الحاق که روز نبرد
 دل شیر از وی شدی پر زرد
 سبک تیغ سلطان دین بر گرفت
 سپهر بر سر تارک سر گرفت
 بمیدان در آمد چو شیر ز بیان
 با او از دبا یک بر مکتیان
 که از لشکر خود کینه منم
 سواری ز اهل مدینه منم
 در آمد مردی غمناک بسین
 بدینسید مردی ز مردان دین
 نه بد زهره کس که آید بیرون
 که از نصره می آمدش بوی خون
 چو اورانیا مد کسی نمبر
 بگردار آتش یکی حمله کرد

که در این کتاب
 نوشته شده است
 که در این کتاب
 نوشته شده است

بتهما بقلب بداندیش زد
چو کرم کی بدان کله منیش زد
چو سلطان دینش فرستاده بود
به تیغی که ام سیدش داده بود
سر چند در خاک و در خون برشت
تو گفتی بصره درونی لاله کشت
چنان تیغ را زور در کینی براد
که گفتند رحمت بدین مرد باد
شنیدم که هند آن زین نابکار
بری بود و جانه در آمد بکار
صحا به بر آوروشم شیر کینی
که خوشش بریزد بفرق زمینی
چو دانت کو عورت زیمنت
نزد کرم چه دانست کوه شمنت
کسی گفت در کشتش بی دریغ
چرا تو جنبی و اگر فتی تو تیغ
بگفت که تیغ که سلطان دین
مرا داد حیضت بن کام کینی
که الایم آنرا بخون زنی
اگر چند دانستش دشمنی
سران سوی جنگ آمدند از سوی
علی القله برخواست جنگ از دوی
بمیدان درون حمزه شیرین
به بیکار در سخت کرده کرم
چو شیران جنگ بر اشفته بود
بترک سرخویشتی گفته بود
همی گفت هر جا که من حمزه ام
منم آنکه چون شیر نرسزده ام
نود سال عمر است ما را ولی
چو گویند جنگت کویم بلی

بهر جا که می رفتی

بهر جا که می رفتی زومندان
از و باز پس می زوندی غنائف
جنبی تا به پیش علم دار شد
یکی زخم زد تا بد و پار شد
در آمد به بیکار حمزه سباع
که او بود درنده همچو سباع
مگر عبد عترتش بودی پیر
مسواری دلاور چو صرغام فر
شنیدم که بُد قامتش بنفده
شده مست لیکن نه از آب از
زره در بر و غوده بفرق او
جهان فاروشن از تیغ چون برق او
ز صد من عمودیش بردوش تو
ز پس مرک کورش فراموش بود
بدین ساز و ترتیب سگال و سگوه
بدو گفت ای حمزه شیر کیر
تو بر کرد ایتر که هستی تو پیر
بگو تا علی آید آن تیز جنگ
ویان بود و جانه بری من بچنگ
بگفت من آن پیر کردن کشم
که در کینی عدو را بگردن کشم
بدین که گفتی تو پیرم ولی
بچو کان بگو پال کیرم ولی
بیا مردی از تیغ من کن طلب
که روز تو کردم داغ امروز شب
بجو شید کافر ز گفتار او
چو کوه اندر آمد به بیکار او
عمودی کمران بر سر حمزه رند
سبک حمزه مرکب ز جا بر جهانند

بر آورد دشمن ز هرا ب دار
فرویش بر فرقی و کردش در با
نیامد کسی دیگرش سوی جنگ
بر اند اسپ چو شیر بک و جنگ
جیب آورد و وحشی تیره دین
فرو داشت جای نهان در کین
خود آمد بمیدان حمزه فرار
بر افراشت بر حمزه بانگی بسیار
سبک حمزه شمشیر کینی بر کشید
بدان کافر کبر ملعون دوید
جیب از بری او بر عیت گرفت
بنزدیک وحشی عزیمت گرفت
ز پی حمزه با تیغ می شد مگر
مشانده تیغش هم از پای است
که وحشی که ناکه بر او بر جو است
بر و حربه کرد چون آب است
چنان زد به پشت وی از کینه اش
که افتاد در شکم و سینه اش
نظر باز پس کرد و وحشی بدید
ز مانی بدنباله او دوید
سبک دو د ز خمش در آمد بر
ز مرکب بیفتاد و در ره گذر
خدا خواند از دل که ماضی شدم
ولی بر قضای تو راضی شدم
جز این نیست حسرت ز مرگم فزون
که روی محمد نبی نم کنون
ندانم که او ترک من چون کند
خدا یا تو صبرش ده افزون کند
دریغ که او از من آگاه نیست
که وحشی مرا گشت در راه نیست

بگفت این و جانفش

بگفت این و جانفش بر آمد ز تن
دریغ که افتاد سر انجمن
فلک را چنین است آینی دین
که گاه پیش مهر است و گاه پیش کین
که دیدی که او چرخ کردش بلند
که آخر ز تختش نه در چم کنند
ندارد فلک هیچ مهر و وفی
نکر تا چه کرد دست بر معطنی
الهی نظر کن بمن باز تو
بکن کار این سر بمن ساز تو
آمدن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بحرب
علی چون تن حمزه در خون دید
بر رخ ربرد اغی از خون کشید
بر آورد از آتشی سینه دود
سند تیغ زور از سر کینه زود
بر آورد از دل خروشی عجب
همان درد کرد از صف کینی طلب
در آمد به بیکار او بو سعید
که او آمدست آتشی در وعید
شنیدم که بود او شیبی جیش
هنر پروری صفدری از قریش
بگفت ای علی تون مرد منی
که ما غم در جنگ مرد منی
بر و تا کسی دیگر آید بکنک
و کمر نه شود بر تو افاق تنک
بگفت ای سگ مدبر برزه کوی
بکنک اندر او بهمانه بجوی
من آنم که گردون بگردن برم
سر و پای تو در بن خون برم

با مریکی کرد کار بکشند
 ز مردی اگر بهره داری و رای
 چو این بوسه شدتی کوشش کرد
 در آورد تیغی بگردار آب
 نیامد علی را کفر نندی از آن
 که چون پیش دستی نمودی بگرب
 بکفت این و تیغش چنان زو بر
 دیگر کافر می آمد و کشته شد
 در آمد دیگر باره سفیاء حرب
 همی خواست حمید که آید بچنگ
 بز دگر ز بر پشت سفیاء حرب
 دل از بیم تیغش بدو پاره شد
 دو انبساط از پیش حنظله
 که تا که جفاجوی ناسد او اس
 بز دگر تن حنظله تا که من
 و زان مرد مومن تهی شد

چو دیدند او را

چو دیدند او را بکشند ز راه
 چو سعد و چو منذر چو زید شریف
 بفر نیز عاصم مبشر و دیگر
 بیکبار بر دشمن دین زدند
 بهر جا که عمر زدی کمر ز کین
 علی تیغ می زد چنان در نبرد
 زبیر از سر نیزه خون می فشند
 چو مردان دین با عزیمت شدند
 چو پنجه مردان سر تنگن
 چو شیران جنگی بصحرای شدند
 مکی که چو دشمن تهی بازوید
 وزین سودیکر باز گشتند پاک
 ز پیش ز پس لشکری مؤمنان
 دل اهل دین گشت زبیر و زبیر
 سبک مصعب آنکو علم دار بود

سبک جمع گشتند کاخ صبی کوار
 چو حمید و چو جوستک و عمر و وضیف
 زبیر این عوام و محرز و دیگر
 کس از آمد او را بقرزین زدند
 نمی شناخت کس آسمان از زمین
 که می شد بخون سرخ رخ زرد
 ز بیم سناش کسی و انمانند
 سبک دشمنان در ازیمت شدند
 بدیدند که آمد ز دشمن فن
 ز بهر غنیمت بهیجا شدند
 بدان تنگن لشکری بر کشید
 فتادند بر چرخ و کمر دند خاک
 کند و کمان بود و تیغ و سنان
 ولی دل نمادند بر جنگ و سر
 و زان معرکه کفر علم دار بود

درین دنیا کس بدو نماند
 اگر شد بن آدم نماند

در آمد بمیدان شمشیر آتینر
 بر آورد از کافران رستم
 شمشیر کین چند تن کمر و خرد
 ولیکن هم از تیغ جان نبرد
 ندیس کافری اندر آمد برش
 بی اندر افکند تا که سرش
 بر اسپش سوار آمد آن کبر و دون
 دو انید و از هر طرف شد بر
 نه کرد از هر طرف بی درنگ
 بکفت محمد بگشتم بچنگ
 شنیدم که ابلیس دور از گروه
 بیانگی قوی کرد آن سک ز کوه
 که احمد بگشتم آگه شوید
 سوی دشمن اکنون ز یک راه
 ز شادی سبک کافران چاره
 بر اصب دین اندر آورد
 چنان تیر آن طرعه جنگ گشت
 کسی کو محمد نمی دید باز
 که اسلامیا را جهنم تک گشت
 کمر و ای بجای بدن می بطوف
 زخم شد دلش پر ز درد و ک
 چو بانگی بر آمد که احمد نمایند
 عمر بود با عبد الرحمن عوف
 بگسرت بمانندند بیمار دل
 یکی نام او اوج بد عم آنس
 که بیگار گرفتار کردی هوس
 بکفت چو سلطان دین شد شهید
 کنون مرگ بر چشم ما گشت عبد
 فرو مانده پر در و تپن رود
 کافران کافر کردی هوس
 کافران کافر کردی هوس

در اید تا تیغ

در اید تا تیغها بر کشیم
 بنوشک سوی کافر کشیم
 بکفت این و شمشیر را بر کشید
 بر اند اسپ و بر سر سپر کشید
 دل خصم از آن نوحه نوح کرد
 بخنجر تن چند مجروح کرد
 بر و کافران جمله کردند جمع
 بگشتمند پروانه وارش چو شمع
 شمر دند ز خمش چو افتاده بود
 شنیدم که افروز از بهشت د بود
 دیگر عبد الرحمن در آمد بچنگ
 به تیر از رخ خور فرود بخت رنگ
 برش کافر نام اکنون رسید
 خروشنده چون او بمیدان رسید
 شد سنگی از چند من تا که گشت
 بر آورد او را بزد بردمان
 سر روی و دندان او گشت خرد
 بفرمان حق جان بجانان سپرد
 تش را جراحت شمر دندهم
 همانا که سستی زخم بد پیش و کم
 دوزین سونبی چو علم دیدست
 بفرمود تا حیدر دین پرست
 برفت و بزد دست بر پشت آن
 بنویسند لشکر بر افراشت آن
 علی پس شمشیر شد در میان
 جدا گشت از جمع اسلامیان
 بهر جا که می راند مرگ بچنگ
 شدی عرصه بر چشم کفار تنگ
 کافران کافر کردی هوس
 کافران کافر کردی هوس

ایمان جنگ رسول با کافران کافر کردی هوس تنها و بار قفا

افزون ز بهشت

بجای شنیدم که بته میان

بجای شنیدم که بته میان
گروهی ز کفار پیش آمدند
سبک خیل انصار شمشیر کین
جواز بر طرف جنگ بر خوست پس
شنیدم که انصار بی باک پسر
سرش بر کن رخو احمد نهاد
گروهی که پیش پیمبر بودند
بنی مانند تنها دران دارو کیر
سپر در سر آورد سلطان دین
بتیر و بشمیری کرد جنگ
ز بس عقبه آن ابن وقاص سوم
بر آورد سنگی کمران اجنبی
چو جوی شد از سنگ آن پر جفا
کل روی او شد چو لاله ز خون
در آورد تیغی بتارک زوش

بنی بود و جمعی ز انصار میان
به پیرامن شاه خویش آمدند
نهادند در کافران لعین
سوی آخرت رفت بسبا کبر
بجاک اندر افتاد از زخم تیر
سر اندر کن رنی جان بداد
همه کشته ز زخم خنجر شدند
گرفتندش ای وای در کور
ز خود زده ای کرد بشمیری که
ای بر د از روی کفار رنگ
که بودی سیری او سزا بود
ز ناگاه زد بر جبین بنوا
روان خون ز پیشانی معانی
در آمد دیگر کافری کبر در
بقوت بفرق مبارک زوش

چو آب از

چو آب از سرش خنجر رو پاکت بود
دران خشکی پیش کفار بود
ز سوی دیگر کافر تیر و بخت
بدند انش آمد یکی خرد گشت
ازین درد خورشید را دل بوخت
بدست خود احمد بصر ادرن
بهمی گفت این لفظ از در پیش
که چون یابد آن کس خلاص تر
هم آخر جو او را جرات رسید
شنیدم که بود این قبه دیگر
سپر داشت دو حلقه آهنین
بر رخ اسلطان دین در نشست
باز پس می شد از جوی جنگ
شنیدم ز واعظ که بسیار گو
بان تا در افتند اصحاب دین

بشکر ف کفتی سرش رسته بود
چو شیران جنگی به بیکار بود
بقوت بد و سنگی انداخت سخت
ملک را دل صاف از رده گشت
چو آتش روان بر غر وخت
بهمی کرد از رخ خویش خون
شکایت کن از بد اندیش خویش
که روی عهد بخون کرد تر
سپر بر سر از بهر رحمت کشید
گمراش یکی سنگ زد بر سپر
ز بس زوران زور در لعینی
چنان کان بر رخ او در شکست
که بسیار بودند کفار تنک
دیگر کنده بودند کفار گو
مگردند دران عرصه جنگ کین

بیشتر صحت بجای بود و در چهار

بیشتر صحت بجای بود و در چهار
کیف یفلاح قوم خصوما

چو سید قدم باز پس می نهاد
قصا ناکه مان در کوی او قنار
سبک ضیعی از کافران لعین
بستید و بکنید با تیغ کین
علی آمد آنگاه سعد دلیر
دیگر طلحه و ابو عبید جوشیر
نمادند در کافران تیغ تیز
نمودند کفر را راستخیز
بگوشد فرو طلحه و شد دو تا
نماد احمد انجاش بر پشت با
علی دست بگرفت و آمد بیرون
شده سرخ روی سفیدش ز خون
برش بو عبیده برانو نشست
که آهینی که در روی او در شکست
بدندان ز رویش بر آورد مگر
که می رفت از خون وی کشتتم
بدان آهین سخت دندان کند
به نیروی دندان ز رویش بکنند
دیگر بو عبیده ابن خدری رسید
بلب خون او بر زبانی چکید
بنو کافران لشکر بی شمار
بر و باز گشتند در کارزار
نمی یافت خورشید بر جای جنگ
ز پرهای مرغغان و چوپ خدنگ
کسانی که بودند پیش نبی
به بیکار بودند با اجنبی
ز ره بود و جان در آمد چو باد
به تن در بری مطلق ایستاد
که تا بر تن صدر صاحب علم
رزبیکار دشمن نباید اتم
دیگر سعد

دیگر سعدی وفا حش آمد پیش
فر و ریخت تیرای عجب پیش
کافی سختی جو آهین بدست
در آورد پیکان پیاپی نبخت
چنان کرد تیر از کمان تیز تاب
که شد تیره زو چشمه افتاب
خروشی دران انجمن می کنند
بیک تیر از اینها دو تن می کنند
بدست خود احمد می چید تیر
همی داد وی گفت سعدا بگیر
ببند از همین دور کن جنبی
که با دافدای تو اتم و ابی
زدست نبی تیر بر می گرفت
باند اختن شور بری گرفت
ببند خن چند از پای نشست
که از گوشه ناکه کمانش شکست
کمانی خود او را نبی داد زود
باند اختن دست بگت زدود
ز کفر ردون گیری آمد بلند
بر اینک سخت شمیر در کف مکنند
بگردون کردان بر اف نکرود
ز ره هم بری معطفی راند مرد
بگردان روی کمان زود سعد
بزد نغز سخت از دل چور عد
بترکش درون دست خود برد است
خدیگی ز ترکش بر آورد رگت
بتره باز پیوست بگرفت شعت
یکی رگت که دو یکی خم دو دست
بر آورد بر نر منده کوشش مشت
زها که دو زد بر تن کبر و کشت

چندان تیر بیرون شد از پشت او

ز تیرش چو بکند بردنت می فین خون

سبک کعب مالک در آمد چو باد

که اینک محمد در اید همین

صحابه بر وجه کشتند پاک

بنی کعب باید شد اکنون گروه

آمدن ابی ابن خلف علیه

درین حالت آمد دیگر کافری

شنیدم که بد نام آن کس ابی

نداکرد گفت ای محمد بیا

بگردیم با هم ببینیم تا

زمن و ز تو امروز زنده یکی

و کر تو بخوای بچنگ آمدن

علی چون شنید از وی بنی هرزه

بر آورد شمشیر کاید چو شیر

در آرد بشمیرش ز اسپ زبر

بنی کعب بکند

بنی کعب بکند تا من روم

سبک زید حارث بدو هر دو داد

اگر چند بود از جراحت ملول

با مر خدا هر چه از کینه اش

تن کافر از پاره بر خاک کشت

ز تشویش مردن رخس کشت

کسی گفت چندین مثال ای فلانی

بگفتا فنامم نکریم چرا

که بادی کرم در زدی ز دهنش

خصوصا که ز در حربه آنچنان

نه سودست این خیر فرودم

که در مکه چون میرسیم بدو

که کی باشد این که تو شمشیر من

همی گفت آخر بدست منت

بگفت این و از پای آمد بر

بنی کعب بکند

بنی کعب بکند

بده حرب تا سوی دشمن روم

که تا بدید او را بیک حرب داد

پیاده در آمد بمیدان رسول

بر آورد ز د بر بر و سینه اش

در افت دو چون خاک در خون بگشت

بر آورد فریاد و افغانی ز درد

کجا زخم تو نیست مگر آنچنان

کجا نیست امید صحت مرا

فرو مردی چون چراغی از ان

که با چراغ شد و دمن هم معنا

کجا نیست امید به صو بودم

زبان جفا می کشیدم بدو

روانه کند جوی خون ز زمین

بها مهنکام کینی کشته که در گفت

شد جان ناپاک او در ستر

بنی کعب بکند

بنی کعب بکند

چو بر کوه نشسته است از روی دست
سبک بیک حضرت بدیدار گشت

پد و جبرئیل امین از هوا
فرو آمد از سدره المنتهی

رسانید از حضرت حق سلام
بگفت از خدی تعالی پیام
که ای صدر دین اهل حق است
ز بهر تو پر غم شدند از غمنا

مباد اسری موی کم از سرت
که نه زید عمرش مجید از برت

ز حق بنده آمد بفرمان کنونی
چه فرمای ای صدر دیوان کنونی

اگر خواهی اکنون یک افغان کنم
بیک بانگشان جمله بی جان کنم

ویا بادی از خود برام ز بر
کنم آن علی الجبله زیر و زبر

ویا آتشی بر فروزم چنان
که آیشش نماند رکاب عنان

بگو تا چه فرمای ای صدر دین
که فرمود داد او را در چنین

نبی گفت یارب ستایش تراست
ز من بنده شکر و ستایش تراست

یعنی دشمنی کردش باک نیست
چو دارم عنایت ز تو باک نیست

الهی من اینها که روح الایمنی
خواهم که بر مردم آید چنینی

الهی نویسد را بهره
ای خواهی از فضل تو قطره
که یا بجم روی دستکاری زید
که فضل و کرم یارب از تو سزید

اللهم اهدنی قوی

فانهم لا یعلمون

بلغ المعانی

چو جبرئیل از دید این طفل رحم
بگفت ترا ز بید این حلم و علم

ملا یک همانند در وی شکفت
که اینست خلق عظیمش که گفت

از آن سو چو کفار دین هم کرده
بیدند که بر شد عهد بکوه

سبک لشکری کرد صفیای حرب
بیا مدد ما کوه سنوی حرب

عمر را نبی گفت و سعد و زبیر
که این کافران نیستند اهل خیر

شما گوشش چند بچند کنید
به تیر هوا کیرش در کنید

نفرمان بر فتد پس باور آن
ز خود دور کردند آن کافران

شنیدم که سفینه زد در شکفت
باور ز بانگی عمر را بگفت

که چون از تو غیر دستی نخواست
بگفت خداوند کعبه که راست

بگو تا محمد چو مال زنده است
ویا کشته چون حمزه افکنده است

عمر گفت اینک محمد بجا است
بجدر آنه که خود پرست راست

چو سفینه شنید این سخن پیشکوه
فراتر بر آمد بی لای کوه

بگفت ای محمد خلاصیت بود
ولیکن ز بدر این قصاصیت بود

بسیل از خدای تو قادر تر است
دیگر از خدای تو او برتر است

عمر رانی گفت که جواب

بلو آنچه آن کت بگویم صواب

که اعلا و اکبر خداوند است

خدای که او بر همه پادشاست

اُحد کی بود هیچ با بدر است

نشی از اُحد جز شقاوت و سخاوت

بهر کشتگان شمار روز بدر

بدوزخ قنادندی غرور قدر

ز حال آنکه در این اُحد کشته شد

بجنت رسید که چه آغشته شد

عمر آن چنان که محمد شهنفت

یکایک بسفیان ابن حرب گفت

دیگر گفت سفیان که آیند سال

دیگر ما بود با محمد قتل

بگفت این و بر پشت و آمد بشه

بدان کشتگان مسلمان گذشت

زنش هند عتبه مکرنت حجت

وزان کشتگان حمزه را باز حجت

بخوبانند او حمزه را با قضا

به تیغش جگر بر درید از جفا

بر آورد از بطن حمزه جگر

بخامید سنگی زدش بر زگر

لبش نیز برید و بینی و گوش

چو زیور بگردن فروبت دوش

برفت پس لشکری کافران

بماندند اسلامیان دل گران

خبر شد مبری مصطفی از قریش

که واکه رفتند میراث جیش

درود شتغالی زد سخن شده است

ولی تا چه برجا مردان شده است

ز خون دید شد لاله زار از زمینی

بصحر در آمد رسول آمین

بهر از خون شده کرد و او کرد او

چو بر حمزه افتد چشمش فرو

کشیده جگر از اشکم بیرون

شده سرخ ریش سفیدش چون

غزیری چنان این چنین کشته خوار

لب و گوش و بینش بریده بار

چو میکویم از دود آتش بوقت

دل مصطفی آتش بر فم و خفت

ز خون جگر زاله چند ریخت

ز نر کس کله بکله لاله چند ریخت

مراجعت بودی مهر کار طاق

که اکنون چه سازم ز در و فرقا

تنت چون کنم در میان با بگور

پس ز حرف مراجعت بودی ز جور

کجا بنهم ای دوست این داغ درد

درین وفای که ای شیر مرد

کنندی نیاید تن از خاک و باد

روان تو باد انقدر دوست شد

بگفت اگر دست یابم بکین

چو آبی بر آتش زد آن صد دین

کنم نیز هفت کس مثل آن

غرض را از کردن کردن کن

بخواند آیتی از کلام مستین

در آمد سبک جبرئیل امین

فناه عن المثله بالآیه

مکن مثل چون کافران ای غزیر

که یعنی اگر دست یابی تو نیز

بصحر

صبری کن اکنون درین بارها که بهتر بود صبر در کار بها

آمدن زنان مدینه بحرب کاه و دیدن کشتگان

زنان مدینه شنیدم بسی بدشت آمدند از بی هر کسی
 دویدند آنجا کسی بود ازو که تشویش جانش بسی بود ازو
 نخستینی زنی آمد از ره فرار که بدخواهر حمزه سرافراز
 صفیه که او عقیقه صدر بود بهمت زنی با سخت با قدر بود
 چون نزدیک شد بانبی و زبیر بگفتند بها که دشت نیست خیر
 برو مادر خویش را باز دار میاد از حمزه شود زار زار
 زبیر آمدش پیش مادر نهفت چه آنچه دید برادر بگفت
 که در راه حق حمزه آمد شهید ولی حمزه را هست آمرزید
 رسول فرستاد تا پیش او نیامی اگر چه توی خویش او
 میاد که چون بینش خوار و زار نماند ترا صبر بهوش قرار
 که هم کوش و بینش بریده اند شکم هم بشمیر بریده اند
 بگفت ای پسر چند ازین دمدمه نه از بهر حق کرده اند این همه
 بر امان دلش دو جان قبول فدای خدا باد و آن رسول

بگوتان

بگوتان منع نکنند بنی که با فدای تو ام و اجا

بر رسید آمد چو از ره زبیر بگفت آنچه فرمود از ره زبیر
 بگفت از قضا که ندارد غمی بگوتان برادر به بیند بھی
 بزاری چو دیدش که افکنده بگفت خدای حجی پابنده اوست
 نبی را نشا گفت کوزنده است سپاس خداوند زبینه است
 دیگر حمیه جحش آمد ز راه ز تشویش خاطر پیر از درد و آه
 ز حمزه به بر رسید کوه حال بود که گوئید او را چه احوال بود
 بگفتند او را بگفتند زار وز و سرخ شد عرق کار زار
 بگفت چه گویم خدا حاکمست نداجون کنم پادشاه عالمست
 دیگر گفت عبدالمجش کوه بگفتند کوه هم بگفتند زار
 بگفت ای زدی مست پابنده بس تنش را بخون در سر گشتند زار
 ز مصعب که او شوهر حمیه بود بغیر از خدانیت پابنده کس
 بگفتند مصعب جوانی نه زبیر به بر رسید او هم درین فتنه بود
 چنین گفت پس سید منگ موسی سبک حمیه از درد شوهر کمر لیت
 که ز نرا کسی نیست بر جای شوی

زنی دیگر آمد ز انصار پیش
 دلش گشته از بهر انصار ریش
 ز حال برادر به پرسید و بیبا
 دیگر حال شوهر که چون یافت تا با
 بگفتند گشته نشان بهر هزار
 بمانده است دنیا ز پس یا و کار
 بگفتا بگوئید حال رسول
 که از بهر او هست جانم ملول
 بگفتند اینک نبی زنده است
 دل از گشتگانش پرکنده است
 بگفتا بشکر افرو این خبر
 که زنده است سلطان خیر البشر
 نه پویم زانده سه گشتگان
 مگریم علی القلیح بهر گشتگان
 چو آن نیک زنی ختم کرد این سخن
 رسول آفرین کرد بر نیک زن
 شنیدم که پیغمبر کرد کار
 نظر کرد در عرصه کارزار
 پدید ای عجب کامدند از فلک
 ز روی بهواد و کرده ملک
 بآبی بهشتی تن حنظله
 بخشندش او را بصد مشعل
 نبی از زلفش باز پرسید حال
 بگفت ای امید نساء و رجال
 چو بر خوست از طیب کین و موم
 که سوی غزارفته باید همه
 در آن گفت و گوی در آن مشعل
 جنب گشته بدای نبی حنظله
 بر تن شستی آخر ز تجلیل جنگ
 ز پیر دخت و آمد بیره و بی درنگ
 نبی گفت از این

نبی گفت از این بیروی ایستاده اند
 ملک هم ازین غل او داده اند
 چو کلا میان سوی صحرانند
 نبی گفت اصحاب را تا شدند
 شهیدان سوی خاک بردندشان
 بزاری آمد دفن کردندش ق
 نویسنده سوی تو دار و کذا
 کنی رحمت و آب رویم صبر
 که فضیلت بسی هست یارب عبا
 چه کم نیت کردار ما جز خطا
رجوع نمودن بسید محمد
ینه شرفه الله تعالی
 دل از گشتگان سخت برداشتنند
 از احد و ام دینه شدند اهل دین
 سبک خواندند نزدیک خود فطمه
 بدو گفت بهان ای میکو خاتم
 بر و زود تیغ من و حیدرت
 که او شد بفرمان حق هم سرت
 فرو شوی از خون کفار پاک
 که کردند بسیار کافر هلاک
 بشد فاطمه شست آورد باز
 سوی صدر آخر زنا برد باز
 علی را امام رسل مصطفی
 بختی تیغ خودش از و ف
 که این تیغ را نام کن ذوالفقار
 که آید بکار تو هنگام کار
 دیگر خوانند و آمد بلال از جند
 که از بام مسجدند کن بلند

که چون ذوالفقار علی نیت تیغ
 بجای کافران می کشدی در پیغ
 دیگر نیت در آشکار و نهان
 جوان مردی الا علی در جهنم
لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
 دیگر روز چون قرص خورشید بید
 دی نور در ظلمت شب دمید
 عمران امیر نیکو عیش را
 نبی گفت آواز ده جیش را
 که ترکش به بندند قربان دیگر
 میان زره بر زدند و کمر
 سوار و پیاده بجزا رویم
 پی کافران سوی هم چارویم
 غرض بود مسلط دین را از ان
 که آنگه شوند از سپه کافران
 که اصحاب دین همچنین گم نهند
 نگویند که سلامی عا جرنند
 بفرمان عمر رفت و آواز داد
 سبک شود در مرد و جنگ اوقا
 اگر چند بجزا بود نند زار
 ز درد مصیبت همه سوگوار
 ولیکن بفرمان سلاح تمام
 بخود راست کردند از بهر نام
 سپه چون بدر رفت و مسلط رسید
 سپاهی سوی مکنیا برگشید
 زیشرب جو فرسنگ رفتند راه
 جراحی معد نام آمد ز راه
 نبی را نیکو خواهد بد از سخت
 اگر چند در دین نبود او دست
 چو آمد تخت

چو آمد تخت ادا کرد مرد
 ز کار شهیدان بس غصه خورد
 که صد را ترا چشم زخمی رسید
 جنبی بر تو چون ما توانیم دید
 زنت دی ازین غصه برخواستیم
 که بردشمنان تو این خواستیم
 ولی هست ازین بعد امید ما
 که روشن شود از تو خورشید ما
 جراحی معد کار و فاش کرد
 غرمت سوی موضع خویش کرد
 چو از زره به نبرد یک مکه رسید
 سپه کرد سفیان بن حرب دید
 که برگشته با لشکر تیز تاز
 که آید بشرب به بیکار باز
 بهی گفت اکنون که دشمن شکست
 ز بیکار اینان نباید نشست
 بیاید سپه برد با یکدیگر
 که کس با محمد نیاید دیگر
 همه بیشتر گشته و خسته اند
 بصد درد در خانه بنشسته اند
 که امروز کوی جزو مانده اند
 ز ما در نهر میت سپه رانده اند
 جنبی تازره باز کردیم ما
 همه نام او در نور دیم ما
 دو انبیه باید ز پی بار کی
 بجرب محمد که یکبار کس
 ز پایش در ایم تا بعد ازین
 شود نام او بی نشان در زمین
 درین حالت آمد معد پیش او
 کجا بود هم دین و هم خویش او

| | | | |
|-----------------------------|-------------------------------|------------------------------|-----------------------------|
| بسیف بن حرب گفت آن زمان | که بر کرد و از دست بیفتن حکما | کنون که بحرب دیگر کارزار | ترا کرد این کار از کارزار |
| که اینک محمد جو آزر که شب | سپه کرده از پی پی همی رانند | نرسید بسیف از گفت معد | اگر چند بد لشکرش بی عدد |
| سپاهیت با او که اندر جهان | ندید و نه بینند کس از زمان | بجزم کی دشت دل بر گرفت | بر جعت دلش عزم از سر گرفت |
| کنون عافیت جوی ازو باز کرد | والا شود رویت از خوف زار | درین حالت آمد یکی کاروان | سبک خواند بسیفان سری کاروان |
| فروماند بسیف از گفتار او | عجب مانده از احمد و از کاروان | گفت ای که هستی به تیر باروان | ز مکه بسوی مدینه روان |
| معد را بگفت که پس ای معد | نه بینی مگر لشکری بی عدد | محمد اگر هیچ بسینه بر راه | بگوش بد و اینک آمد سپاه |
| که این نوبت آن رای داریم ما | که جان از جانفش براریم | معرض بود او را که سلطان می | بنجیل لشکر نیاروز پی |
| بما تم بدل کشته بد بزم او | که دی باز کشتیم از زرم او | ازین مگر تر باز کرد بشهر | نگیرد بره دانش دست قهر |
| سران سپاهش همه کشته ایم | سری حمزه در خون بیافتد | گفت این و از آنجی یک کوچ کرد | بر جعت فشانند بر راه کرد |
| چونکه بماند بگو پال ما | کی لشکر آید بدنبال ما | ازین جانب آن مهتر کاروان | بفرمود شد کار وانش روان |
| بیا سخ معد گفت ای بن حرب | منو غره اردست بر روی | محمد بید و سپاه | به پیش محمد در آمد ز راه |
| نصیحت ز من گوش کن باز کرد | والا بجای تویی مال و مهر | سقیان که او سرور لشکر است | بعود ای محمد برو صاد دست |
| که با او نبودند اصحاب و تو | جوی آمد او سوی حرب | برابر کش مردی کار نیست | که از لشکرش کوه بیدار نیست |
| کنون که اُحد باز پس فته اند | سپاهش ز غیر بر آشفته | نرسید که آید دیگر او بچنگ | کنند اهل اسلا مرا جای تنگ |
| چو دریا ببحر ادرا فته اند | بهمه مست لیکن نه از باد | محمد چون آن مردی راه گفت | بر آورد سر حسنا الله گفت |

۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰

حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

که یعنی خداوند فریاد رس
 پس آنگاه خیل سواران دین
 ز بهر تفحص برفتند پیش
 که رفتند در ره روفا کاروان
 ازین هر دو بو عترتی بودی یکی
 دوم بود ابن مغیره دیگر
 که رفتند لاشک چو دیدند نشان
 بری خوشی خود اندستید ز پیر
 بزین کردن این دو کافر تیغ
 بر آورد پس ابن عوام تیغ
 و ز آنجا یک مصطفی بازگشت
 ز کف غازی پاک و فتر غز و نام
غز و خندق و هم عترو
 چو آمد بیشتر سپه دار دین

جراغ صلا

جراغ صلابت بر افروخت او
 میبود و فضا را که هر جا بدند
 علی الجمله جمع آمدند از نفاق
 که با دشمنی معطفی بی شکی
 که از هر طرف جمع لشکر کنند
 سبک کعب هاشم که لغت بوی
 که بودند اقوام اسروران
 بگفتند این مرد یعنی رسول
 بیائید تا بی ریا و نفاق
 بقایم در حرب او بار کی
 و اما که او ز قوی تر شود
 ز شادی بر آمد ز کفار شور
 سبک جمع گشتند از بهر حرب
 دیگر عکرمه بود بو جهل بود
 که رفتند عهد درست از یهود

بدین بیشه کفر میساخت او
 همه دشمن سینه مایه ند
 بگردند با هم دیگر اتفاق
 بیانشند اندر عدوت یکی
 محمد تنش بو که بی سر کنند
 دیگر قیس الوان دیگر کعب صی
 سوی مکه رفتند با کاروان
 چو گشتت از وضا طر ما ملول
 تمامت بحر لبش کنیم اتفاق
 بقتل آوریمش بیکبار کی
 سرانرا بی سر که بی سر شود
 کی روشنی کار زود داشت کور
 ز کفار صفوان سفیان حرب
 ربیع که گبری بر از جهل بود
 که سوزند درین کار خود

پس نگاه بکنکاج هم مکینا
نوشتند نامه بقطف نیان
مگر بودشان لشکری بشمار
به نجد یمن داشتندی قهر
که چون این عهد ز حد در گذشت
بیر از فتنه او شده کوه و دشت
شما نیز کردید با ما یکی
مگر گشته کرد ز ما بیشکی
چو غطف نیان آگهی یافتند
سپاهی کران زور داشتند
ز مکه چنان لشکری بی قیاس
بدر شد که شد دیو و ون در آس
ز خیر دیگر لشکر آمد بدر
زهی و حوالی پشرب و بیکر
شنیدم سپه جمع شد سی هزار
ایمه نام داران مردان کار
سری لشکر مکیان روز حرب
بند از اول کار سفینا حرب
ز غطف نیان عینه کردی جنود
چو کعب حص پیشوای یهود
خبر بر خبر برد پیش نبی
بگفت ای فدای تو اتم و ابی
سپاهی دیگر کافران کرده اند
بهر معزم مدینه رخ آورده اند
عصابه ز غیرت بر بسته اند
بهمه زهره بردن آخته اند
چونیک از خبر گوی تقیثش کرد
از آن کثرت جیش توفیش کرد
سبک اهل دین خواند سید همه
نشستند در صحن مسجد همه
بنی گفتند

بنی گفت کفار دیگر سپاه
بخواهند ما را کشیدن ز راه
کنون چیست در تقریر بهان
بگوید اگر هست تدبیر تان
سبک جست بر پای سعد معاد
ز پیش سپه میر فیکو نهاد
که کمر هیچ خواهی که ایمن شویم
بدیشرب درون جمله سکن شویم
که آید کسی بر در شهر ما
خورد لاجرم شربت زهر ما
درین عهد در عهد ما بیشتر
نبودست کسی را بدیشرب ظفر
کنون دشمنی کودلتش باک نیست
اگر لشکری بگرشد باک نیست
بنی گفت آری همینست راه
که در شهر مجموع کرد سپاه
چنینی گفت سمان که ای بی آس
بگو چون عدو ما بود بی قیاس
که پیر امن شهر خندق بریم
پناه از عدو بردری حق بریم
که هر جا که شهر هست در ملک فارس
بود جمله را خندق ای حق شناس
بنی گفت تدبیر خوش پیشه است
نکو گفت سمان خوش اندیشه است
بفرمان سلطان مطلق شدند
شب و روز در کار خندق شدند
در بیان معجزات سید
المرسلین در خندق
شنیدم که راوی ز راوی شنید
که سنگی دران خندق آمد بیدید

نه کس چاره نقل دانست کرد
 نه آنرا شکستی توانست کرد
 بنی آمد و خواست طاسی بر آب
 فرو ریخت بر سنگ آن از شتاب
 هم اندر زمان بی مجال و درنگی
 به معجزه چو موم از هم افتد سنگ
 دیگر گشت پیدا یکی خاره
 که آنرا ندانست کس چاره
 بنی تیشه برداشت و آمد بر پیش
 بیرون کرد از پیرهن دست خویش
 بدست خود آن خاره بگشت خورد
 کسی را بفرمود تا دور برود
 شنیدم که اول زدی تیشه دور
 از آن سنگ برخواست یک شعله
 بر افروخت شعله با مرم مطاع
 بمشرق رسید ای عجب زان شعاع
 دوم زد و این فور تا بان بخواست
 سوی جانب مغرب رفت در آن
 شنیدم که سلی پاکیزه زیت
 رسید به پیر رسید کینی نور حیات
 بسلی بنی گفت دیدی قوفور
 بگفتا بدیدم ولیکن ز دور
 بگفت این منشاینت از دین من
 که آنجا رود دین و آیین من
 که این شعله آنجا رسد در جهان
 کنون دین پاکم نگرود نهانی
 در آن حال سلی بد و کوشش گشت
 که دامن بدان کار بردوش گشت
 چو بر سنگ آهن زدی مشت او
 بهمی گشت سلی پس پشت او
 که مهر نبوت است

که مهر نبوت به بیند مگر
 بدان دست بر مالده و روی و سر
 بنی را از او بود پیدایش پیش
 گرفتی ز خود هر زمان جا پیش
 چو مهر نبوت پس نشانه داشت
 بر دگر پیداه پنهان نه داشت
 چون سلی بدید آن شد از روی
 بمهر نبوت بجایید چهره
 چو از خضر خندق به پرداختند
 بهر جای در بندها ساختند
 پس از هفت لشکر آمد ز راه
 چو لشکر جهان بود گوه سیاه
 سپاهی شمشیرش می و سه هزار
 سواران جوشن گش و قوله دار
 دو فرسنگ ره پیر ز شمشیر گشت
 دل بد دل از زندگی سیر گشت
 کسان که ایشان منافق بودند
 در اسلام حقا تا موافق بودند
 بگفتند کینی مرد یعنی رسول
 بهمی گفت با ما که هستم قبول
 ز مشرق بمغرب رسد آنهمی
 که من دارم از دین حق فرمهی
 لب شاه شامتا بوسد درم
 دهد قیصر روم بار سرم
 ملوک جهانم مطوع شوند
 سلاطین ملکم متابع شوند
 بگیرد شمشیر من یک وثاق
 بلاد خراسان و روم و عراق
 کنون زان همه لاف و دعوی کرد
 به شرب درون گشته از خوف زرد

علی الحجه سلطان دین آنچه داشت

شنیدم که بد لشکرش سه هزار
ازین سوی خندق نبی بود و پیش

حکایت قریظہ

شنیدم ز کوینده باد رود

پس رخ بلند از بلندی سرش

یہود قریظہ درو لشکر می

شنیدم که کعب اسد نام داشت

نورزید با صدر دین هیچ کین

چو آن لشکر بی شمشیر آمدند

شنیدم که برخواست آن کعب صحی

مگر بر میان بر در قلعه بود

ازان قلعه کعب اسد گفت کیست

بگفت ای شایسته در باز کن

بدانت گویم کیست کعب اسد

سپه جمع که علم بر فراشت

دلیران بیکار و شیران کار

وز آن سو یہود و سراسر قریش

و نقض عہد رسول

که نزدیک بتریب یکی قلعه بود

بر آورده از سنگ و آهن درش

سپه دار نشان بود نام آوری

که در زم بچون اسد کام داشت

که او بود ہم عہد سلطان دین

زہر جا کرد و سوار آمدند

که لغت بسی باد بزبان وی

در آمد نزد حلقہ در ہمچو دود

چو کارست مقصود کویندہ چہن

سخن چون کہ گفتی در آنی زکن

بر آشت از خبت او چو اسد

بگفتا برو کار

بگفتا برو کار خود را بساز

مر ابا تو هیچ این سر و کار نیست

ز گفتش بر آشت مر کعب صحی

از انم بگوی کہ ازین در برو

تو در بکت بینی و نامم مدہ

بگفتا از انت نخواہم کہ روی

تو زان کردہ پردری ما درنگ

مر ابا محمد ازین کار نیست

بگفتا کہ چون خویش یک دی کرم

تو در برکت تا بگویم سخن

درش برکت آنکہ از روی عنز

بکعب اسد گفت کای خویش من

چنین و چنین صنعتی کرده ام

بر آنیم یکدل کہ تیرب خراب

تو اکنون بیایش ہم عہد ما

مرادیدنی تو بجز بار نیست

چنین گفت در پاسخ گفت وی

کہ ترسی ز آب و دونان کہ چو

و کمران نخواہم اما نم مدہ

ببینم کہ شوی و ناراست کوی

کہ از قلعه مای بری سوی جبک

کہ قطعاً از و ہیچمان بار نیست

نباشد رو اکیں چنین بردریم

تو تدبیر کار خود آنکہ بکن

فرارفت کعب صحی از سوی دژ

بہر نیک و بد مر بہی ریش من

سپاہی چنین جمع آورده ام

کنیم و نما نہ دران جز عذاب

درین کاری بیش ہم جہد ما

بگفت این که گفتی مرا سود نیست
 دل من بدین کار خشنود نیست
 که با مصطفی محمد دارم در دست
 نخواهم شدن هیچ در عهد است
 چه هر چند لشکر فروزنده است
 چرا بر کداری نه پابنده است
 بدتقدیر اگر من کنم نقض عهد
 نمایم بقول تو در جنگ عهد
 بر این هر که که باشد سپاه
 بر جمع شوند از مدینه براه
 پس اندر بی روح و جانیم ما
 بدست محمد بجاییم ما
 چه لازم که خود را بخون در کشیم
 چه لابد که ما نیز لشکر کشیم
 علی القدر چندان فسون خواند مرد
 که او عهد سلطنت دین نقض کرد
 سبک بقتصد مرد خود بر شمرد
 سوی حرم سلطنت افاق برد
 بنی را خبر شد که کعب اسد
 بر آورد او نیز جیش از حسد
 دل صدر دین خسته شد از یهود
 فرورفت در خونین بیچ عود
 بعد عباد از بان در کشد
 که با خود به بر نیزه سعد معاد
 به برتا یهود این چرا کرده اند
 شراب عداوت چرا خورده اند
 میان یهود و شی خویشیت
 مخالف شدن عینی دل ریشیت
 سبک برد و سعدی که انجازه رود
 برفتند تا قلعه آن یهود
 یهود آنچه طاعت

یهود آنچه طاعت بنزدندش
 بدشنا مهاوار کردندش
 که ما را اکنون نیست بیم از شی
 بخوایم کین عظیم از شی
 بر آشفست سعد ما را یهود
 دل از خشم میروختن همچو عود
 بگفت میان نمان درین دار و کیر
 نماند است چیز بجز تیغ تیر
 سبک باز گشتند خشم و کین
 بتعریض گفتند با صدر دین
 بگفتند هر جا که آید بلا
 فرج زود بخشد خداوند ما

صف کشیدن کافران از چهار جانب مدینه

سبک لشکر از چهار جانب کمران
 کشیدند صفهای جوشن روان
 نمان گشت از لشکر پس پشت
 جهادی پر آنوب پر غیب گشت
 خروشی بر آمد ز لشکر جهان
 که بر دشت بد زهره دست از عنان
 ز تابیدن تیغ خور خیره شد
 ز گرد سپهر روشنی تیره شد
 دری تر کش و تیر کردند باز
 بیرون شد از آن ناوکی نیزه ناز
 فغانی چو روز قیامت بخواست
 چه گویم کمان کس شد تیر راست
 زمین حمله آواز روینی گرفت
 هو اسر بسر مرغ چو پینی گرفت
 درین روی اصحاب دین پرست
 به تیر و کمان بر نهادند دست

بر اطراف خندق بس خون برفت
 روان اسلام هر جا شدند
 بهر جا که لشکر در آهنگ بود
 سپه شه چو از کرد کیتی فروز
 میان سپه جنگ دشنام بود
 بی طاقت رسیدند اسلامیان
 شنیدم که یاران بیکبارگی
 شب روز بودند بی خواب و خور
 چو سید نظر کرد در کارزار
 سبک یاری اهل دین را نهفت
 فرستادند یک غطفانیان
 سپاه خود از جنگ بیرون برید
 که ما از شمشیر دست نترس دو دنگ
 سپه دور درید از جنگ ما
 چو آگاه گشتند غطفانیان
 که بر کمر خود گرفتند اسلامیان
 که هر سال شمشیر

که هر سال شمشیر دهند از شمار
 بگفتند چون عهد بستند ما
 بنی گفت منشی که نامه نوشت
 نبی هر دو سعد کرا نمایه خواند
 که کرم من از بهر خفت چنینی
 بگفتند اگر حکم بالاست این
 چه گوئیم که حکم خداوند است
 و از ما هر ما کرده این چنینی
 نه زینب کثرت سر نبر تا نیم
 بوقتی که بودیم کبر و پلید
 کنونی چون خداوند ما را غنیم
 چرا باید این ذل و خواری کشید
 بدان کرد کاری که دادار است
 که هر چند لشکر نشیند بسی
 تو فارغ نشو از ما نبرمای این
 همه ست گشتند در کارزار
 نو رسید حجت فرستند ما
 بشرطی چنینی صالح نامه نوشت
 ز تدبیر این هم حدیث براند
 چه گوئید اکنون شمشیر اندرین
 که فرمود این در حق بالاست این
 که او حکم نفس و فرزند ما
 که ما ز ما باریم و جوئیم کین
 چرا با ما سر را بطفان نسیم
 کسی نیمه خرم ما بشوت ندید
 با سلام کرد دست داد دست خیر
 ز جمع بدانند شمشیر و کبر پلید
 که هم کار دنیا و دین ز دست راست
 ز ما نیمه خرم ما نبیند کسی
 اگر ما بمیریم در روز کینی

(Large decorative calligraphic flourish on the left margin of the right page)

نکیریم این خواری از کنش خویش تو آسوده باش ای پسندیده کیش
 چو در رشته این قوم العمل بود سبک پاره کرد آنچه بنوشته بود
 درین حالت از کافران یک گروه یکی جمله کردند مانند گوه
 بر بیکار اسلا میان کرده رای بگو بچوشن بد پوشیده سرتابی
 توقف درین کار نقره بود نشان که سر عمره بن خود دو بود نشان
 به سبک چو خوک بیابا چو میل بقوت چو گوه بچوشن چو میل
 ازین نیز جنگی کمان کشیدی شجاعی جفا گسری پردی
 نبود ازین صلت بن بوصب بجز حمزه اهنای او در عرب
 علی الققه جمله بر اندند اسپ ز خندق بیابا جهاندند اسپ
 بر آمد ز عمره و کفر پس خروش بر آورد کز کمران پس بدوش
 پیتنها در آمد چو گوه قوی که یعنی منم مرد تنها روی
 علی ولی آن سپهندار دین بکردن در آورد دشمنی کینی
 چو آشفته شیری بگاه شکار دو انبید مرکب بمیدان کار
 سر راه بگرفت گفتش با بیت که زین پیشتر رفت راه نیت
 بدو گفت تو کیستی ای سوار که با چون منی میکنی کار راه

بگفتا منم حیدر

بگفتا منم حیدر انگس که شیر کمر آید بجریم نباشد و لیر
 سرد شمن در بن خون برم بسی گمزد گمزدان بگردون برم
 چو دلدل بر انگیزم از صف جنگ کنم بر تو و صد چون توی عرصه جنگ
 دو چیزت بگویم یکی اختیار یکی کن تو بسینی زین سر انجام کار
 بیا و ز سر نه تو این کافری بمن تا ز دین نبی بر خوری
 و گرنه جمیدان بر انگیز پور بیا و اگر بازوت هست زور
 بگفتا ز اسلام با من مگوی مراد دل از دشمن خود بجوی
 دیگر با تو چو گوه کی در نبرد نکردهم که مردم نخواهند مرد
 بگو تا بیایند خیل سوار رواست اربابیند ز صد تا هزار
 علی گفت مرد نبوت منم بهمانه میاور که مردت منم
 جو سلامت از من بلند قبول زجان عزیزت کنم من ماول
 جو نیزه فرو آرم از هر کوت کشایم یکی چشمه از پهلو ت
 بدو عمر و گفت دلیری مکن بری شیر مردان تو شیری مکن
 که با چون منی کمر و رای جنگ شود بر تو روشن جهنم تا تنگ
 علی گفت کوتاه کن کف و کوی اگر هست مردیت بنمای روی

سنگ در آمد چو گوی ز جای
فر و کوفت بر سپ تا زنده
ز صدق محمودش بزوش داشت
چو تیری ز قوس زین پست
تصور چنان کرده بدگر کرد
کمان که ز صدق کند خا
علی چون نظر کرد کز زش بید
بزودی سپهر بر سر خود کشید
بزد کبر و فخر ز بر درق او
ولیکن نشد آن فرق او
علی فیزه برداشت چون تیر شور
بر افراشت تیغ و بر انگیخت
چنان تیغ زد بر سرش بی دریغ
که تا سینه او فرورفت تیغ
چو گوی ز مرکب بخاک او افتاد
ولیکن بخاک هلاک او افتاد
چو دیدند یاران اوبی دریغ
بخندق دویدند از بیم تیغ
بخندق جهانمید و دل علی
در ایشان در افکند غلغل
از آن کافران دگر هشت تن
بشمیر زو حیدر تیغ
ز حیدر شدند اهل اسلام شد
که ای مرد شمشیر مرگت
حصاری دیگر سخت در شد بود
شنیدم که آن روز کینی
مگر بود بر بام او عایشه
دیگر ما در سعدی فاحش
قضا از در شه سعد معاد
ز ره آمد وزیر بام ایست

ز ره پادشاه

ز ره پادشاه بر بسته بودش کمره
ولی زیر دستش نمی از زره
مبادا به تیری در افتد به پیچ
زیر دستش زره نیت هیچ
بر اطراف خندق به پوست جنگ
درین گفت و کوسد شد روی
هم از زیر دستش به پهلوز دند
که کیش نا که ز یک سوز دند
چو ما در بید آن پیر از در شد
از آنجاش و خافه بردند باز
که بود از یهود قریظه غنیم
از ارش نبود ز غم بر زمین
بدشنا مها کرده بود زش خوار
بده عمر زنده بکن جان مرا
براریم از پای دل خار درو
بکام دل خویش بینم شان
خدا ی تعالی اجابت نمود
ازین پس بخوابیم گفتی بر از
نویسند که سیرت مصطفی
ز بهر زشتی و آشکارو نهان

حرب صفت علیها

الرحمة خواهر حمزه علیها السلام

دیگر بود قصری بر شرب درون
صفیه که او خواهر حمزه بود
مگر بود حسن ثابت بیام
چو آب روان بود طبعش روان
چو بودند در حرب کین خاطر
صفیه بخت چینی گفت بنا
بر تو تیغ بر کیره او را بکش
بگفتا مبادا که این کبر دون
صفیه بخشم آمد از بام زیر
بزد بر سر آن جهود پلید
بخت چینی گفت ای بیک بخت
بگفتا از هره میرا بهر نیست
نزفت و بر رفتی سخن شد دراز
مع القصة حربی چنان دست داد

ز سختی چه گویم که آن قصر
بر آن بام چون شیر نر شتر
که او بود آورده در شمر نام
ولیکن نبرد زهرش آنچه
جهودی در آمدوران زیر
رسید اینکان کبر از کبر بنا
ز قتلش مرانشاد که در آن
شود غالب از من در اغم
بر آورد شمشیر مانند شمشیر
بشمیر فرقتش بهم بر درید
بر تو بر کن اکنون ازین
رها کن که رفتی مرا ز هره
در آمد کسی که دراز و خست
که کس را آنچه ن حرب

براصی

بر اصی بد دشمن چنان شند
چنان دشت ازین تا پرا بکشند
شند از راوی که مرد کرمیم
چو اصحاب دین دید آفته حال
بر اسلامیان دل از دور سوخت
نهان رفت پیش رسول کریم
مرا قوم در شرع بهره نیند
کنون می توانم بتلبیس و فن
ولی بسته باید ز خود بی فروغ
کنون که تو دستور بدی بدنا
نبی گفت نشاید بر آمیز رنگ
نصیم بیکو نام بر خوست زود
چو مو او بگرد و حیل می شکافت
بگفت ای مرادو ستا بکن خوش
که هر چه پرتیر و شمشیر شد
که پرتیر بر اسلامیان تک شد
مسعود غطفانی
ز غطفانیان بود نامش نصیم
ز دست عدو بیشتر پای مال
ز رحمت دلش آتش بر فروخت
بگفتا منم چاکر تو نصیم
ولیکن ز دین من اگر نیند
کنم من پرکنده این انجمن
ز بهر عدو تو چندین دروغ
من اندازم این تفرقه در میان
که تا بود باشد فریبست و جنگ
دور و غی بکیلت بیارست زود
به پیش یهود و قریظه شتافت
مراد ز بهر شمشیر کشت ریش

که عهد بحد شکستید نشاد
 فتادید از کافران در فساد
 خود مدینه جو ما و ای اوست
 کنون نقض عهدش نه کار
 کجا کاری از کافران جهوده
 بر آید چه کربی عدد شد جنود
 یقینت ما را که این لشکری
 درین جنگ که دند ازها بری
 کمریند هر یک بجای ز جنگ
 عهد کند بر شما قلعه تنگ
 کنون چون شد از دست کار شما
 منم در همه کار یار شما
 بگو تا که چون کرده باید کنون
 که ماند بجهت امتنا مال و خون
 قریش از فرستد کسی با مداد
 که لشکر جنگ اندر آید
 بگوئید لشکر چه آریم ما
 که هیچ اعتمادی نداریم ما
 درین کار ما راست درو که از
 که مان با محمد گذارید باز
 شما هر یکی باز جای روید
 بجاوای خود در حصار شوی
 بجا فیم ما در بلای عدو
 که کمر بست اندر جهنم آرزو
 کنون که شما راست این آرزو
 که آریم لشکر بحرب عدو
 برای که و پیش ما ز انجمن
 فرستید ای سرورن چند تن
 بدان تا ز شرب نکر دید باز
 مگر خصم چون شمع باشد که از
 چو از تیغ کرد در دهان

چو از تیغ کرد بد اندیش مست
 که و و اسپاریم یکسر درست
 کنون از شما این بود یار مان
 نگیرد نوای نوا کار مان
 یهود قریظه چو تقریر او
 شنیدند آن فکر و تدبیر او
 بگفتند آری همینست راه
 که باشد که و پیش از سپاه
 بدان شد تفکر که فردا اگر
 بگویند تا که آید بدر
 که و و ابگویم تا چند تن
 سپارند ما را زهر انجمن
 و الا نگیریم آهنگ ما
 موافق نباشیم در جنگ ما
 دیگر رفت از پیش ایشان نفیم
 بد پیش سران قریش آن کرم
 بخلوت چنینی گفت با همکنان
 که ای درو و مند از شما دشمنان
 مگر هیچ دانید که اندر جهان
 که من دوست داری شما بیعمان
 مرا باشی دوستی شد درست
 بهر خوب زشت و بهر سخت دست
 بگفتند آری تو از راستی
 بنا موس هر جای برخواستی
 هم نیکوی دیده ایم از شما
 درستی پسندیده ایم از شما
 بگفت کنون چون محبتیم و دوست
 کنون گفتی آنچه بگوئیم اوست
 بدانید این قوم یعنی یهود
 مگر نشان بدست با محمد محمود

پشیمان شوستند از نقض عهد
 کنون کرده خواهند در مکر جلد
 که تا بعضی از سرور آقریش
 بزکان لشکر امیران جیش
 بگیرند پیش محمد بر ند
 پس آنگاه سوکند سنگینی خورد
 که این مان غرض بود نقض عهد
 مگر خاطرش خوش شود از میوه
 بد افید کنون که لشکر عز
 نخواهند آورد بیرون زوز
 که چون تاشی شافرسید کس
 که زمین بر نهید سرکشان بر فرس
 بگویند ما راست نشویش از ان
 که کر لشکر آریجم همچون کسان
 مباداشما را ثباتی بچنگ
 نباشد که کرد عهد و تار و تنگ
 شما باز کردید پس لاجرم
 بجانیم ما از محمد بنعم
 محمد بود دشمن ما درست
 که ما نقض کردیم عهدش کز
 بیارید کنون که و چند تن
 سپارید ما را ازین انجن
 کنون صدق گفتار من آن بود
 که فردا کس از پیش این رود
 که لشکر بیاید گویند این
 که من باشم کفتم ای اهل کبی
 کنون گفت ایشان اگر بشنویید
 بکلی از ایشان پریشان شوید
 مع القظه روز دیگر آفتاب
 بر آمد تا بید قرصش تباب
 بر آمد تا بید قرصش تباب
 که خواهند

که خواهند آن سکان لیم
 محقق شد آنکه حدیث نفیم
 که الحاق سخن راست فرمود او
 بما از همه خلق به بود او
 کنون از چه بد ایم کسی را فوا
 بخاک کوی بود از فوا بی فوا
 جهودن بگفتند ما نیز ایچ
 نحو ایم کردن درین بیچ
 میان شای خلاقی در افتاد سخت
 بشد کینی و از مهر زد دید رخ
 سپه رادل از گفت گوشت تنگ
 همه ست گشتند خاطر ز جنگ
بر خاستن باد بهر نیت
و پشت بر کردن کفار
 همان شب بر رحمت خدای عزیز
 بر بخود بر اهل اسلام نیز
 چونک آمد اسلامیا فر اقب
 بنصرت فرستاد باد صبا
 صبارا چنان داد قوت خدای
 که اسپ و شتری فکندی ز جای
 ز طوفان بادی و از زمهریر
 چو کیمت شد بهجودشت هر بر
 نشاطی ز بادی ز طوفان نمند
 عدو را از ان هیچ شادان نمند
 که از کز دتاریک بر سپهر
 دل خویش از خویش به برید مهر
 همه سنگ و خاک زمین بر گرفت
 بروی سر و چشم کافر بر رفت
 بگو این که از جنگ گشتند مست
 بهر نیت فتاد اندر ایشان دست
 ۱۹۰

برفتی نه از خود خبر داشتند زده چیز یک چیز برداشتند
بسی مال و اسباب رفت روم در آن دشت کینی باز ماند از هم
نبی گفت اشب که باشد که چست رود حال حال لشکر بسیار دوست
نمی کرد رغبت بر رفتن کسی که سر ما و باد و ما با بد بسی
حذیفه کمر بر میان بست زود سوی لشکر کافران شد چو رود
بیدید آن صحابی که آزاده بود که در دشمنان فترت افتاده بود
ز سر ما بر آشفته ارباب کفر به رحمت پذیرفت اصحاب کفر
در آن نیمه شب دید سفینا حرب که هم کافر انرا سراوید بحرب
که بر شتری خفته بودش نشست ولی آسترش بود بسته دو دست
بھی زد بسی پای و مفرع بدان که بر خیزد از جای کرد روان
چو و یادش آمد بستت پای وز نیست کوی بخنبد ز جای
بھی کرد افغان بیبانک بلند که این آستر مراکت بید بند
توانست او را از بجای به تیغ سحر که بقتل آوردی در این
ولی گفت چون اذن سید نبود در آن شب بکشتنی مقید نبود
نگه داشت او حرمت معظنی زها بی مردم دین و اهل وفا

مع الققه زانجا یک

مع الققه زانجا یک باز گشت بری معظنی رفت و باهاز گشت
که دشمن بحمد الله آواره گشت همه جایشتا جای قطاره گشت
بسی مال نعمت رها کرده اند یقینت کن بهر ما کرده اند
رسول این رو پاکرا مشک کرد که او مملکت دشمنان کمر کرد
حذیفه ز سر ما و طوفان سخت تنش بود لرزان چو باد از درخت
نبی پیش خویشش خواند او بود ردای که هر دم مصداقش بود
بر و بر فکند از سر مرحممت که تا کرم کرد زهی مکرمت
چو آمد خود از برج جوزا بیدید سپه را نبی سوی صحرا کشید
غنیمت به بردند بحد همه ز باروز نیکاه و رخت و روم
ز صحرای جوزا باز آمدند اهل دین ز خود باز کردند آلات کین
بها ساعت از کرد کاجلیل در آمد بسلاطین دین جبرئیل
نشسته بر شتری تیز رو بگرد ز سندس یکی پیرین
بسر بر عیال ز استبرقتش به پاکی و خوبی چو پیر کی سمن
که ای صدر اصحاب صدر کین رسانید لطف خود درود حقش
چرا بر کشادی صلاح از میان

که ما حمله گلی حمله گلی دوستان توایم
 هنوز از بی دشمنان توایم
 من اینک ز تیر ب بدری روم
 بحرب از شما پیشتری روم
 بگو ای سرافراز صاحب عهد
 که تا زندگش بحرب مهود
 نبی باز پوشید ز نبر ده
 منادی بفرمود تا بانگ کرد
 که باید که باشید گاه پسین
 بی پای حصار می بود لعین
 سوار و پیاده ام اندر زمان
 کشیدند شمشیر و تیر و کمان
 بفر ما سلطان چو در پای مویج
 روان شد بحرب عدو فوج فوج
 علی پیش رو بود با او علم
 که مرد علم بود تیغ و قلم
 چو دیدند خیل محمد جمود
 که آمد بهی ز نقض عهد
 سوی قلعه رفتند بستند
 بیاروی قلعه نشستند بر
 بی پای حصار آمد از ره علی
 چو دیدند اعدا علی و علی
 زبان بر کشیدند در کا مها
 علی را بدادند دشنامها
 بحسد رقناعت نکردند نیز
 بسدگفتی از حد ببردند نیز
 چو سلطان دین همچو ماه فلک
 در آمد ببرد چو ماه فلک
 علی ولی پیش او باز شد
 که ای آنکه دین از تو با ساز شد
 که ای آنکه دین از تو با ساز شد

بترد یک

بترد یک این قلعه مرکب مرنا
 که به باشد او دور باش از ان
 بگفت مکرنا همان می نمند
 وزین قلعه دشمنان می میدهند
 علی گفت با سخ بن را نسیم
 من از فتن ایشان ترا مانعیم
 بنی گفت آسوده باش از مهود
 اگر چند استند با ما عنود
 که ایشان چو بینند از با من
 نیارند بدهند دشنام من
 بگفت این و آمد به پای حصار
 خطابی چنین کرد صد کبار

یا اخوان القذرة و الخنازیر الحدیث

بگفت ای جهودنای عرو قدر
 کجی رفته خواهید ازین بام در
 خدا نصرت خود مرا یا رکرد
 شما را بنقمت چنین خوار کرد
 رهوا از سر بام گفتند ساز
 که ز شست این گفت و کوی دراز
 ترا این سپهت نبت تا کنون
 ولی اقتضای سپهرست چون
 نبی گفت کردند در زم روی
 گرفتند آن قلعه را چار سوی
 سری باروی قلعه پر تیر شد
 هوا پر ز تیری هوا کیر شد
 ز مرغ خدنگین و تن چار پر
 کس از بام آن قلعه نمود سر
 حصار جهودنای دین و داد
 شنیدم نبی بیت و شش روز داد

فرورفت در حلقش زهر او بیطاعت رسیدند از قهر او
فتد اندران پای قلعه درنگ و بی برجهودن جهان گشت ننگ
چو از قلعه بجای نبرد طوفان در انداخت و در دل خدا خوشن
چو در حلقه قلعه بوفت نبرد شود بدانت کعب که سر بودش
که آخر بدست سراج منیر چو پر و اندر خواهند گشتند آیر
چو آمد شب شنبه با لشکری بگفت چو دل شد زش دی بری
یکی کرده باید کنون از سه کار مکران یا بیم اندر حصار
یکی آنکه چون این نبی آن کسیست که نامش بتوریه و فرقان
یقینست که او از همه بهتر است رسول خداست و پیغمبر است
با خلاص پیش محمد رویم مسلمان شویم و بد و بکر رویم
و اگر نه همه تیغ فولاد خویش برابریم بکشیم اولاد خویش
پس آنکه بگوئیم با او بکیمی اگر غالب آیند اصحاب دین
نباشد غم جفت و اولادمانی که افتند در دست حسان
و اگر خاکش از خون من غفر کنیم نکاح زن چند دیگر کنیم
و اگر نه شب شنبه امشب زینم پریشان شنبه برو بکشیم

که امشب محمد

که امشب محمد ز ما ایمنت که این حفظ شنبه برش روشت
سحر که بشنخون پریشان کنیم دل دشمن امشب پریشان کنیم
تمامت بگفتندش اندر جواب که کعب این سه نبودند صواب
از اسلام و از دین و این ملکوی مسلمانان از ما تو هرگز بخوی
دیگر کس شنبه غذا نیست سخت کس از کس شنبه شود تیره بخت
دیگر خویش و احفاد خود چون بدست خود اولاد خود چون گشتم
دیگر کعب از پیش برنجید پس که نادان تر از قوم من نیست کس
دیگر روز چون آفتاب از افق **خواندن یهود ابولباب را بنزد خویش**
دیگر روز چون آفتاب از افق برآمد بر افکند از رخ تفت
جهودی شد از قلعه چون اجنبی که تا بولباب فرسند نبی
همی بولباب را مصحح بود ولی خویش ایشان زهر بک بود
صاحب بغرنا چو شد سوی در فرودند او را بسی جاه و عز
ولیکن بری او بنم زیستند ز تشویش بسیار بگریستند
لباب فرودماند در کارشان پس او نیز بگریست از بازمان
پس آنگاه گفتند با او بر باز که دانی که شد قهقه ما در از ۵

تو آخر چه گوی درین کارمان
 چگونه سبک گم در این بارمان
 محمد که دارو سپه بی شمار
 اگر ما سپاریم او را حصار
 چه با ما کند رست با ما بگو
 طریقی که داری نهان بگو
 در آن گفت کوشا جوانی نداد
 و فی دست بر کردن خود نهاد
 که یعنی بدو که سپارید وز
 زند کردن جمله بی هیچ عز
 چه گفت این سخن مرد پاکیزه پیش
 بزودی پیشانی شد از گفتن خویش
 بگفت مگر دم امانت دست
 که بود آنچه کردم خیانت دست
 خلاف عمر خلاف خداست
 کی با خدا این خیانت رواست
 مرا شد ز دست این و بد کرده ام
 خدای خود از خود بی زده ام
 ز قلعه بیرون شدیم اندر زنی
 وزان تیر غم بست او چون مکان
 بری سید از شر مساری نرفت
 طریق مدینه سبک بر گرفت
 و بمسجد و خوشی برستون
 فرو بست و از دیده باری نرون
 سبک خورد سو کند سبکی گرتا
 بخشایدش کرد کار این خطا
 تن خویش نکشیم از بند هیچ
 نشب و روز باشد در بند هیچ
 چو وقت غازی رسیدی فراز
 کشادی ز نش از برای نماز
 دیگر برستون

دیگر برستون باز بستی نش
 ملازم شب و روز بودی ز نش
 چو آگاه از احوال او شد رسول
 اگر چند شد خاطر او ملول
 بگفت از زره آمدی پیش من
 بگذر کنه آمد پیش من
 دعا کردی تا خدا از عطا
 بی بخشود او را بر حمت خطا
 کنون چون بسو کند تا کید کرد
 صوری بیاید نمودن بدرد
 مگر حضرت این زد و المنس
 کند رحمت از رحمت خویش
 چو با شرب آید عهد تمام
 بگویم احوال او و السلام
رفیق مرتضی علی کرم
الله وجهه بدر قلعه
 وزین سو چو آیین درازی کشید
 علی خنجر سرافرازی کشید
 بدروازه قلعه شد همچو شیر
 برایش یکی بانگ بر زد دلیر
 که مگر قلعه را می سپارید خیر
 و الا توقع مدارید خیر
 که من حلقه در یکیم زور
 کنم یکسر این قلعه زیر زور
 چو در حلقه اندازم آشوب کرد
 نه زن مانند آنکه ز تیغ نه مرد
 شما را تمامت بدین ذوالفقار
 جدای دهم سر زتن سوکار
 شما را نه سر مانند آنکه نه مال
 کنون اندر ایسید اینست حال

بلع الشاکیه

جهودان چو دید خشم علی بگفتند ز نهاده یا علی
که خواهم آمد به پیش رسول اگر چند گشتت از ما ملو
سبک جمله از در بیرون آمدند ز دیده پراز سیل خون آمد
علی گفت مجموع بستند نشان بتی استخوان در گشتند
چو شیر و پس آنکه چو روباه چو کرک به پیش بنی خواند خرد نبرک
شنیدم که بودند انصاریان دو قوم از مدینه چو شیر زین
یکی نام خذرج یکی نام اوس به مردی همه تیر و نشیر و قو
عداوت میان بود نشان پیش ازین چو آمد به نیرب درون صدور
چنان کرد کایشان چو پور و پیر بدل دوست گشتند با یکدیگر
شنیدم جهودان بی آب و رو کسان اوس بُد دوست خذرج
چو سلطان دین را اسیر آمدند سبک قوم خذرج چو تیر آمدند
که ای صدر دین حکم کن تا بد تیغ کشیم این جهودان سبک بی درین
دو دیدند اوس که انجایه بهم که این قوم ما را بخش از کرم
چو سید بدین نشان ازین شفقت سر انجام با مردم اوس گفت
که شد حکم ایشان بجال و دما بدست یکی هم ز قوم شد

شما هیچ

شما هیچ در راضی بدان میشود که او هر چه گوید شما بشنویید
بگفتند اری رضا هستی من که با هم همه اشنا هستی من
بنی گفت دادم بدین حکم داد ز اوس و ز خذرج بعد معا
هر آن حکم که با جهودان کنند اکثر قتل جوید و راه احسان کنند
بدانیم راضی و نیردانی گواه مخالف شدن نیست الا گناه
سبک او سبک از آن خبر شدند ز شادی همه بانگ برداشتند
به نیرب دو دیدند نزدیک سعد بگفتند ای اختر سعد سعد
بنی حکم ایشان بدست تو کرد غم جان ایشان ببايد تو خورد
شنیدم که سعد آن امیر کبیر تنش بود مجروح از زخم تیر
و بر دشمن خویشی کام دید بمرکب بیامد چو بنکام دید
سعد چو دیدنش که آمد ز راه چنین گفت با هر که بود از سپاه
نه خبرید در پیش منهد پای که سعد معا دست یار خدای
سبک سعد را عزت آر گشتند سپه پیش او جمله برخواستند
سعد آمد از راه بنمشت پیش بگفتند ای سعد پاکیزه کیش
الطاف خود صدر صاحب ملود بدست تو کرد دست حکم میبود

۱۴۵

کنون چیست حکم تو از نیک و بد بران هر چه خواهی تو احکام خود

چو بیل بگفت آنکه از بوستان که حکم که من ای دوستان

شما عهد کردید با کرد کار که هر چه گویم کنید بی غبار

بگفتند آری بران حکم خویش که تفضل بیشتر در عدل

سبک کرد و سوراخ صدر دین پس آنگاه گفت ای دلیران کین

چنانست فرمان من بی دریغ که کردن ز بند این سگان را بیغ

همه مالشان را بفارت برید ز قلع ز نانشا بفرست برید

نبی گفت بنا از دم کاست غم که حکم تو تو با حکم حق راستم

بمان گاه نوصدتن از مرد کار به پیش بر کشیدند بد بخت وار

چو دیدند خویش نشان تن زدند تمامت بشمشیر کردن زوند

همه مال کردند تا راجتن همه قسم کردند از واجتن

ازان جمله ریگانه عمر و میرد که او دختر خانه عمر بود

محمد بنی خاص خود آنرا گرفت ازان جمله آن پاک خود را گرفت

پس از مدتی دین فرخنده یافت دل مرده او تن زنده یافت

رضی الله عنه

قاصد بولب

نماز و قضا و حج و عمره

کنون و اسر بولب به شویم و کرد و حدیث صحابه شویم

چو شد بولب به محبت محمد درون به بست آنچنان خویشی برستون

زن و شوهر از غم برین نماندند غمین بس کس از بهر این بدند

شنیدم که آن سینه پر کرم شبی بود در خانه اندر حرم

که آمد بر وجه برئیل از خدای بیاورد این آیت غم زدای

و آخرون اعتراف بولب به شویم

که یعنی اگر بولب به خطای از و صادر آمد خدا از عطای

به بخشید شد توبه او قبول کنون ای محمد شوزو معلول

چو از جبرئیل این بشارت رسید بخندید چون این ایش ترا رسید

بگفت ام سلمه که پر خنده لبش لب را که کل پیش او بنده

شب تیسره از نور بودی چو صبح چرا این تبسم نمودی چو صبح

بگفت آیت آورد اخی جبرئیل بعفو بولب به زحی جلیل

بگفت از بود امر پیغمبرم روم این بشارت بری او برم

نبی گفت شایده منم انیش کو ز عفو خدا اثر دکانیش کو

بر رفتی چو سینه اش برت بداد بر رفت ام سلمه بشارت بداد

۱۴۹

بگفتندش اکنون کتیم بند

چو عفو آمد اکنون چه جوی زنبی یکی گفتی ترسم ای دین پناه

زهر بتوک وز کرمای راه

بگفتا کنیده این چنینم رها

که تا صدر دین آید آن با وفا

مرا اندین ره ز حرست بیم

که دارد حرارت مزاجم عظیم

بدست خودم را گشاید ز بند

که او دالاکا روست و منم در دند

فَقَالُوا لَا تَنْفِرُوا

فِي الْحَرِّ الْآيَةِ

چو آمد محمد برای بخاز

بدست خود او را رها نیاید باز

خدا جبرئیل امین ز آسمان

فرستاد که ای صدر آفرین

کنون غر و خندق با تمام رفت

بدیست که خواندیم اعلام رفت

ز ما کو بدین مرد بد بخت تر

که کرمای و زخ بود کرم تر

ازین پس بیاری و توفیق حق

بگوئیم غر و نبی مصطفی

خلاف نبی را ز کرمای راه

همی جوید آن مرد صاحب کناه

صکایت در پب

غر و بتوک

قل نامر جرمم

امشد حرا و امشد تکلیلا

شنیدم که سید علیه السلام

عمر را طلب کرد ای نیک نام

یکی دیگر بصد عذر پیش

که من نیستم ایمن از خوف خویش

وضیع و شریف سپه را ز من

بگو تا تمامت شود آنجن

شنیدم ز نمانند آنجی بی

که دلی ربا بیند از هر کسی

نهند از قضا دل بغر و بتوک

که خواهیم رفتن برزم بتوک

بباد اجمالیم بی دل کند

چو مرغم دل از عشق بسجمل کند

عمر شدند کرد اختیار را

مهاجر خبر داد و انصار را

مهرمای رفتن به بیرون مرا

مبیر ازوری فتنه اکنون مرا

که خورد و نبراک شریفی وضیع

بیرون باید آمد با مر رفیع

تمامت فتادند در اسکه

و منهم من يقول آمنا

چو مر بجزد چه با انکم

که با مصطفی دست در دل نفاق

بصد عذر مشغول گشت ای عجب

لی ولا تفتنه

ولی انکه اورا نبود اتفاق

بهری مصطفی سرفراز عرب

سبک پیک ایند بفرمان او

ز جرح آیت آورد در شان او

تو اکنون مینداز در فتنم

یکی گفت

ولی از دانش دین دل ساده نداند که در فتنه افتاد است
چو از ترس فتنه بصد آتش بخائیم صد فتنه در روز خش
الافی الفتنه سقطو **وان جبهتم لمحيطة بالمالک**
علی الفقه لکن خروشان شدند بصبح احو در یای جوشن شدند
علی را نبی گفت اخلاص پیش به شیر بمرانایب خاص پیش
سپید را نبی گفت بر طرف دشت روان همچو دریای جوشن بکشت
ببرندند در راه یک بنفقه راه فتادای عجب تشنگی در سباه
نه آب روان بودند چه آب نبودند آن دشت غیر از سباه
دل از تشنگی مانند در کشت منش لب زنده کان مرده شده از عطش
محمد که علمش بسی راز داد عقیل ابوطالب آواز داد
که از ما پیام پیرانندوه به پیام آنچه گویم بدین کوه به
بگویش که ای کوه فرخنده نام تری رسد محمد پیام
که از هر کرم و صحای راه سپیخته از تشنگی دل سیاه
کنون که ترا هست یک چشمه آب بده تا که سیراب کرد سباه
بفرود عقیل اسپ از جای کند بیامد بدان کوه بلند
پیام نبی کوه

پیام نبی کوه را باز گفت شنیدم که کوشش با و از گفت
که از من بستید علیه السلام درود فراوان رسانا و السلام
که تا آمد این آیت از کفر کار که دوزخ بود بهر من کوه سار
وقودها الناس والحیاة الآیة
ز بیم جهنم ز توشیح و پیچ نما ندست در چشم من آب بهج
والا چه تقصیر بودی ز من بعدرم هم از رحمت خویشانی
عقیل آمد و ماجری باز گفت محمد دعای با و از گفت
خدای که بود از کرم پست او ~~و~~ روان کردین چشمه زانگشت او
بمخچ روانگشت در دشت آب بخوردند آب ادی و دو آب
شنیدم ز راوی که در طرف شتر ناقه مصطفی یا و گوشت
سواران با کندی صحیح شدند ندیدند چند آنکه هر جا شدند
زبان در کشیدند اهل نفاق منافق بدین لفظ کرد اتفاق
که احمد نمان از سپهر غیبها^{داسی} همی گویند از سدره المنتهی
چو استر از افلاک میخوانند او چرا شتر خود نمی داند او
سخنهای غیبش دروغت است اگر بیند آنکه شتر کیست

سبک آمد از آسمان جبرئیل

بیاورد آیت ز بهر دلیل

قل انما انا بشر مثلكم

یوحی الی انما الهکم الله

که اندر جواب منافق بگوید

بسیخ حدیث موافق بگوید

که من چون شی آدمی زاده ام

بوحی خدا داد دین داده ام

بر آنچه که آید ز امرم بوحی

بدانیم و گویم چه امر و چه نهی

نداند کسی غیبهای منافی

مگر آنکه خواهد خدای جهمانی

فلا یظن علی غیبه

احد الا لمن ارقت

پس آنکه مطاع فلک جبرئیل

نبی را بگفت ای حبیب جلیل

شتر در فلان جای ستاده است

مبارکش بت خفی در افتاده است

نبی گفت تا جمعی از اهل دین

نشستند بر پشت اسب پازیرین

بر قند آن شتر نامدار

مبارکش رهبانند از شترخان

کشیدند بازش و پیش نبی

گرو و گورگشتند از واجنبی

درین حال دیدند که مردی عوار

که می آمد از ره چو شیرینکار

سرپا در آهن بر انداخته

مگر بسته بند عنان ساخته

چو دیدند او را نکوزیت آن

بماندند حیران که تا کیست آن

چو آمدشت با

چو آمدشت با علی بود او همان شهسوار ولی بود او

چو پیش نبی رفت ز روح قبول

نبی گفت ای ابن عم رسول

نه گفتم من ای شیر مرغ ام کبر

که بنشین تو در پیش ابام کبر

خلاف از چه کردی چرا آمدی

چرا تا بدنبال ما آمدی

بگفت از زبانی بد آرد منند

نمی گشتم ای سید هوشمند

که یعنی که صد را تو روشن دلی

بنایت بر سجده از علی

بر بخش ز خویشم جدا کرده

وزینم تو با خود دنیا و دوه

زگفت رایش پریشان شدیم

که بی طاقت از گفت این شدیم

فرس را اندم تا که روی نبی

نبی گفت چو دانی ای ابن عم

بهینم شوم ایمن از اجنبی

که هینم ما هر دو یک لحم و دم

لحمک لحمی

دکم دی

چرا پر غم از گفت ایشانندی

بدینش ز دشمن پریشانندی

تو بر کرد و آسودگی را کزین

که هرگز نبود و نباشد چنینی

علی گفت تو حاکم عاوی

کسی جز تو الحق ندارد علی

حکم تو عاوی مگر بسته ام

ولی از خود بی خسته ام

خواهم که بی صدر دین اینچنین در غیر بشوم بی تو ای صدر دین
نبی گفت لابد بیاید شدن بیرون ز آنچه گویم نشاید شدن
که قایم مقام من اکنون توی که موسی منم همچو بارون توی
انت متی بمنزله هورون من موسی
چو موسی بمیقات می شد بطور بغرم مناجات رب العفور
نیابت بهارون برادر سپرد نکرد مکهاقتل از قوم درد
کنون با تو حیدر همین حالت میا من و تو چنین نسبت
تور و در مدینه سبک بار باش عیال من و آن خود یار باش
دل مصطفی گشت خشنود ازو بر جعت روان شد که به بود ازو
به نیشرب در آمد علی شادمان گزوش و باد ادرش و دمان
وز آنجا بغرم بتوک اهل دین نشستند بر پشت اسب نرین
علمها بدست رسول آتم بر افراشتند از میان سپاه
روان شد نبی همچو ضد افتاب یکی زره بودی از و افتاب
شنیدم که انجاش حاجت فداد بعبادت بصحرش عادت فداد
نبودی در آن دشت جای پناه درختان سه بودند در طرف راه

شجره سه در

شجره سه در در دشت شصت ^{میان} ولی دور بودند هر یک میان
محمد عقیل دلاور دیگر طلب کرد و گفت ای کمر ای
برو آن درختان زمین ده سپاه که گوید محمد علیه السلام
که نزدیک کرد دید با یک دیگر بگردار یک قبه معتبر
که کمر چهره لولاک تا جیم است و لیکن دی احتیاجیم است
بفرمان یزدان فرمان روان شدند آن درختان چو شتر دون
شدند آن شجره در نزدیک هم نبودند از قبه بیسج کم
در وقت پیغمبر ذوالحسین به پرداخت از حاجت خویشی
چو برخواست سید زنا وای خویشی شجره هر یکی رفت بر جای خویش
علی القصة صاحب سلوک آمد بنزدیک حصن بتوک آمدند
نبی خواند پس خالد ابن ولید که هنگام کین بود کوه حمید
که بر کبر خیل سواران رزم بحصن بتوک اندر آید رزم
بدانسان که بتو افی ای سرافراز سرسگرتن اندر آور بکار
بفرمان سبک خالد از جای جست کمر بر میان بست و بر زمین نشست
گروهی سواران بگزیده بود بنسب سوی آن قلعه نزدیکه بود

مکین کرد پیرانش در نما
ز متساب لیکن منور جهان
قصار را یکی کاو کوهی سوه
بنزدیک قلعه در آمد ز کوه
بس گشت بر قلعه از چاروی
بمالید بر باروی قلعه روی
امیر بتوک آنکه او داشت عز
بیدید ای عجب کاو کوهی زوز
نذا کرد با جمع از سروران
فرود آمد از بام تیغ کمر
کشیدند بر کاو کوهی درشت
دلاور بخت کشیدن گرفت
کوزن از بر او دیدن گرفت
قصار امیر دلاور سوار
گذر کرد بر خال نام دار
بدست اندر آورد خال کند
ببنداخت در کردن وی کند
ز اسپ اندر آورد و شش بست
چو خاکش بری مصطفی برد
دیگر روز چون کار او گشت راست
مطیع بنی گشت و زینهار خواست
زر و نعمت بی حد از دز کشید
چنان نعمت و زر که هر کس ندید
چو فرمان پذیرفت زرد او سیم
ز تیغ ایمنش کرد صدر کرم
وز انجا بشادای بنی باز گشت
بر جفت سپاه اندر آمد
حکایت کردن رسول علم
با جابرا انصاری رضی الله عنه

شنیدم که جابرا

شنیدم که جابرا انصار بود
بزرگی زیاراف و انصار بود
دران راه بر شتر بد سوار
بنی گفت ای جابرا دین پرست
بگفت یکی شتری بس قویت
کرم کن که هم عادتش خوش ترست
بگفت این و آمد فرو مرد
بگفت یکی شتر دین پرست
ولی جابرا پاک دین را بخواند
دل از خرمی بر همی رانند
بنی گفت ای جابرا پاک تن
تو بفر و نش این شتر خود بمن
بگفت ای سپه دار سلطان
فدای تو بادا دل و جان من
به بخش کن ای صدر عالم
چه حاجت بدیع و شری ای رسول
جوابش شهنشاه میکوسیر
بگفتا نخواهم شتر خبر بزر
بها جایز است ز التماس کنی
روا باشد اکنون مکاسی کنی
اگر خواهی این شتری خرم
بدیع مصحح بجده درم
بگفتا قوی حاکم ای رهنمون
بچندین نخواهی خریدن کنون
۱۷۱

بگفت آشته تو بمن ده به بیت
 بگفتا نه ای صد روین بیست
 بگفتا بسی گفت سی غم بود
 بگفتا چهل گفت هم کم بود
 چنین تا صد و پنج آمد دست
 پس آنکاه بیعش بگردن
 بجا بر چنین گفت پس صد روین
 که ای یار روشن دل پاک روین
 بطیبت بگو باغ ارضیت
 که بگرمست اهل تو یا نیت
 بگفتا زنی از قضا همست
 که اولمانده شوهر دیکه است
 بگفتا چرا دختر می خانه تو
 نبردی بخانه در دانه تو
 که با اوست پیوسته بازی بدی
 ترا نیز از دل نوازی بدی
 دیگر مفضل در ج دل بر شود
 و تلال عملی سخن چند گوهر فرود
 ز شیر و مشک بر فروخت قند
 بطیبت بجا بر سخن گفت چند
 که اندم که بانکت به تیره رسد
 حدیثت بگوشی فقیره رسد
 که جا بر همی آید از ره فراز
 کند خویشی را بس بر کسب
 ز بس خرمی چهره چون گل کند
 تن خویشی را بجمل کند
 نمند کوزه آب بر باد کسیر
 چو رفتی سبک در برش مشک
 سخنهایش جا بر بندید خوش
 چو کل از طرافت بچندید خوش
 علی القضا

علی القضا شادان ز دهر آمدند
 ولیکن چو نزد یک شهر آمدند
 شنیدم که آن چنین گاه بود
 بشهر از سپه پاره راه بود
 نبی گفت امر روز و اشپا سپاه
 نشینند در دشت تا صبحگاه
 کنون مرغ تا صحرای دانه شود
 نیاید که کس سوی خانه شود
 چو صبح از سر کوه سر برزند
 بلال آید الله اکبر زند
 رو باشد آنکه که یکسر سپاه
 ز صحرای سوی شهر آرند راه
 سپه پس بفرمان او آمدند
 دران دشت و صحرا فرو آمدند
 شنیدم دو مرد از سپاه رسول
 نگرند قول محمد قبول
 چو شب تیره شد سوی شهر آمدند
 ولی بایسی جام زهر آمدند
 زنی آشنانش که در خانه بود
 بیدند با مرد بیکانه بود
 ز بانانش سبک در طلاق او
 بیکدم میانشان نشاء فراق او
 چو فرمان نبردند ایشان شدند
 بر سوای حق پریشا شدند
 دیگر روز سلفی دین با سپاه
 خرامان در آمد به شرب ز راه
 ام از راه جا بر مسوی خانه شد
 بری مرغ خود فنگ آشان شد
 حدیث محمد روایت بکرد
 سخنهای شنیده حکایت بکرد

که سلطان دین گفت که در راه ز عمر گذشته تدارک بخوار
زنش گفت سمعاً و طاعتی که بر ماست حکم رسول خدا
حکایت فرستادن نبی طعم عایشه را بخوستن ز
شنیدم که بدور مدینه زنی که کم بود بشیرینی وی
بقامت جویشد نو خواسته بطاعت جو خورشید بنوعی
بصد مهر از ماه محبوب تر همه چیزش از یکدیگر خفت
کش که بیدیدی ندیدی یکب زهی خوب روزی دلغریه
جمالش فراوان و عقلش تمام خرد پرور و زینک و نیک
از آن در که یا قوت او کس نغمت کسی شکر با محمد بگفت
بخلوت همی گفت با عایشه که ای پارس طبع بی فاض
فلان زن بسی صفا و کرده که مهر و مهر از حسن آشفته
تو از مهر با ماه شو همشینی جمال جوانی و وصفش
تا مل کن او را ز سر تا بپای نکه کن که چو نغمت در عقل
بیا باز کو آنچه دیدی زوی بگو آنچه آنجا شنیدی ز
که خواهم که این کلین تازه رست بعقد نکاحش در آرام

روایت

روایت از من حکایت کنی حدیث من او را کفایت کنی
چو امر نبی بود امر خدای در آمد با مر محمد ز جاسی
رفی دید از ماه محبوب تر قدر از سر و وریش ز کل خوشتر
بدان زیر کی هیچ افشا ندید در آن کامله هیچ نقصان ندید
فرورفت چون در بدر یابی شد از اسگ هم چشم و جانش ز رنگ
سلطان دین با زن خوب چه بینه جمالش نشاید بهر
صالح مبدل شود از فراق بمانم من از طاعت خود بطاق
بدان گفت اکنون حدیث را بگویم بود کس نیاید قبول
بر از زن اجابت نیاید بمن بر اید ز در سخن کام من
پس آنگاه گفت ای زن خوب ای خواهدت صدر عالم بمهر
پسین کار دل داده او منم ازین رو فرستده او منم
نون فصل بابش چو جویم ز تو چه کوی جوابش چه گویم ز تو
شنیدی زن در رخ عایشه چنینی گفت در بیخ عایشه
بای که بشد مر او استار محمد خدا یا تو این رست آر
بر از صدر دینت و سمان فدای نبی با صد جان من

شوم بی غش ای لاده بیگویی
دل عایشه جامه رشک دخت
چو شمع فرو مانند اندر کند از
علی القلقه بر خوست یا صد شکر
بدل گفت اکنون چه رای افکنم
اگر گویم این زن ندر در جمال
درین گفت و گویم خیانت بود
روایت کرد من ز جفا ملول
و اگر گویم این زن اجابت نکرد
دروغی بود وین زمین هست نیست
هر آن کس که سلامت دارد و فروغ
چو ظلمت چو شب بی فروغی بود
و کرد است گویم که از حسن و زینب
بعقدش در آرد حلافتش کند
بمانم من از غم بدست بلا
شوم در غم و رشک و مبتلا

به بیغول

به بیغول رفقت از درد و غم
بنا لید در حضرت کرد کار
تو دانی که زمین غم دلم چون
خدا یا تو آنده که آن به بود
جد اکرم از طالع خود کله
علی القصد با خاطر بس ملول
نبی گفته چه آراستی
که آن عورت از در دنیا رفت
فرو آمدش خون دید چهر
کوست بر من خدای جهان
بلی خوستم از خدای جهان
نبی گفت این مرد مراد تو کرد
که از حکم ایند منضی ماضی
عجب نیست که حکم پروردگار
تمام قصه زید

حالت رضی الله عنه

بیان کردم از نص سیرت در کتاب
 ترا قصه زید حارث در دست
 کجی بنده شاه علی علم عالم بداد
 جواز دین اسلام خرم شد او
 محمد بجزمت دلش مشاگرد
 بد بخشید چون سروش آزاد کرد
 ولی همچنان حرمت مصطفی
 همی کرد از روی مهر و وفا
 بدل دوست میداشتی سیدش
 که در خانه بد لازم مسجدش
 همین زید نامش همی رانند
 بزید محمد همی خواندند
 فرستاد آیت خدای جهان
 که ای سید رهبری جهان
 چو فرزندی صلبی ترا نیست او
 بزید ابن حارث بخوانید او
 که نزدیک ما این بود راست
 کجی هست ستری در کار در
ادعواهم لآبائهم هو
اقسط عند الله
 ازان پس که امر آمد از دادگر
 بخوانندش لآبائهم پدر
 نبی رازن خویش نزدیک بود
 که خورشید ازان ماه تاریک بود
 سر زلف او مرغز ادم بود
 شنیدم که هم زینبش نام بود
 نبی رفت که مهر صیدش کند
 نهان خطبه از مهر زیدش کند
 علی القصد چون شد نبی پیش او
 نهاد از کرم مهر هم ریش او
 که می خواهم

که می خواهم ای زینب نیک نام
 که شوی بود زید فرخنده کام
 رضاده کنون تا کنم عقدتان
 که نیردان دهد دوستی نقدتان
 دل زینب آشفته شد زنا سخن
 بکفت ای نبی زین بگردان سخن
 مرا بود امید آن ای رسول
 که زینب کنی خویشتی را قبول
 کنون نا امیدم ز خود کرده
 مرا بنده نام زد کرده
 جو سلطانم از دست بیرون
 کنون بنده هم سرم چون شود
 دلم نیست راضی بدین گفت کوی
 که اندر نصب کفوم نیست او
 درین حالت از استخوان جبرئیل
 بدین آیت آمد ز حق جلیل
وماکان المؤمنون ولا المؤمنات الا فی سبیل الله ویروون امر الایة
 که حکمی که ایند کند یا رسول
 بیاید با خلاص کردن قبول
 چو زینب شود سیدش خواستار
 نباشد زن خوب را اختیار
 حدیث نبی کرده باید قبول
 بیاید شد او را مطیع رسول
 چو زن خبر شد ز فرغان حق
 نهاد آن ز ما سر بفرمان حق
 رضاداد دادش محمد بزید
 بقصد نکاحش فرو بست قید
 زن و شوی گشتند با هم حلال
 برین روز بگذشت پس بگذرد
 ۱۷۸

شنیدم رسولی گوی کیند شد
یک روز در خانه از دید شد
ز نش را بدید او ز تاب تنور
که از چهره او ای تافت فور
اگر چند چشم از رخس واکرفت
جمال وی اندر دلش جا گرفت
بیرون رفت سلطان دین و کینه
ز بهایش بسی مهر حاصل شده
چو زید آمد آن ماه بی کردید
دل از گری او عجب سردید
چنان از غمش شادمان نمند
که هیچ از مهرش مهربانی نمند
به پرسید ای زن که آمد زور
که او وقت دست بر تو نظر
بگفت نبی آمد از در فراز
هر اید در حال برکت باز
بدانست زید مبارک سیر
که سلطان دین کرد میل نظر
ز خورشید مهرش پراز کردید
زن از گری محظی سردید
بگفت ای زن اکنون برو باز
که مهر تو دار در رسول خدای
شدی بر من ای نیک سیرت
که خواهد رسولت علیه السلام
هر آن زن که دلخواه او اندکی
حرامت بر دیگر آن بی شکلی
تو اکنون برو تا رسولت قبول
کند زانکه مهر تو دارد رسول
بگفت این و حکم فرقتش بداد
فراقش چه گویم طلاقش بداد

بیرون رفت

بیرون زینب بصد در دو غم رفت
سخن گفت با سید محترم
که جفتم بدین واسطه کرد طاق
نبی گفت بازید آرزو
بروس از کاری از و پیش گیر
مکن تو زن خود ز دست جدا
نبی مهر نهفت و پوشید از
اسک علیک
نبی مهر نهفت و پوشید از
مبادا که رازش بداند خلق
درین حالت آمد بر پیر اسپهر
که بازید گوی که زن باز گیر
همی ترسی از مردم روزگار
بترسی از خدایت بدین کار در
چو از زینب راز دانیم ما
ترا مهر آن ماه رخ بردست
سخن گفت با سید محترم
مراد داد از بهر سید طلاق
چرا زینب از خود جدا کرده
بر جعت زنی خویش با خویش گیر
مکن دل کمرش بترس از خدا
سخن گفت بازید پس پس دراز
ترا وجک و اتق الله
سخن گفت بازید پس پس دراز
نظر باز پیدش بخوانند خلق
بیاورد این آیت از روی مهر
برو و مهر خویشتی باز گیر
که مهر زینب کنی آشکار
که ترسیدن از وی سزاوار تر
تمانی تو پیدا بخوانیم ما
بهرارت محبت بروها صلت

دلت مهر آن ماه چو کرم کرد
 ز بهر تو بر زید که درم سرد
 کنون زید چون داد ویر اطلاق
 تو جفتی خودش کن که جفتی ^{طاق}
 کنون خیز این آیت از برخوان
 میان صحابه ز منبر بخوان
 اذ تقول للذي انعم الله عليه **وانعمت عليه امك عليك**
 زوجك وتق الله وتحفي **في قلبك ما الله مبدي به و**
 يخشي الناس والله احق **ان يخشاه فلما قضى زيدا منها**
 وطرا زوجها كماكي لا **يكون على طوء منين حرج**
في ازواج ادعياءهم اذا قضوا منها وطرا امر الله ففعلوا
 بغير ما حق سيدي ریا **ز منبر فرو خواند با صد حیا**
 نهانی که پوشیده میدشت آن **بشد آشکارا ز حکم روان**
 چو بر خواند آیت ز منبر رسول **ز شرم از عرق شد رخسار کلا**
 کسافی کی ناموافق بدند **ز دل با محمد منافق بدند**
 چو دیدند سلطان دین آن سخن **فرو خواند اندر حق خونین**
 مساف شدند از سر راستی **که هستی تو پیغمبری راستی**
 که حکم ایند بنودی بدین **کی اظهار کردی حدیث چنین**

پس آن مرغ زید

پس آن مرغ زید که با شانه برد ^{مطه} چو دیگر ز نانش سوی خانه برد
 دیگر کافران طعنه کردند و عیب **که اندر رسالت نبی رستاریب**
 که گفت او بقول آن زلف کلام **زنان پسر بر پدر شد حرام**
 زن زید اکنون که فرزند اوست **حلال خودش کرد و ام یارود**
 دیگر آیت آورد روح الامینی **اگر خواهی آیت که بینی بدین**
ماکان محمد يقولون ابا احد من رجالكم الآية
 که گفت در اینجا از خود بگوی **حدیثی که صد گوهر آرد بگوی**
 که بر طعنم از کافران بیم نیست **که این زید فرزند حلیم نیست**
 پسر کوز صلب پدر یافت نام **زنش بر پدر کرد و آنکه حرام**
 محمد بود بی شک و بی ریا **رسول خدا فاتم انبیا ه**
وحلائل ابناکم الذین **من اصلا بکم**
 چو این بنم از صدر با جا شد **زبان بد اندیش کوتاه شد**
حکایت ماریه **قبطی**
 نبی را بر کم هدیه ز راه **کس آورد قبطی کنیز چوماه**
 مه از حسن چو یک زن پیام او **شنیدم که ماریه بد نام او**

نبی که واقعه میل وصال که ملک نبی بود بروی حلال
 شنیدم ز گوینده با خبر که حفصه که او بود بنت عمر
 زن صدر دین بود در خانه اش که نیکو نکه داشت پس نه اش
 ز خانه مگر رفت ^{بطلو} بدار همین حفصه سوی سرای پدر
 کینک فرستاد صدر امین سوی حجه حفصه پاک دین
 نبی از پی او نهان شد فراز که مهر را بهر اندر آرد بر آرز
 چو شهباز را با کبوتر بدید بخلوت کینک محمد بدید
 نبی را عرق بر پشت از حیا چنین گفت با حفصه بی ریا
 که امروز چون نوبت عایشه است که جان و دل او پر اسایش است
 مگو هیچ با عایشه حال من و زودار پنهان تو احوال من
 مباد که از من بر خجد دلش پریشانی از من شود و حالش
 مع القصة آمد بیرون صدر دین خوی شرمش از حفصه اندر ^{جیبی}
 مگر حفصه پاک بی فاحشه دم دوستی داشت با عایشه
 شنیدم که از محمد بگفت خلاف نبی که ویکه بگفت
 که امروز در حجه من نبی در آورد ماریه اجنبی

دران برج

دران برج مهر را گرفت افتابا قمر که در پنهان با ختر نشتاب
 نهانی درسی بود من سفتت ولی تو مگو آنچه من کفمت
 که پیغمبر از من بر خجد که او مرا گفت با عایشه این مگو
 چنان کینی خبر داد کرمی دهد ز فرقان ز حفصه خبر میدهد
واذا ستر النبي الى بعضی **از واجه حدیثا الایة**
 بم اندر زمان جبرئیل امین در آمد به پیغمبر پاک دین
 که حفصه حدیث تو با عایشه بگفت ای سپهداری فاحشه
 خدا آنچه در حفصه در کار کرد نبی را بدین آیت اظهار کرد
فلما نبأها به واطهره **الله علیه**
 بر آن گفت از حفصه سلفا دین خطا دید لاشک رخس یافت
 ز بس خشم حکم فرقتش بداد پریشانی شد ویک طلاقش بداد
 بگردل آمد بر بی عایشه بدو گفت ای جفت بی فاحشه
 ز گفتار حفصه شود دل کران که شد زهره با مشتری هم قران
 که بر خود ز بهر تو ای نیک نام بصد عهد ماریه کردم حرام
 چو شنید غیب از نبی عایشه بگفت ای شهنشاه بی فاحشه

که از ما بگفت این حکایت ترا
مگر حفصه گفت این روایت ترا

فلما نبأها به قالت من انباءك هذا قال

نبی گفت ای بخت روشن ضمیر
مرا کرد آنکه خدای خبیر
فرستد روح الامین ز آسمان
مرا آنکسی داد از و این زمان
وز آن سوچوشد حفصه سوی پدر
بر پرسید از دختر خود عمر
که حال تو چو نت تا آمدی
تو امر روز رفتی چرا آمدی
بدو حفصه گفت آنچه دنت راست
که از راستان خود کسری بر نخواست
عمر آن نیکو نام بی شرک و فن
بر آشفته از دختر خویشتی
که این بد چرا کردی ای بد کنش
بر و کز منت نیت جز بس ز نش
به پاکتی که پاکی صفات وی است
خرد عاجز از کینه ذات و است
نه گوید ابا تو سخن هیچ باب
توزین پس بر افشاشد تک بک
بغایت دل حفصه اندوه پاست
صد اندوه سنگینی تر از کوه پاست
از آن فراقش رسیده نصیب
وازین سوید پر کشته از وی غریب
ز اندوه چون کوه و شرم کنه
جهان جمله بر چشم او نشسته سیه
شبی تا بر وزش نید خبر قیام
که هم روز تا شب نید اندر صیام

بشب تا دم صبح

بشب تا دم صبح قایم شدی
پس از صبح تا شام صایم شدی

همه روز غم در دل او تقسیم
بهمه شب دلش در عذاب عظیم
ز دود و دلش آتش از سر گذشت
چهل روز ازین سنا بوی بر گذشت
بجز ناله و آه سر دوش نبود
همه روز و شب خوب و خورش نبود
به بخشود بروی خدای جهان
سبک جبرئیل آمد از آسمان
بگفت ای سن عارض کله عذار
بر و حفصه را با نکاح خود آرد
که از صبح تا شام که صامت
هم از شام تا صبح دم قایمیت
بر بخت نبی حفصه را از نیز
بسوی نکاح خود آورد باز
وز آن پس چو سینه علیه السلام
چو ماریه کرد بر خود حرام
ز عاریه به چند پر نور بود
ز بهر دل عایشه دور بود
ز بهر دل مصطفی جبرئیل
فرو آمد از کرد کار جلیل
که ای صد در دل را تو پر غم مدار
تو ماریه بر خویش محرم مدار
حرام آنچه کرد دست این در حلال
چرا میکنی بر خود ای پر کمال
مرا خات از و اج جوی بکار
غفور و رحیمت پرورد کار
کرت دل نشانی دیگر مدهد
بخوان کا این روزی خبر صدید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ

لَمْ يَحْرَمِ مَا حَرَّمَ اللَّهُ لَكَ تَعَفَى

نبی بعد از آن رفت مارتیر را

نگهداشتند آن جور قبطیه را

در بهاباغزو نبی

مصطلقان کوید

ز بهرت چو بگذشتش شش سال تمام

شنیدم که مسیّد علیه السلام

سپه را بفرمود تا اهل عزم

ببندند بر خویشی ساز رزم

که از کافران می نماید کسی

که هستند نزدیک بیشتر بسی

سبک لشکری قرب بنقصه سوار

بفرق بیرون شده نیزه دار

چنان دشت و صحرا پراز مرد شد

که کردون کردن پراز که دشت

سری نیزه از چرخ بگذشتند

علمهای عالی بر افراشتند

بصد مرتبت باد و صد کیر و دار

بیرون رفت پیغمبر دین سوار

جهان شد ز نورش چو دریای نور

چو که دند ازین منزل چند دور

رسیدند تا که بیک مرغزار

زده خیمه کافران بی شمار

بسی غافل از جنگ فارع زحراب

همه خفته بی ساز آلات حراب

سبک نیزه کینی بر افراشتند

بدان مردم خفته بر داشتند

شدند از مسری تیغ چندان

که در دشت جوی روان گشته خون

چنان آن درویش

چنان آن درویش پر گشته شد که چون کوه صحرای پراز پشته شد

که روی دویدند از کافران که روی بدیدند بند کمران

چو کافر جنبی بی عیادت رفت بسی سب و شسته نصارت رفت

از آنجا نبی باز کرد دیدش و که جانش ز الطاف باوش و

حکایت استرالی عالیته رضی الله عنهما وعن ابیها

زبان نبی رتب انزال گرفت که در نیمه راه منزل گرفت

درین فوبت آورده بد عایشه که او پاک بود از همه فاحشه

معین یکی بود چشم بود بیک دران جای و بود کتفها و لیک

ملازم دویشا کرد روز شبان بد بسته میثا ناکش ده لبان

بهاودج بر افکنده پرده چنان که در بود چشم کس ندید عیاش

چو گاه فرو آمدن در بسیل چو هنگام رفتی بوقت رحیل

بره یاری هم بدادند آن نهادند در زیر پالان نهان

شنیدم که آنجا یک عایشه بصره بیرون رفت بی فاحشه

ز بهر قضا حاجت نیم شب بر رفتی بکس هیچ نکش دل

مگر دشت او غنبر بنه یکی که بسیار بودش بهما بی شکی

۱۲

۱۸

بهر ادرون رسیمش کسخت
بسه آنکه که او تا حامت بر
چو او بود آمد بدست حال
سبک باز کردید با چند ملا
بجستن دی ویر متغول گشت
ولی چون سوی منزل آمد
همه کرده بودند کوچ اهل دین
کجی بود چ او بدست سخت
برشته فرو بسته بودند چسب
چو چاره نبودش هم آبی نشت
نهاد از غم دل بر رخ برد دست
شنیدم که صفوان معطل که او
ازین پارسای بد او بود
بهر روز عادت چنان داشتی
که چون قافه هر رخت بر داشتی
شدی باز پس تا کسی را براه
ز پس مانده بودی ز خصلت
مدد کردی او را براه دراز
رس نیدی او را با صاحب با
درین حالت آن عادت خوشتی
نگهداشت صفوان پاکیزه
چو آمد بمنزل سبک عایشه
بدید آن نیکو نام بی فاحشه
بر شفت از آن حال و لا حول گفت
چه لا حول قول بصد بهول گفت
فرو آمد از آستر خوشتی
نشاندش بران آستر آن نیکو
چهارم هارنش کشید از پس آمد پیش
رسانید بارش بر ماوی خوش

چو دیدند

چو دیدند اهل نفاق آنچنان
زبان برکش وند همچون ستان
زنی و مرد و معیوب کرد نشان
بدان افک منسوب کردند نشان
صدیقی که آن افتر ابد دست
بگفت آنکه در دین حق بود دست
عجب تر که جمعی که صادق بدند
دران با منافق موافق شدند
یکی نام حسنا شاعر که نیز
همی گفت این گفت و کوبی تمیز
چو مسطح که بی عذرو بی مکر بود
اگر چند بنا کرد ابو بکر بود
درف افتر نیز چیزی بگفت
ولیکن سخن بی تمیزی بگفت
دیگر جمعی از خرف نام دار
موافق درین افک گشتند یار
پس کسی را نمی گفت کسی کینی چرا
بگوش رسول آمد این ماجرا
شد از گفت و کوی خاطر صد دین
بنایت پریشان شد اندوه کینی
ولی عایشه زین نه آگاه بود
که کلمه اجمعی خاره در راه بود
هم آخر نبی تا به شیر رسید
ولیکن بسی غم ز شیر بیدید
چو آوازه افتر ادر گرفت
ز منکوحه خود نظر بر گرفت
چو از عایشه مصطفی دور شد
ز بی التفاتیش رنجور شد
نه پر سیدش او را چه باره صد
که کم گو گشته بودش ز بهر بار قدر

۱۸۱

اجازت طلب کرد و آمد بدر شد القمه سوی سرای بدر
بهر که که بویگر دیدی رسول ز شرمش اگر چند کشتی ملول
ابو بکر را گفت ای پاک زیت بگو تا ترا حال بیماری چیت
آگاه شدن عایشه از افترا حسود
چو بر عایشه ریخ شد سهل تر ز بهر از افت شبی شد بدر
رفیقش زنی سخت آزاده بود کجا او و مطمح زهم زاده بود
که آن روز آن افک و آن فاحشه رو داشت اندر حق عایشه
شنیدم بصر اچو میکرد رای ز چادر بر برش بلغزید پای
به نفرین بند بود مطمح بسی که بد بخت تر ز و ندیدم کسی
بد و گفت نیکو سیر عایشه که تو بد بمطمح مکن و فاحشه
بگفتا چنین و چنین گفته است از انت سید بر آشفته است
سبک عایشه دل که نکست سخت نشاط از دل وی بدر بردخت
بگف بر رخ خویشی ز دوس که این افک بر من چه بند کسی
خلاص از خدایش چه کونه بود که قولش ازین نوع کونه بود
پس افغانی که او کرد بیکریت زار سوی مادر خویش سوکوار

بد و گفت مادر

بد و گفت مادر که آفته باش بد بند کون جان خود بسته باش
که گویند بسیار ازین دشمنان بخاصه که هستند جمعی زنان
تو نشینی بینی تا خدا از فلک سخن چون فرستد بدرت ملک
وزین سونبی بادل پر زغم ز جانش نمی گشت اندوه کم
شنیدم که روز جمعه مسجد رسول در آمد بگفت در وجود ملول
که ای اچرا در سرای سرخ بد بهستان مرای رس ندرینج
بناحق ز اهلیم بر آشفته اند بغیر الحق این افترا گفته اند
بصفوان مرا هست نیک عثمان هم که هرگز نبودست اهل فساد
غمم جمله زانت کینی بد بگفت نه آخر چرا این بد از خود بگفت
سبک سعدی که او از سر او بود که هنگام کینی صاحب قوس بود
چو پیغمبری پاک دل خسته دید بر آشفته و شمشیر کینی بر کشید
که ای سینه آنان که این افترا رو داشتند از شقوت ترا
بفرمای تا منی چو شیر شکار بشمشیر ازیشنا بر ارم و مار
که این دشمنان ستمگره چرا بگفتند این افک و این افترا
چو بنشیده سعد عباده سخن که این گفت سعدی ز سر تا به بن

۱۸۲

زاوس بر آشف کینی گفت و کوی که کردی تو بسید نیک خوی
از آن کردی الحق که دانی یقینی که گفتند جمعی ز قوم من این
تو نتوانی اکنون که قوم مرا سخن سخت کوی درین افترا
بل من توانم که آن این سخن بگفت این ز مافش بدوزم گفتن
تو خاموش بنشین که من خود تیغ در ارم ز تن جان او بی دریغ
حدیثی دیگر گفت سعدی بلند فلک فتنه اندر میان نشان کنند
نبی رفت با جای خود نشانند بدان فتنه یک آستین برف نند
وزان جاسوی خانه شد باردار علی خواند گفتا یا اختیار
چه کوی تو در حق این عایشه که گفتند در حق او فاحشه
علی گفت اگر هست این نقش تنگ بیند از از پای خود بی درنگ
اسامه که او محرم راز بود بگفت این حدیثی نه از ساز بود
حدیثی که خصم بدانندش گفت توبه دانی امانشاید شگفت
کنیز بدانند سرای رسول بگفتش در آورد زوج بنیول
که همان رست کوی تاج دیدی و زمین بیشتر چه شنیدی از او
بگفتانندیم از و هیچ بد نه امروزه در همه عمر خود

دل صد آفاق

دل صد آفاق بی مکر شد و زانجا بخانه ابو بکر شد
دل عایشه تنگ بنشسته بود ز بهتان دشمن دلش خسته بود
بد و گفت سید که ای عایشه کشتا بمانا شنیدی تو این فاحشه
کنون توبه کن تو ازین کار زشت که از کار زشت نباشد بهشت
اگر بر دشیطانت از راه رست بتوبه کنه را توان عذر خواست
سخن عایشه چون رسید شنید ز نر کس برش لا شب نم بدید
بگردید بر خاک زاری نمود بسی پیش او سوا کواری نمود
دی منتظر گشت تا مادرش بگویند جوید نبی در خورش
چو قطعایش مادر نیامد بگفت دیگر باره از گریه در خون بگرفت
هم آخر بیایج بگفت ای رسول بناحق ز من گشته تو ماول
که دارم خداوند دانا گواہ گزین افک و بهتان ندارم کنه
بدین واسطه چون دلت پاک نیست مرا چاره جز روی بر خاک نیست
کنم همچو یعقوب صبر جمیل به بخشد مرا کردگار جلیل
بگفت این و از گریه زاری نمود تو گفتی که ابری بهاری نمود
درین گفت و گو کردگار جلیل فرستاد روح الامین صبر جمیل

۱۸۳

ص ۱۸۳

لی

چو بنشت بر مصطفی بازو حی
 بیدند بر سینه آثار و حی
 ابو بکر و مادر چو دیدند حال
 ملائی بیفزودش ن بر ملا
 که دختر مبارکه فعلی ازو
 بید آید آنگاه در گفت و گو
 نهانی وی ازو می پیداشود
 اگر هست چیزی هویدا شود
 کنه لاجرم چون نگرود نهان
 بجایم رسوای خلق جهان
 ولی عایشه شدمنا بد دلش
 زحق بود پس خرمی حاصلش
 بدنت ایزد که داناست او
 نگوید حدیثش بجز راست او
 مع القصة چون حاکم امر و نهی
 بشا دیه بخرخت از کار و حی
 رخ از خرمی بر میگفته جو کل
 چنین گفت پس بنوای رس
 که ای عایشه مترد کافی ترا
 بقول خدا خاطر من شاد شد
 کنون هر چه گفتند بر باد شد
 سبک عایشه دیده بر آب کرد
 سپاس خداوند و بتا که د
 که شکر تو گویم پرورد کار
 من خسته با صد امید از تو ام
 که ناحق نهستی مرا شمسار
 زو حی جهان داد و داد کرد
 بری مصطفی رو سفید از تو ام
 پدانش دمان گشت و ماد و کیک
 سوی مسجد آمد

سوی مسجد آمد محمد ز راه بخواند آیت پاک بی گناه

سوی الذین جاءوا بالافک عصبة منکم لا تحسبوه نشر الکم بل هو خیر لکم

که یعنی حدیث که وفا حقه
 بگفتند در غیبت عایشه
 همه افک بود و همه زور بود
 که آن عایشه زین بدی دور بود
 دیگر گفت آنان که این افتر
 بگفتند بر غیبت ما چرا
 شدتند در راه دین رد شرع
 بدستند متوجیب حد شرع
 پس آنگاه کسان که واقف بند
 که ایشان در آن کار قاذف بندند
 بفرمود که در دشتنا چو پ کوب
 که آن حد قد فست هشتاد چو پ
 هم آخربیاری توفیق حق
 بگفتیم غز و نبی مصطلق
 درودی خدای که فرشتا رواست
 بجان رسول که سلطان است

حکایت در باب

قصه حدیبیه

شنیدم روایت چنینی از رواست
 که پیغمبر آن صدر صاحب صلوة
 چو از مصطلق بهم پیشرب رسید
 بفرم حدیبیه لشکر کشید
 که آید سوی مکه بی هیچ لچ
 زیارت که هم رغبتش بود حج
 ولی از سواران شمشیر دار
 بدر برد با خویشی یک هزار

بلغ المعاملة

که که جنگ جویند باری قریش بود قوی نیز با وی ز جیش
محمد علم مرقضی را سپرد بسی شتر از بهر قربان بدبرد
بدل نیت حج فاضل گرفت چو آمد بعقانه منزل گرفت
رسید از ره مکه آنجا کسی به پرسید از و حال هر جا بسی
بگفت اکمنند از توجه قریش که داری سوی مکه بسیار جیش
کنون دشت و در مرد و نیزه پست که اندر طی منزل لشکر است
چو سلطان دین این حکایت گفت دژی سخت یعنی حدیثی بگفت
که بی شک ندانم چه بود تشنه که با من جهالت فرو دستش
چه بودی که نشان ترکی بیکار من بگردند این قوم غدار من
علم بر نیفر استندی مرا بر اعراب بکند استندی مرا
که تا که بخنجر کسی دیگرم ز گردن بدور او فکندی مرا
کنون که قریش بد آیین من نخواهند بر کشتی از کین من
به پاکی که پاکی صفات ویت خرد عاجز از کند ذمت ویت
که من بعد چند با بگو شمع جیش که حاصل کنم کام خوشی از قریش
بگفت این و پس گفت مردی حکایت که بی دست ما یا بر دسوی دست

مکر راه دیگر شوند

مکر راه دیگر شوند این قریش نیابند آگاه از کجا حال جیش
و لیری بخو است از سپه اندم جوانی که بود از نبی اسلم او
در آمد سپه را به پیش او فتاد دوان شد سپاهی چو طوفان باد
شدیم که از سختی راه سپاه کشیدند بسیار سختی براه
پیمبر ملول از ره سخت گشت رسید آخر از کوه هسار آمدند
سخن را وی قصه از راه گفت که پیغمبر استغفر الله گفت
سپاهش که بودند بی ترس پاک بگفتند استغفر الله پاک
نبی گفت موسی عمران ز پیش همین یک سخن گفت با قوم خویش
نگفتند استغفر الله قوم بلای کشیدند در راه قوم
شما چون بگفتید با صد امید نیابید سنگ ملامت چو بید
چو سوی حدیبیه آمد رسول فرو خفت شتر نبی شد ملول
بهر چند کاواز کردند رای زودش بخشد شتر ز جای
نبی گفت عادت نه این است او سوی مکه نیز دانش ننگ شد او
کنون نیست خالی ز سر نهان نهانم چه خواهد خدای جهان
عدو را من امروز فرما کنم قریش آنچه کوید همه آن کنم

۱۸۵

لبش عاقبت هارت انزل گرفت
 هم اندر حدیثیه منزل گرفت
 ولیکن نبد آب جای زومت
 لب مردم از تشنگی مرده گشت
 شنیدم ازین چاه خنگ عظیم
 خراب اندرین دشت بودی قدیم
 نبی تیر از قرقش خویشتی
 بدست علی داد کای بیگ تن
 برو درین چاه افتاده بر
 فرو بر که آبش بر آید بر
 بفرمان علی بر دآن چو پتیر
 فرو برد آبی بر آمد چو شیر
 بمحجر چو دیدند آب از شتاب
 چه مرد و چه مرکب بخوردند آب
 ز راهی شنیدم کمران سو قرقش
 ز مخبر شنیدند احوال جیش
 زمان ز غیرت بر آشوفتند
 ز هر جایک طبل کینی کوفتند
 سپاهی که در مکه بر جمع گشت
 گروهی کشیدند بر طرف دشت
 بذیل ابن ورقا تختین طلب
 بگردند کای پیشوای عرب
 برو باز بین تا محمد ز جیش
 چه بنخواهد ای پیشوای قرقش
 بفرمان ایشان بیامد بذیل
 چو آمد بنزدیک صاحب همدا
 ز رعنا ی افکنده در پای ذیل
 بگفت این سپه از چه آورده اید
 حقیقت بایین خود کرد ادا
 جهمانی پیر از شور و غر کرده اید

بجنگ ار

بجنگ ار سپه نام زد کرده
 همی کوعت من که بد کرد ده
 نبی گفت بی هیچ لای آدم
 یقین دان که از بهر حج آمدم
 مرا نیت با ملکین هیچ کار
 وز ایشان ندانم چو در دل غبار
 بگو تا نیفتی تو در بند هیچ
 که مان نیت با تو به بیکار هیچ
 چو شنید گفت رسیدند یل
 سبک باز کردید و آمد بحیل
 بگفت از محمد مدارید لای
 که هم آمدست او بعبادت حج
 فرو گفت از حد سخن با قرقش
 ولی هیچ باور نکردند جیش
 که مرد خراعی بد آن نیک جهد
 که هم دشت با صدر آفاق عهد
 بگفتند تا خود مکرر شود
 وزو گفت و کوچون مقرر شود
 بدان کینی مکرر سری بود نیز
 که هر جایکه داشتندی غزیز
 چو آمد بنزدیک مسلمانان
 فرو خوانند بر صدر دین آفرین
 بگفت آنچه دانست با هیچ شنید
 سبک باز پس رفت گفت آنچه دید
 از و نیز باور نکردند جیش
 بخوانند دیگر جلیس از قرقش
 شنیدم که بودش پدر علقمه
 بسی دشت لشکر ایا مدد مه
 که از ما تو یکبار دیگر برو
 بیا و جوانی تو در خور بنو

بنوبینی جلیس اندر آمد ز راه وزین سو رسولش بدیدار سپاه
بگفت این که می آید از راه بر خدا ترس مردیت فارغ ز غم
کنون اشتران که آورده ایم که از بهر قربان جا کرده ایم
قلایه به بندید او تارشان همه باز دارید بی بارشان
مگر چون به بیند بدانند که بی نذاریم و در خاطر ماست حج
بفرمان سید بسک در آن قلایه به بستند بر اشتران
بریدند مجموع کویا نشان که اینست از بهر قربان نشان
چو آمد چنان دید آن تیر حال شد چشم چشم پر زلال
بدانست یقین کویا آمد نه از بهر سیکار و حج آمد است
هم آخر چو پرگشت از پیش جیش چنینی گفت با سرور و تفریش
که کمر عقل در آید بی هیچ حج محمد گذارید که آید حج
که حیفی بود این همه اشتران که واپس برند ای هنر گستران
از و این سخن چون شنیدند جیش چنینی گفت با سرور و تفریش
بگفتند هر چند از راه ولیکن تو موم و عجب ساده
جلیس از سخنشان بر آشفته به پشتی احمد روم من بر حجت

کنون با سپاه

کنون با سپاهم بیداشتی روم با محمد کنم آشتی
چو دیدند که او شد بگفتار کرم بشرنی و فرمیش کردند نرم
دیگر عدوه خواندند آمد ز جیش که تا وارسند پیام قریش
هر کار مردی لطایف بد او که او مهر شهر طایف بد او
بگفت از مر امی فرستید باز نباید سخن کرد با من در آرز
نه چون دیگر نام سخن بی فروغ شمارید گوید قولم دروغ
و که همچینی مهره خوبید گفت نیم در میان مرد گفت و شفت
بگفتند هاشا تو آن متری که فرزند مایا که که متری
بسک عدوه از جای برخواست حجت قتی خوشتی را بیا راست جسته
بیامد به نزدیک سلطان دین برابر و بر افکند از کیمد چنین
بگفتا مگر قصد کینی کرده که جمعی زا و باش آورده
چم کردی که دیگر سر را قریش به بیکار تو جمع کردند جیش
به افتد ترا که کنی ترک حرر کنی جمعه در باقی این ز روضه
والا سپاهی که آورده بدین جانبت قصد کینی کرده
اگر چند افتد میان ما درشت نه بنیسه ازین لشکر الا که پشت

نه تنها بجانیم خونت به تیغ
 بریزند کمر دانی در تیغ
 بر آشت ابو بکر از گفت و گو
 بدو گفت ازین پیش یاوه مگو
 ازین ناسزاها زبانه در بند
 به ریش خود ولایت و عزتی بچند
 که این لشکر ما که بینی کنون
 نشتر سنا از موج در بای خون
 چو گفت این ابو بکر پاکیزه نیست
 به پر سید عدوه که این مرد کیت
 نبی گفت ابو بکر دین مروت است
 که از غیرت خود مگر کتر است
 بگفت از نبودی تو حقی در میان
 شفقتی جوانی خود از من عیان
 علی القاصد بگفتار باز
 سخن کرد با صدر عالم دراز
 مغیره که خوش خلق و اولاد بود
 فراز سر سید ایستاده بود
 قضا الله که او بود با عروه خویش
 ولی زوجه بود در دین و کیش
 ازین عابدی بود فرزند
 همی داشت در دست تازان
 مغیره بر آورد تازان سخت
 بزد بر سر و دست آن شوره بخش
 که حرمت نکه در پیش رسول
 مباد اشود خاطر او ماول
 بگفت که این کیت خیر است او
 نبی گفت آری مغیره است او
 چنین گفت چون نام پاکش شنید
 که بان بان بدین جاه و حشمت
 که بمانی که بخردید

که بمانی که بخردیم او را بخون
 چنین بی ادب بشد و در خون
 مغیره بدین سخن درآمد و لیکن
 نبی منح کردش که بنشین تو یک
 مع القاصد چون دید عروه رسول
 که چو نشت در چشم یاران قبول
 بدل گفت نشانان بدیدم بسی
 و لیکن بدین عزیز ندیدم کسی
 ام آخر چو شد باز پیش قریش
 چنین گفت کای نامداران پیش
 بسی در محاکم بگردیده ام
 ملوک محاکم بسی دیده ام
 ولی آنچه امروز دیدم ز جاه
 که در در محمد میان سپاه
 ندیدم من از عمر خود هیچ کس
 شه شاهی و عزیمین است و بس
 اگر افتدش موی از ریش و سر
 بغزت ربانند از یکدیگر
 و که با می نهند خاک فراز
 بپوشند و بر دیده گیرند باز
 و از کفش او کم روی آید بید
 ز هر جانبی مروی آید بید
 بدو شور گیرند شوریدگان
 بمانند در دیده چون سر مکان
 دیگر لشکری دار آتینز چنگ
 که از موج دریا بر آرد نه سنگ
 کنون مصلحت نیست بیکار او
 که بندید شمشیر و کار او
 و زینبر سوی خواهر زاد ام رسول
 بری خوشتی خواند گفت ای قبول

سوارهای آری بر ناله خاصه من
بگویند ما را سر جنگ و کین
مگر بر میان بست چایک به بست
چو دیدی فتنه کافرین یعنی
کعبنی کعبینی ز جمع لعینان دوید
گرویی از خوشیانی حاضر شده
نه هستند دشمنی که او را به تیغ
پیاده چو باز آمدند و کین
بدو گفت این کار را رو به بینی
که باینده دارند کفار کین
که نیت از بنی عدّه آنجا کسی
دیگر گفت سید علیه السلام
چو پیغام بگذارو آهنگ کرد
بگفتند ویراکه بی هیچ لاف
بگفت از سلطان دین بیشتر

بر روی کفار ناپاک
ولی هیچ کس نیت راضی بود
فراز آمد و ناله را بر نشسته
بر روی کشیدند شمشیر کین
په ناله خاصه سید برید
ز توفیق او خسته خاطر شده
بریزند خون بر زمین بی دریغ
عمر را طلب کرد سلطان دین
عمر گفت دانی ولی صد روین
اگر من روم سرد گویند کین
شود گفت و کور در میان نایب
بعثمان عثمان به بر این پیام
که بر کرده از ملک آزاده مر د
برو خانه کعبه را کن تواف
نباشد ادب عیب بشد یک

ز عشق چو

بر روی کشیدند شمشیر کین
به بودند و در بند کردند اسیر
که کفار کشند عثمان بکین
ز بس درد سیلابش از دیده شده
بگفتند کفار ناراست کو
چو عثمان بر نرند خونم دیگر
بنوعی که دشمن نیابد خلاص
بنی رفت آنجا بیند اخت خست
همه نامداران و مردان کین
کجا آتشی بود دل و جان برخت
که با من نکر دید در کار است
که کمر سهل کمریم باشد در بیغ
که ای دین تو نور از باب دین
بر آنچه تو کوی مهر بفرما بریم
بر اینم جوی ز خون بی در بیغ

تو مجموع خاطر شوای صد در نما که از خوشن سیر کرد در مین
 درین حالت آمد کسی از قریش که زنده است عثمان نکشتت جیش
 ولی بند دارد برندان درون که و حیره گشتند کف درون
 جواز نام داماد امان خود کام یافت دل پاک پیغمبر آرام یافت
 ولی همچنان کرد در عهد جهد گرفت از همه لشکر خویش عهد
 که مجموع اصحاب در صلح و جنگ نکو خواهد باشند هم بی درنگ
 بگوشند هر جایش باد نماند نه بچند از جانب او عنان
 شنیدند از آن سو که در عهد عهد نبی بست و کردند اصحاب جهد
 بترسیدند که ایشان که اکنون بود که صحر از شمشیر بر کینی بود
 سری جنگ دارد محمد کنون ندانیم خود تا که کرد در زبون
 سبک سهل بن عمر خواندند جیش بگفتند با وی سران قریش
 پرو با محمد زهر در بکوی مراد قریش از محمد بجوی
 طلب کن از وصلی تا دو سال که صلحت بهار علی کل حاج
 بشرطی که امسال بی هیچ بیج رود باز پس یک ناکره حج
 مبادا در آرنده هر جای شور که در شد عهد بگمکه بزور

دیگر آنکه با ما

دیگر آنکه با ما ننویسد بکینی بخواند ز ما به چکس سوی مین
 و از ما که نبرد کسی ناکهان به بشر رب رود از کهان تا ممان
 اگر خاطر عهد دارد بما که نیرنده را و سپارد بما
 و از خیل وی کس که نیرنه بان نکوید که واپس فرستیدش
 سبک سهل برخواست از خواسته تن خویشی کرد آراسته
 بیامد که از روی پنداشتی کند با محمد مکه ام شتی
 جواز دور پیغمبر او را بدید که این مرد مجلس بیاراید او
 علی القفه چون سهل آمد پیش تحیت ادا کرد بر رسم خویش
 بگفت ای محمد منده دل بجیش بدست آرا خود رضای قریش
 که بر بردی صلح خوش خود بود اگر جنگ افتد نه سبکو بود
 نودانی که بسیار در اند جیش ولی صلح خواهند از تو قریش
 تو اکنون درازی مکن در سخن بدین شرط و این شرط صلح کن
 چو سید شنید این مقالات خیر بدو گفت شاید که الصلح خیر
 بدان شرط ها گشت راضی رسول ولیکن عمر گشت بی حد ملول

بدل گفت صلح چنین کی رو است که صلح بدین شرط عجز است
 چرا عجز بر خویش کیریم ما کیریم اگر خود بمیریم ما
 به پیش ابوبکر شد در زمان کزین صلح دارم فروان عثمان
 چرا لشکری تشدی بیج بیج همه باز کردیم و ناکرده حج
 و راز دست ایشان گزید کسی که بندی کران دیده بشد بی
 چرا و فرسینم گفتار را تا ملن لیکو کن تو این کار را
 محمد بن پیغمبر داو است که از هر دو کون از همه برتر است
 نه ما مو منا نیم و اهل خدا بس این عجز بر خود گرفتن چرا
 بیسخ ابوبکر گفت ای عمر ملکوا این سخنها که گفتی دیگر
 که افعال صد لیکو زیت آن همه حکم وحی آیه است آن
 عمر بیج نشید گفتار او که خاموش آنجا نشد یا او
 دیگر رفت پیش محمد نشد ز غیرت می بود بر دست دست
 پس آنکه می گفت ای رهسما نه تو هستی الحق رسول خدا
 نه ما مو منا نیم و اهل خدا بس این عجز بر خود گرفتن چرا
 نبی گفت فارغ شوای یار من که وحی خدایت این کار من

مقرر شد اتفاق

مقرر شد اتفاق صلح سپاه که سلطان عالم چنین دید راه
 بری خویش خواند احمد علی بدو گفت ای نامدار و لی
 بدین صلح نامه قلم ساز کن سر نامه از نام حقا راز کن
 مطرز کن این نامه از ذکر دست خدای که رحمن و پابنده او است
 چنین گفت آن سهل این مثلش که بنویس بسم الله از اولش
 خدایت او مانمانیست کرمیم و خط پوش و بختنده است
 برسم قریش آن حکما می نویس سر نامه بسم الله نویس
 نبی گفت هر چه بگوید رئیس نوراضی شو و همچنان و انویس
 علی پس بفرمان حکما می نوشت سر نامه نام آلهی نوشت
 که صلح از محمد شد است اسوار رسول خدایت پرورد کار
 دل سهل دیگر در آن شد ملول که بنویس در نامه نام رسول
 اگر بیج دانستی فی یقینی که هست او رسول خدای امینی
 مجال که بودی که گفتی سخن بعکس رسول خدا ز انجمن
 نبی گفت بی حجت آن و انویس چنان گو بگوید همان و انویس
 علی گفت نامه نوشتیم رسول کنون رفت هر چند کرد و ملول

بنی گفت بستر ز روی ورق که ام سمل بشد سترن ورق
 علی گفت چون بست این پروبار رسول خداوند پروردگار
 من اکنون چنانم نوشتم رسول شود خاطر در سترن ملول
 که نامه سترن نه کار منت رسالت او پست بار منت
 چو اندر رسالت ترا نیت شد خطاست از کتم اسم و نام تو حک
 بستر و بنی نامه بلبله ورق خود سترد بدست خود از روی کاغذ سترد
 غرض نامه صلح اتمام سلفیت دل سمل دل سخت آرام یافت
 درین حالت آن جنبدل دین پناه که در بند کف از بد چند گاه
 چو معلوم او شد که صد کبار رسید است بالمشکر بی شمار
 نهانی بند زندان بهام در شکست جو ره دید خانی ز زندان بخت
 روان اندر آمد سوی صدر دین فرو خواند بر صدر دین آفرین
 قضا الله او بود سملش پدر پذیر کبر و کافر مسلمان پسر
 پدر نام او که چه لعل گفتیم سمل برو سخت از جادو آمد ز جهل
 که مان مان تصور چنان کرده که جان از کف من برفق برده
 هم اکنون ترا بسته و افس برم جگر کاهمت از کینه بر هم درم

بها نگاه بسطاف

بها نگاه بسطاف دین گفت مرد که ایمان ای محمد ز عهدت مکرو
 که در صلح شریطن جهان کرده ایم که آنکس به بند کران کرده ایم
 چو بگریزد آید به پیشت فراز بنزودی بری مافرستی تو باز
 بتسلیم بر عهد خود باز ایست که هم قول و شریطن دوستن بکیت
 چو بوجدن نامراد این شنید ز مژگان برخ داغ خونین کشید
 بر آورد فریاد گای مومنان مرادار مانید از دشمنان
 به بسینید این جور بیداد من رسیدای عزیزان بغرباد من
 مدارید جانیز که بار و یگر مراباز بندند دشمنی بهتر
 مرا که بدوی سپارید هیچ بدن در حجت ندارید هیچ
 چو افغان بر آورد چون بلبلی در افتاد در لشکرش غلغلی
 به حق بگفتند در دست اوست بدشمن چرامی سپاریم دوست
 اگر خاک شد سرخ از خون جیش نگر دیم عاجز چنین از قریش
 چو سلطان دین دید گفت و شنفت ابو جندل پارسا را بگفت
 که یار ابفرمان ماصبر کنی که آخر فرح یابی از امر کن
 که امروز عهدی بدین قول رفت اگر چند از خلف لاجول رفت

۱۹۲

اگر باز سپهرت من کنون ملامت بیایم ز کفار و دوزخ
 که دیدم کنون محمد درست ولی هست در عهد میت قیامت
 تو اکنون شکیبای تو از بهر من که خود باز بینی من و شهر من
 رضا داد او چون دل آنکه بپسند بشد سهل در بند سختش فکند
 چو بوجدل آنجا سپردند باز گرفتند عثمان بر اند باز
 وز آنجا یکی کوچ فرمود صدر بر آمد ز بطی حوازه بود بر
 درین غزو گفتند اهل صفا که شد عجز از کافران مطلق
 معاذ الله این فتح اعظم شهر که انا فتحنا بدین قصه در
 فرو آمد از کرد کار بنشد بسط نالدین سید ارجمند
 علی القیقه ز آنجا به بیشتر کشید بما وای مالوف خود در رسید
حکایت در باب قصه خنجر
 چو سالی ز غزو حدیبیه رفت نبی با سپه را خنجر گرفت
 که آزرده بد صدر حبیب عمود ز اعدای دولت خصوص از یهود
 که در غزو خندق سپاهی کران به بیشتر کشیدند با کافران
 علی را علم داد و با خود به برد سپه هزار و دو صد هم به برد
 علی ولی

علی ولی از سپه پیش رو سپه در پی او روان نو بنو
 سر نیزش از بلندی بگفت تو کوی که از جرج کردی کند نشد
 پیغمبر مکه کب در آمد چنان که کرد و آن کرد ان کفرش عنان
 تو کوی که بر رخسار رهوار بود که خورشید بر جرج ز کار بود
 فلک کی بگرد ز کافش رسید جنگ آنکه او در کافش دو دید
 هم آخر چو شیران ره از بر گرفت زبان وی الله اکبر گرفت
 یهود و نصارا از آن بود غر کجا داشتند آن مکان هفت در
 درین هفت قلعه سپه بی کران همه با حکمان و عمود کران
 جمودان چو دیدند ارضی سادین که ناکه رسیدند از بهر کین
 بدریاد ویدند و بستند در بسیار و نشستند در قلعه بر
 رسیدند لشکر بنا عم درست به پیر امن او گرفتند چست
 ز باره و جمودان و دوزخ بی دین لبک و بنا و کی گرفتند جنگ
 جمودان ز باره و بر آشوفتند به شخص یکی سگ کین گرفتند
 سر مردین دار چون خورد گشت رسیدند لشکر بدر که زد گشت
 ز غیر بر آشوفتند اهل دین بگشتند باروی قلعه بکین

یهودی سوتق بر رفت از قلعه بود
 که گفتند هر کس که در قلعه بود
 حی شایسته بود و معروف شد
 بظلمت در افتاد بی نور شد
 صفیه که او دخترش بود خوب
 بری از فوجش عری از عیوب
 جهودی کنانه کی نام او
 صفیه ز نش بود و دلارام او
 صفیه شنیدم که یکشب خواب
 چنان دید که آسمان آفتاب
 در افتاد ناگاهش اندر کنار
 جهان گشت روشن بر روی غبار
 چو از خواب بیدار شد پیش نوی
 بگفت و بر دیگ پایش بر روی
 که آری هم خواهی اندر من
 که نوبت محمد بود در جهانی
 علی القاصه چون معظی ذکر گفت
 بنی شخص آن ماه با عزت گرفت
 شنیدم که صد زمانه دیگر
 حی بنده کرد و کنانه دیگر
 و زانجا سوی حصن دیگر شدند
 برایش تا بیکدم منظم شدند
 گرفتندش قلعه معتبر
 بنا را چ شد آنچه بدسیم و زر
 سینه خیمه اش در حوالی زدند
 بهر جا علمهای عالی زدند
 نشاندند روز دگر دشمنان
 ولیکن از اشراف و مشاکر و دشمنان
 نه کس ز مرگ نماند و از درون
 نه کس آمد از در بیرون

چو در روزی حرب و کینی در گذشت
 دو دیدند از در سپاهی بدشت
 ز بس که داشت فلک خیره شد
 فلک چیت چشم ملک تیره شد
 سپاهی که هر یک دورستم بجنگ
 و ز این ف تو کفتی جهان گشت سنگ
 بفرقت جهودی شکار بود
 که گوی کران روز بیکار بود
 میدان در آمد میکشش بزیر
 که در دشت آهوجو در کوه شیر
 سپهر سرو تیغ بران بدت
 بلنگان کینی بود به بالا و پست
 سبک ابن مسلم کران که ز خوشی
 بدوش اندر آورد آمد پیش
 بنی را بگفت از اجازت دهی
 کنم جان کافر من از تن تهمی
 بخوام مگر خون هزار ازو
 روان برادر کنم مشاد ازو
 بنی گفت شاید بروی دریغ
 جدای ده از تن سرش بی دریغ
 پس از پیش سید برو تاخت پور
 چو شیران جنگی بر آورد شور
 باودی در آمد بگردار بستر
 سر نیزه بگذشت از سوی بر
 در آورد بر پهلوش راست کرد
 ز تن جان پاکش برهن خواست کرد
 بزرتیغ بر نیزه وی چنان
 که از تیغ تیزش قلم شد سنان
 دیگر بار شمشیر زهر آب دار
 بر آورد آمد چو شیر شکار

سرش را فروز و به شمشیر کین بدافش که شمشیر شد تا زمین
 بدینزه سرش کرد با خاک راست وزان کبر خون برادر پنجوست
 جمودیکر تیغ برداشت تینر برانگیخت اسپ از برای تینر
 بمیدان او رفت دیگر زبیر که در کشتن کبر و ن بود خیر
 بکف نینزه برداشت پولاد رنگ بگردید با کبر خیره بچنگ
 بر آورد کافر عمود کمران فرو کوفت چون پیک اینگران
 زبیر دلاور مبتدل نکشت برانگیخت مرکب با طرف پشت
 بز دینیر بر پهلوش آنچه آن کمران سوی دیگر بیرون شد
 جمودها دیگر ز شمشیر تینر که رفت از بیم راه کمر نیر
 سوی قلعه رفتند بتندور کس از قلعه بیرون نیار آمد
 نبی تا مکر قلعه آید بدست شنیدم که ده روز دیگر نکشت
 چو ده روز بگذشت سید محکم بر بوبکر برداد کای محترم
 تو امروز لشکر سوی قلعه بر مکر یابی از فرزندها طفل
 بفرما ابو بکر لشکر کشید بگو شنید آن روز تا شب رسید
 چو بدست او فتح صادر نکشت بسک زان در قلعه شد باز داشت

امام رس کوه

امام رس کوه بر نقر سفت چو کوه بر ندانی حدیثی بکفست
 که فردا کا علم ندم انا کسی که در سردیش نیست همتا کسی
 ز تیغش شود دشمن او ملول که او دوست دار خدا و رسول
 چو فردا سوی قلعه از دل شود بشمشیر او فتح حاصل شود
 بسک گفت که در سپاه او فت که این معطفی نشان بکره ۱۶
 عروس فلک چون ز عارض نقاب بر افکند عالم گرفت آفتاب
 نبی درج کوه برداشتی بر کتو در نماهای ارکان کوه بر نمود
 که این کار خیر کار کتر از نیست که کتر از جنگت فرار نیست
 کشنده بند مشکل علیت همه مشکلاتش از و منجلیست
 پس آنکه علی خواند شیر نیر بیامدونی چشم او است در و
 چو سلطان دین چشمش بگشاید دعای فرو خواند بروی دمید
 شفا یافت اندر زمان چشم او زها باد شافی زهای چشم او
 بدو گفت پس صدر عالم که مان علم بر فرار با هم رمان
 دلاور سپاه پند بپیر کیر عداوت پاک در زخم شمشیر کیر
 علی ولی پس علم بر گرفت چو شیران جنگی قدم بر گرفت

۱۹۵

سپرد پیرامن در فرار
 خود آمد به تنها به پای حصار
 با داز گفت ای جهودان دون
 والا من اکنون بر خشم عمود
 ز غیرت جهودان بر آتش و فتند
 جهودی که برینا همچو کوه
 بر اینخت پوری برش تیز تنگ
 بحیدر چنین گفت ای تیز جنگ
 بمیدان مردی غلو میکند
 بگو چون جنگ آمدی نام خویش
 علی گفت شمشیر کام منت
 کنون شیر جنگی غلو میکند
 کنون که ترا هیچ با آب است
 بگفت این شمشیر بر آتش نوز
 بز و بر سر او به نیرو و عظیم
 بر اینستان در انداخت خست رخ دواز
 عمود بدست اندرون کوه سار
 به صحرادر آید از دز بیرون
 درمی در گنم خورد و مردای یهود
 ز باروی دز طبل کین کوفتند
 فرو بست و آمد بیرون با شکوه
 در است استخوان کرم تن نرم رک
 تو رو به چه میجوی از شیر جنگ
 مگر مری خویش آرزو میکنی
 کمزین پس بنیستی قمارم خویش
 دمی هست تا شیر نام منت
 شکاری چو تو آرزو میکند
 بخور شربت تبخ از تاب دست
 بر اینخت و دل بر آورد شور
 تنش کرد و پوشش بهمرا دو نیم
 چو دیدند در پیش

چو دیدند در پیش افتاد سر
 سپاهی دویدند از دز بندر
 کشیدند شمشیر بر سر تفتی
 بز و نعره از جگر مر تفتی
 بر اینخت بر آورد شمشیر تیز
 وزان خیل بجد نکرد اصغر نیز
 چنان کرد از زخم شمشیر زنی
 که کرد از جهان وز جان سیرت زنی
 چو از قلعه دیدند نظر دکی
 که در دست گرفت و آواره کی
 بر اینخت را سپه قریب دولت
 علی را بگفتند اکنون بایست
 علی را بر کشید از مین از انفقار
 بر اینخت دلدل چو عد بهار
 بزخم سنان به ضرب عمود
 روان کرد جوی ز خون یهود
 ز دز پهلوان یهودی بنام
 که شیر شکار او کند ی بدام
 دران وز زوی پهلوان تر نبود
 سبک شد که از وی کمر نه تر نبود
 شده غره از باده آن کبر مت
 عمودی کمران اینینش بدست
 بر اینخت چون شیر اسپاز کمر
 بگردن بر آورد کمر کمرانی
 دل خویش خانی ذ اندوه کرد
 کلک بحیدر یکی حمد چون کوه کرد
 سپهر سر آورد آمد یهود
 فرو هشت بر فرق حیدر عمود
 زبش زبشت کلک حیدر سپهر
 زبش زبشت از ان کین دور

شیدم علی با پس زد و دید
چو نیز زین برادر زد و دید

سبک پنجم در حلقه در فکند
بیک زور کردن در این بخت

هم آنکه سپهر بر سر آورد و
بر جعت بمیدان در آمد چو در

چو کرد از زمین کرد دل سوار
بر آنکسیت و دل برود و انفق

یهودی سرش را علی دور کرد
ز تار یکیش دیده بی نور کرد

چو دیدند لشکر حصن این بکند
که حمید در سی قلعه ازین بکند

زن و مرد ز نهار خواه آمدند
پایه سوی حرب گاه آمدند

علی گفت تا بند کرد نذرت
سوی صدر آفاق برود نذرت

ز حمید چو اصرار با غر شدند
بفرمان سوی غارت از شدند

ببرند چندان بدر ز تو جان
که دانا ز حضرتش گرفتی ملا

شیدم که حمید چو فغاند بکند
چو فارغ شد از جنگ جای فکند

چو دیدند در را که افکنده دور
هم لشکر لشکر آمد که آرد برور

چو کردند نیز و با فرشتی
توانا نبند کس به برداشتی

بگفتند چو کن گنایمی در علی
که با دافرین خد بر علی

عز و کف نه یهود
علیه الله
بذلف

بذلف خداوند فرود و
مختر شد آن قلعه های یهود

نفرمود پیغمبر از جند
کشیدند پیشش کنانه ز بند

علی گفت بان ای یهودی تورا
بگو پیش من تا که کعبت کیست

اگر راست گوی امانت در هم
والا بخور اسکانت در هم

بسیخ بگفت مرا کینج نیست
درین باب سعی تو جز رنج نیست

یهودی دیگر خود گفت تورا
بگو تا که کینج کنانه کیست

بگفت نیم واقف از من مرغ
ولی آنچه دانم بگویم ز کینج

لان جای ویرانه جای نشست
همی کرد پیوسته آنجا نشست

اگر هست کینجش آنجا بود
نهانیش پیدا هم آنجا بود

بیکر گفت بان ای کنانه اگر
نهان کینج تو جای افتد بدر

نه کار پیش و آنکه به تیغ
سراز کردنت بر کنم بی تیغ

بگفت بلی اگر کسی کینج من
بیاید تو کوتاه کن تیغ من

قی فرزد ویرانه آمد فراز
مگر فاش بگت ید این بندراز

پس تیغ بردند از بهر کینج
ندیدند کینج از چه بردند تیغ

علی گفت قطع مرا نیست کینج
تو از بهر کینج بر بسیج تیغ

بنی گفت تا این مسلم به تیغ زند کردن وی نباشد در بیغ
 سبک این مسلم به تنهایش برد بخون برادر بجزشش برود
 بر آوردش شیر ز بر لب در بر زد کردن او بان خیار
حکایت بزغال **زهر آلود**
 زحافی بود ناپارس از یهود بیامد بری صدر صلب عمود
 بیامد بزغال بچخته پیش که این را تناول کن از لطف خویش
 شنیدم ز کونیندی و نای دهر که بزغال آلوده بودی زهر
 چون نهاد بزغال آن زن به پیش نبی لقمه بستد از بهر خویش
 سست لقمه نیز بشر نوا که سلطان دین کرد خوردن روا
 نبی کو دران لعل خندان نهاد چو آن لقمه در زیر دندان نهاد
 بتوفیق حق زهر بشناخت آن سبک دست کرده بینداخت آن
 به بشر نوا گفت دیگر که لقمه نیداز و بریان مخور
 بگفت ای صدر بدر جهمانی چرا لقمه انداختی از دمان
 بگفت چو لقمه گرفتم ز خوان خبر داد ما را زهر استخوان
 چو این گفت بشر نوا مرده بود که او لقمه خود فرو برده بود
 بزنی گفت

بزنی گفت سبک که ای کنش که هستی سزاوار هر سر ز نش
 مرا از چه کردی زهر آزمون که شد دست کم با دانه و نفون
 بگفت از تو بودم بر آتش جگر که بی شوهرم کردی و پی پدر
 شدم زهر کردم به بزغال بر بیامد مت پیش و گفتم بخور
 که تا کز نه پیغمبری تا کنم زو نباله مردم مت و انکم
 و آنکه از وحی داری خبر کنس این را از زهر زودت خبر
 محقق شد اکنون که هستی رسول ترا کرد ایند ز عالم قبول
 چو بر فرشت سلام نهاد پای گنه عفو کردش رسول خدای
 محمد چو هر سال با دافکش از ان زهر بخوری شدنش
 شنیدم که آخر که از دهر رفت امام رسل هم بدن زهر رفت
 هم آخر چو چشم عدو لوج کرد ز خیر بر جعت سبک کوچ کرد
 نبی منزل کرد در نیمه راه که چون خور فر و آید آنجا بی
 زهر عدو رسول کریم زودند اهل دین قبه ازادیم
 دران مشتری گشت باز ره یار زهی شکر بانو زهی شکر یار
 حریت بگویم که چون نش گشت بیسبر دران قبه داماد گشت

دران منزل از تاب مهتاب خوش
 مسیه جمله بودند در خواب خوش
 ازان جمله ایوب بیدار گشت
 بیاس از فی صدر سخن گشت
 که امشب مبادا کس از دشمنان
 ز راه اندر آید نهان باستان
 بکینی قصد سلطان عالم کند
 دل عالمی زو پر غم کند
 همه شب ز اندیشه چشمش بخواب
 نشد تا در آمد بلند آفتاب
 چو آمد بیرون سید درخت کار
 بدانت که ایوب بیدار
 بگفت از چه بودی تو بخواب
 همی گفت بودم به پاس تو دوش
 مبادا که عذرت شود آرزو
 مفرت رساند کیت از عدو
 نبی را خوش آمد سخنهای او
 ز حق خواست تا خوش کند جانی
 وز ابی چو شد منزل پیشتر
 شب آمد فرو کرد منزل دیگر
 نبی گفت خوام یکی حق شناس
 که روزا امشب نشیند به پاس
 بلال موذن چو باز ایستاد
 شبی تا سحر در غماز ایستاد
 بر خوابش آمد بوقت سحر
 شد از دست در خواب شد بنی
 نشد چونکه بیدار کس هم ز خواب
 چنین تا بر آمد بلند آفتاب
 نبی آنکه از خواب بیدار شد
 ز خور دید عالم که انوار شد

بسوی بلال

بسوی بلال موذن نشست
 بفرشتش ز خواب سحر خفته بخت
 زدش دست از خواب بیدار کرد
 که آخر بلال از چه این کار کرد
 بگفت ای دروم ز تو آب برد
 مرا نیز چون هکلتان خواب برد
 بلال این سخن را چو افکند بن
 بگفت بلی رست گفتی سخن
 نیبه و صحابه و ضوسا خند
 قفا را مصلی بینداختند
 کس ناپشت خود چون حکما کرده اند
 نماز قضا آن زمان کرده اند
 مکه مع الفقه اصحاب فرخنده بخت
 از انجی به شرب کشیدند رخت
 نویند و رای خدای کریم
 بعضوت بخش از جرم قدیم
 بتوفیق روزی ده خاص و عام
 سخن گشت در غر و خمیر تمام
 چو البته بر موت داریم راه
 فرستیم اکنون بموت سپاه

در باب حکایت غزوة

در ولایت شام

چو باز آمد از خمیر اهل نیاز
 بسوی شامینا لشکری کرد بچار
 سپرد احمد آن صد صاحب علم
 بعبد الله ابن رواحه علم
 که رایت نگه دارد در سروری
 و یکن نه از کیمه اگر سروری
 تنگت کمر ز تقدیر یابد الم
 ستاند دیگر جعفر از تو علم

و راه نیز از کمره کرد کار
 به پیش آیدش حادثه روزگار
 ستاند دیگر زید حارث علم
 و راه نیز ناگاه یابد الم
 ستاند علم خالد بن ولید
 که فعلش حمیدست و در این شایسته
 مع الفقه تا قرب پانصد سوار
 سوی موفته رفتند شمشیر دار
 شنیدیم که اعرابی ره گزار
 بیدیدند گفتند ای مرد کار
 بگو تا چه داری ز راز نهان
 اگر هست مازی بگو فاش بان
 بد بلقا درون گفت پنجه هزار
 سپه دیدیم ازت میان نیزه دار
 گفت انتقال اندران مهربوم
 که هر قل سپاهی بیاروز کاروم
 بداند این لشکر بی کران
 که با نیزه و تیغ و کمر ز کران
 که غرم مدینه محمد کنند
 همان تنگ بر چشم احمد کنند
 چو باران شنیدند راز نهان
 بمانند حیران ز کار همان
 بگفتند پس رب انزل همه
 که گفتند در موفته منزل همه
 پر اندیشه با هم نشسته زود
 که اکنون که این کار افتاده بود
 چو تدبیر ز بیم کین به بود
 بگویند اکنون که چه به بود
 یکی گفت چون لشکر بچندند
 که در قصد سلف دین احمدند

نباید خود

نباید خود سوی کینه شدن
 بیاید کنون با مدینه شدن
 بگویم با صدر دین راز خویش
 بدان تا کند صدر دین از خویش
 یکی گفت واگشتن ماز راه
 نباشد بجز تنگ اندر سپاه
 ولی باید اینجا نشستی که کس
 فرستیم احمد بفریاد رس
 سبک گفت عبدالله آن مرد دین
 که هم دشت آن مرد دین در دین
 بگفت که لشکر که بی منتهاست
 چو در کافری دشمن مطففاست
 بیاید تا پیش داریم مرگ
 نه ترسیم از مهلک بید برک
 بفر و اندر الله اکبر نسیم
 بیکبار بر قلب لشکر نسیم
 به بینیم تا کرد کار بند
 دهد راحت روحمان یا کردند
 که گرفتند بشد سعادت بود
 خود امید ما از خدا نصرت
 که فتح و کشودن نه از کسرت
 بفرمان میر سپه کش سپاه
 کشیدند از کرد شد تیره ماه
 شنیدیم چو لشکر ببقا رسید
 ز ره هر قل روم آنجا رسید
 سپه نیزه او دشت پنجه هزار
 همه درع پوشان و خنجر گزار
 بنعل فرس صد هزار آدمی
 همه برفش زدند خاک از زمی

گرفته زمین تا فلک باد و کرد
جهان در جهنم خیره از آب مرد
سواران دین پیش می وران
نبودند الا چونیک مهره موم
ششم هر قل دران دشت کین
چو مجموع دیدند اصحاب دین
بگفتند این جمع اندک که اند
برافرازین از برای چه اند
گفت ازین سر بند این سپاه
که هم آمدستند این دم ز راه
محمد فرستاد چون میگفتان
که کیر و ممالک سر تیغشان
ششم ناول پیر آمدش
بخندید هر قل حقیر آمدش
که بان یان مسخر شد او را عرب
کنون میکند شام شامی طلب
چو قصد داریم کور را به تیغ
بخشیم هم این قوم از ره چو خاک
هم اندر زمان گفت تا چند هزار
سواران زرد پوش و شمشیر دار
صف ز کرد و او کرد ایشان زردند
په یکبار بر خوب کیش تا زدند
بدین سو سواران دین چون سپاه
بدیدند در دشت آورده گاه
بیرون رفت عبدالله آن مرد جنگ
علم بر گرفت از پی نام و ننگ
سرنیزه بر کوشش مرکب نهاد
به تشدید چون رعد آوزداد
به تشدید چون رعد آوزداد

گزمین اشکری

گزمین اشکری گزین گزین او
در اید بمیدان من جنگ جو
که مگر کس زمین سواران منم
ولیکنی میرنیزه داران منم
به بینید امروز در دشت کین
چو سیلاب خون ریزم اندر زمین
سبک کافر شوم آمد جنگ
زنی نیزه را تاب داده جنگ
بگفت اینک آمد ترا هم نبرد
بخون از تو بفرم امر و کرد
ولیکن با همی بیسم از زرتان
که هم نیست در چشمها شرمتان
که مستی سواری فرمانده های
چو مرغغان پراکنده بی پروبال
کنید آرزو و حریبت کاروم
مگر نیست مردان دران مرز بوم
کنون اینک از صد هزاران سوار
که هر یک دو شیرند در کارزار
چو خواهید کردن درین مرحله
شبانای تمامت چندین کلمه
ششم هر قل بد را کینند
که قاصد سوی خطه ایشانند
کنو بهتر افتد که ای نام دار
که خواهید ازین خسرو نازینهار
بر جفت شتابید با ملک خویش
بگویند نشان صورت دیده پیش
مگر استغنت بجا آورند
والا ازن و بچه بیرون ببرند
مبادا که از اشکری بی گزین
غماند زنی و مرد جمع اندران

گزمین اشکری

مدین بدو گفت ای نامدار ازین مرز به بگذر تو خود کوشتار

ترا لشکر ما حقیر است پیش تمیست یک کمرک صد کلمه میش

سوران دین را خدایا درست که لشکر بفرمان پیغمبر است

بسی لشکر اندک ای کینه خواه که غایب شود بر فرمان سپاه

خدایت مانده دار دوست که مفتوح و ظفر جمله اوست

محمد که پیغمبر داور است بوحی خداوند دین پرور است

خورد چرخ و شمس قمر فرغ اوست خشک میکنجی که در شرع اوست

شمارا به افتد که تابع شوید سپه دار دین را امت باع شوید

والا نباشد شما را بهشت بمانید در دوزخ جای زشت

بخندید کافر کنایا مکوی مراد دل خود ز دشمن بجوی

ترا از نشان تو آنگه کنم سخن درو با تو کوته کنم

بسگ هر دو تن همچو شیر شکار برانگیختند اسپ در کارزار

زمانی بر آورد گاه نسیب بگشتند با هم دلاورد و مرد

سنان عاقبت زد مدینه چنان که بگذشت از پهلوانی سنان

ز اسپش در انداخت

ز اسپش در انداخت در خاک چون فرس بی عنان ماند وزین سر نگون

بسگ لشکری سوی او ناختند به نیزه ز اسپش بندختند

علم چون نگون شد دیگر زید رفت تو کوی که شیر سوی صید رفت

بترخم سنان و نمودی کمران بینداخت از پای جمع سران

هم آخر سواران گفتار زید بگشتند همچون پلنگش بصید

دیگر رفت جعفر علم بر گرفت نبرد اندران مرصه از سر گرفت

بر آورد و شیر چون شیر شور برانگیخت از کینه چون پیر داور

سر کافران چون علف می درود که بر روح پاکش هزاران درود

بر زمش نهادند کف روی گرفتند پیرانش چار سوی

برو کافری از کینه بخوابت نبرد تیغ و انداختش دست راست

چو پیرانش دشمن بد گرفت علم باز برد دست چپ بر گرفت

دیگر ظلمت قصد آن نور کرد بشیر از دست چپ دور کرد

چو دستش بریدند چون قلم نکه داشت با کف و کردن علم

فرس باز بروی فرو تا ختند سرش نیز در پای انداختند

نبی در مدینه خبر دار شد که چون باعدو نشان سر و کار شد

ع
ع
ع
ع

سخن مصطفی فاش از زبان راز گفت

پیش صحابه هم باز گفت

که عبد الله زید و جعفر بی بیغ

بگشتند کفار دون بی دریغ

بدیدم بخت که بد جای نشین

که بودند بر تخت زربا نشین

چو جعفر بقیق انان کار شد

چو مرغان فردوس طیار شد

کنون بطیئارا خوانند خلق

علی را بکرا خوانند خلق

بسی حمید آن میر پاکیزه زیت

که جعفر که پوشش برادر گزیت

عزب خالد بن ولید

رضی الله عنه با کفار لعین

وزین سوچوشد بر جعفر شهید

در آمد دیگر خالد ابن ولید

علم بر فرا گرفت از زمین بر فرشت

سپرد آن بدست غلامی کشت

خود آمد بمیدان مرد و فرار

بدست اندرون نیزه بس دراز

بگفت منم خالد تیز چنگ

که خون ریزم از کافران روز جنگ

زیک تاده و صد در آید بکین

بزار اندر آید نشاید بکین

بسک کافری آمد از کافران

بر آورد بر دوش کمرز کمران

بر و تافت خالد ز غیرت چنان

که کردش چو مرغی بنوک سنان

لعین دیگر آمد و کشته شد

سروتن بخونش بیانشته شد

نهبشی از و در دل انداختند

صحابی هم بجز بجز کند اری

میشس چو شیر شکاری فتاد

بسی کافراز تیغ او کشته شد

ز کشته در و دشت چون پشته شد

فلک را سر نیزه بر اوج زد

چو در یار و دشت پر موج زد

ششام بر قل چو دیدند شیر

که نخچیر را می رباید ز لیر

به پیر امن خالد و خیل دین

کشیدند کفر لشکر بکین

میان سپه خالد و لشکری

چو انگشت بودند انگشتی

نمادند کفار در حیره روی

کیم فتند پیر امنش چار سوی

نمادند شای و روی چنان

بر اصری با اسلام نوک سنان

چنان کشت عرصه بر اسلام تنگ

نه روی کمر نیزه و نه خود جای جنگ

سپه را بسک خالد آوزرد

بمردی دل اهل دین باز داد

که بان ای دلیران نیزه پست

ز دل برده باید بشیر گت

بر آید چون شیر شمشیر کین

که در حلقه مانند ایم همچون بکین

من اینک بقلب عدو منیرم

سنان بر عدو با غلو منیرم

بهم روی بر قلب لشکر نسیم

دم تیغ بر فرق دشمن دهم

نهبشی از و در دل

بهیچا ام از پی در ایید چیت
 مکر تان بیرون افکنم تن در دست
 بگفت این و شمشیر بر داشت زود
 لب می و رومی در آمد چو دود
 چو از پیش می رفت و باران ز پس
 ولی این روش پشت و فریاد رس
 شمشیر بر قلبش زهم بردید
 شمشیر بر قلبش زهم بردید
 دران ضربت تیغ چو نیافتش
 سرو ترک تا سینه بشکافتش
 بزیر تنگ بار کیرش سپرد
 چو دیدند لشکر که کشته شد
 ز تشویش شمشیر شیران همه
 شد از خنجر خالد تیز تاب
 شنیدم ز بس قتل پیوسته او
 بدان نیزه خالد تیز زن
 چو کف ردون در زیمت شدند
 به بردن خفتن و سپ و شتر
 همه مع انقضا خالد چو منصور شد
 دران رشت با یاد و آن هر که بود
 بر جعت عزیمت بنیبر نمود
 بر جعت عزیمت بنیبر نمود

چو خالد

چو خالد و سپه سوی بنیبر رسید
 بنی را خبر شد که خالد رسید
 بنفش خوان صدر صاحب محمود
 ز بنیبر به پیسرای خالد نمود
 علم دار با صدر عالم دوان
 صحابه همه در رکابش روان
 چو روی بنی خالد از دور دید
 جهانی پر از پر توی نور دید
 پیاده شد از اسپ امیر قبول
 به بوسیدران و رکاب رکول
 بنی کرد پروی دعا و آفرین
 که شمشیر نیزه آندی در زمین
قال النبي صلى الله عليه وسلم
الحالد صديق الله في يوم الادي
 ز خالد صحابه همه شادمان
 بشهر آمدند از غمان غمان
 نویسند راهی خدای جهان
 نکه دار از هول آخر زمان
 سر قضا موته چون شد به بن
 بگوئیم از فتح مکه سخن
در بیان غزوه فتح مکه
حزبها الله تعالی
 چو شد سال تاریخ هجرت بهشت
 پیمبر ز لشکر قوی حال گشت
 چنان گشت آوزة لشکرش
 که کردون به بوسید خاک ریش
 سعادت بنی را تلقی گرفت
 وز دولت دین ترقی گرفت
 بهودش زبون گشت و کف راهم
 مهاجر قوی گشت و انصار هم

۲۰۳

ک
 ص
 ک
 ص

ز سید چنان تمنای جیش که دستور باشد بحرب قریش
 مگر مکه یکسر چو خیر شود بشمشیر لشکر منم شود
 نبی در جوب صحابه چنین همی گفت ای نام داران دین
 مرا با قریش عهد دست که روز حدیبیه کردم سخت
 که زان روز تا اقتضای ذوال نباشد مرا با قریش قتل
 کنون چند ما هست باقی از آن تحمل مرا لازمست اندر آن
 کنون دشمن ارکا فرست ازینو گناه عظیمست نقض عهد
 تحمل مع القصة اصحاب دین نمودند در حرب کفار کین
 چنین تا کند شد آن دو ساد تمام که بد شرط احمد علیه السلام
 درین حال مرد از خزاعه رسید به پیش نبی جامه از تن درید
 که کفار ناپاک یعنی قریش کشیدند با ما به بیکار جیش
 بکشند از ما گروهی سران تو فریاد رسلی سر سرور
 میان نبی و خزاعه مقیم بشرط و فابود عهد قدام
 بشورید سلطان دین از قریش سبک گفت ای نام داران
 بکش کردن چاره سازی کنید همه و زدها نیزه بازی کنید

بلغ المعابد

سپاهی

سپاهی مدینه با مر بنی پیاده و سوار آشنا و اجنبی
 به تدبیر مشغول گشتند چنت که بودند در عهد سید دست
 لشکر خبرتیشی قریش ز احمد که او میکند سازش جیش
 شدند از نبی کافران خوفناک که بگذشته بود مدت عهد پاک
 تدبیر خلوت گرفتند زود بنفیان بن حرب گفتند زود
 که ای سرور سرور قریش محمد دیگر میکند ساز جیش
 کنون حال او بسیج پوشیده نیست که با او نداریم ماجای ایت
 استاد جنگت شاکر او سپه هر طرف کرد و اگر کرد او
 بنود قریظه بیدیدی درشت که او هست صد تن بیکر بکشت
 ز خیمبرها فاشنیدی سخن که کند آن هفت قلعه ز بن
 بدین بی شمارا سوارش که هست حقیقت بچنگش نداریم دست
 بود در خانه او ترا دخت است دران بر چند از نیگوی اختر است
 ترارفته بشد بخوش کنون پذیرد مگر خاطر وی سکون
 سخن بشنوی چون بگوی ازو دو سال دیگر صلح جوی ازو
 مکرمان در اتقای این یکدو سال مهیا کنیم آنچه باشد قتال

۴



کنون کار سازی که این کار بست
 که ام جیب زرش یا رتست
 بد فتر شد القصة امیدوار
 به بطی اسوی بیشتر آسوار
 نبی بود در مسجد از راه جست
 سوی خانه دختر آمد دست
 به پرسید پس دختری خوش را
 مگر مری به شدش زرش را
 در آن خانه کش بود خوش استه
 فرانس نبی بود انداخته
 چو فارغ شد و از بری دخترش
 شد تا نشید بر بن پسرش
 دو آن شد بک شمع رخ چون فرانس
 ز پیش پدر باز چید آن فرانس
 که سید نه جان بود پسرش
 که کافر نهد پای خود بر سرش
 برنجید سفیان زو دختر ضیان
 که بر پهلوان خورد کفتی ستان
 بکفت این زمان از منت شرم نیت
 ز روی پدر بیچت آرزم نیت
 ز چشم پدر تا نهان گشته
 عجب سخت نامهربان گشته
 نکو کفت و انای شهر طبس
 که دختر مزاد خود از هیچ کسی
 بکفت این و آمد بیرون خمناک
 ز لوج دلش مهر بست و پاک
 چو از حرمش سید آن دولتی
 چنینی با پدر کرد بی حرمتی
 فکر دخترش تاج دین دار بود
 که چون از پدر گشت بنیر از زود
 که چون از پدر گشت بنیر از زود

از امیدوار

از امیدوار پاک نوید شد
 درخت کاش نا که مان بی شد
 فر آمد از آسمان جبرئیل
 نبی را بکفت از خدای جلیل
 که ام جیب چنینی با پدر
 برای تو کرد ای امام بشر
 تو از حضرت ماسلاش رسنا
 سلامش چو کفتی پیش رسنا
 که چون حرمت مصطفی داشتی
 پدر را چنینی خوار بکند آشتی
 ز بهر تو ما نیز زودت پدر
 هدایت و همیشه به سلام در
 مع القصة سفیانم از گد راه
 برون شد بر سید دین پناه
 نبی دید کوشع اصحاب بود
 که پشتش بدیوار محراب بود
 تحیت ادا کرد و کفت ای نبی
 که هست مطیع آشنا و اجنبی
 قرشم فرستد اند از وفا
 که مرفوع داریم کرد جفا
 دو سال دیگر صلح با هم کنیم
 وزین مشادی طرفی بی غم کنیم
 کنون صلح خیر است کم کن و کند
 که ام آشتی بهتر آید ز جنگ
 بچند آنکه نکر کرد این سخن
 جوانی نقرمود سلطان زین
 مبری سید انجام آغاز کرد
 که آواز سک بود آواز مرد
 بمسجد درون کافر منفعل
 فرود مانده حیران خوار و محفل

۲۰۵

جواتش برآمد ز غیرت بجوش
 بگفت ای محمد تو قوم نبوش
 دیگر خاطر او خروشی چو دود
 دوان شد به پیش ابو بکر زود
 بگفت ای مراد و ستداری قدیم
 مرا و ترا هست صدمت عظیم
 قریشم به شرب فرستاده اند
 پیام محمد بمن داده اند
 که دل دور دارد به پنداشتی
 کنیم صلح پیش آوریم آشتی
 کنون گفتم این راز سر تا به من
 بچندانکه تکرار کردم سخن
 جوانی نفرمود باسخ نداد
 ندانم چه دارد کنون در نهاد
 توقع که سختی تو اسان کنی
 دیگر شتر طعمه می میانم کنی
 بچندانکه ابو بکر را نیز گفت
 ز خیر و ز شرش باسخی کم شفت
 ابو بکر قطعا جواتش نداد
 و ز آبی بند مکر آتش نداد
 دیگر رفت پیش عمر منفصل
 بدو گفت گای مهتر شیر دل
 تو باری مدد کن بری صد دین
 بصلح آوری بگذرانی ز کین
 عمر گفت باسخ بقیان حرب
 بجو آشتی ساز کنی ساز حرب
 بدان کرد کار که داند عدد
 اگر هیچ بودی نکردی مدد
 ز حرب شما من نیامودی
 ز خونتان جهانی بیامودی
 کلیف

فکلف کلیف این ز ما کز سپاهی
 مدینه پرست از کران تا کرن
 از آنجا یک نیز نومید شد
 کلی بود امید او بید شد
 دیگر رفت پیش علی ولی
 تواضع بسی کرد پیش علی
 مرا با تو خوشی و پیوندیت
 وزین صلح کردن مرا کز دست
 چنان کن که من بعد به پنداشتی
 نباشد محمد کند آشتی
 چو شنید حیدر سر سخن
 درین کار گفت چه کوی سخن
 کنون معلوم نیست روی نشست
 که این کار رفتت ناید بدست
 بفری که او جزم کرد از کران
 که یار دکه گوید دیگر غیران
 ازین قصه بامن دیگر هم مکوی
 سخن ز آشتی با محمد مکوی
 مع القصد نومید غایب رفت
 چو از معطفی گشت غایب رفت
 چو او آمد که شد گفت نزد یک جنش
 که بر دم به شرب پیام قریش
 محمد نکره التفاتی ز من
 نظر نمود اصلا چو به سخن
 بری احمد آن مرد پاکیزه رک
 چه آواز من بد چه آواز سک
 جدا گانه نزد یک صحاب او
 بخواندیم فصل ز ابواب او
 سوی کام من کس خیا صد به پیش
 بر اندنم نابکامی ز پیش

محمد کنون قصد دارد بچنگ و لیکن همانا که دارد درنگ
بگفتند کفار با صدر یا که مگر خواهد آمد بکینی کویا
که ما را سنان سر با وج اندرست جهان پر از مردنیر و دست
و که ما فخرخواهیم بدین حال است سر انجام کیتی بجز نری نیست
آمدن رسول علیه السلام بکعبه حرم سره الله تعالی
ازین سو جو سفیاف چنان ففضل برون شد سوی مکه خوار و محجل
عمر خواند نزدیک خود معطفی که ای معدن مهر و کان وفا
سپهر را بکوی که فردا بگاه به پوشند که دون ز کم دسپاه
ز پیشرب به ترتیب برون شدند سوی مکه لشکر بهامون روند
مگر غم ز خاطر بکا بهیم ما قصاص خزا عمر بخوا بهیم ما
عمر رفت فرمود لشکر همه فت دند در شور و درد مدینه
سواران به پوشید باب از برک ز آهن بس بر نهاده اند ترک
پیاده به تیر و کمان و سپهر بسیار است خود را بدین عزم در
نبی بود شایسته سرور می زدند از درش کوس پیغمبری
بیرون آمد از خانه صدر و سوند چو خورشید که دون ز بر چ اسد

پس پیش

پس و پیش او پارس یا دین نه بیگانه بلکه شنایان دین
چنین گفت کوبنده غم گذار که کم و نذ عزم سپه ده هزار
نبی جوق اول عمر را سپرد علم داد از پیش لشکر سپرد
علمی را دوم جوق داد و علم فرستاد و گفت مبادت الم
سیم موکب راست از بهر خیر فرستاد سردارانش را زبیر
بفرمود تا موکب چارمیش روان شد سرش خالد پاک دین
نبی جوق پنجم بدان دست برد بعد عباده دلاور سپرد
که سردار انصار را پیش بندند بنصرت همه خوب کشتن بندند
لشکر جوق رفتند با صدر دین امام رسل سید المرسلین
نبی را که سر و چنان بر نخو است ابو بکر عثمانش از چپ راست
سپاه از پس لشکر خاص بود به پیش اندرش سعد و قحس بود
بدین ساز و ترتیب لشکر چو کوه زمین ساز و ترتیب لشکر چو کوه
ز بس کم کردن کم کردن فرار زمین ز آسمان کس ندانست باز
بره هر اندرون صدر دین خدا با خلاص خوش گفت و کرد این دعا
که یارب تو کفر را چنم و کوش فرو گیر و کس را آمده فهم و بهوش

که تا کس نکرود ز ما با خبر
نهانی سوسی مکه را نیم مگر
چو آمد غریب حواصل گرفت
سپه دار آفاق منزل گرفت
شنیدم که یاری مهاجر نسب
که هم خاطرش بود نام و لقب
بکاغذ بر افکند شب خامه
نهانی کرد کفار را نامه
که کز من اجازت دهی هم کنون
روم گویم احوال این که چون
مگر تیغ کرباس پیش آورند
ترخم بر احوال خویش آورند
بگفت این و برشته صدر دین
نشست و دو انید اندوه کینی
وزین سو نمودند که ز جیش
هم خفته غافل سران قریش
از آن جمله سفیان حرب بدین
که بودند هر دو سپهدار خیل
سحر که ز مکه بیرون آمدند
بکاری بی بطمی درون آمدند
بدیدند ناگاه سپاه کران
همه کرد مکه کران تا کران
ز آتش جهنم خوش شده است
همه دشت در پیر آتش شده است
بمانند حیرت ز لشکر بجای
نه سر باز دیدند خود را نه پای
در آن حال از راه عباس چو شیر
زدشت اندر آمد به بطمی و لیر
چو آواز فعلش بگفت رسید
بترسید سفیان چو عباس دید

بدو گفت

بدو گفت ای دیدار روشنی
بنیکی و ارزندگی ارزنی
کجا رفته بودی و عزت کیست
ازین لشکر آخر سخن کوی است
بگفت بدان که من قریش
که انبیا احمد که آورد جیش
سپاهت با او که دریا و کوه
شده خیره از پس که دارد شکوه
من شتر دو انیدم از پشته
که امشب کفتمان ز لشکر خبر
کنون چاره این سپاه کران
جز این نیست نزدیک من ای سران
که مجموع خورد و بزرگ قریش
بیا بید ز بهار خواهان ز جیش
تو باید بیا بر سر شترم
نشینی تا بر پیش محمد برم
امن خواهم تا که از لطف خویش
به بخشد تر است خوب کیش
که اینک محمد که آمد ز راه
در دشت تاریک کرد از سپاه
بدست زنی داد نامه نهانی
بگفت سوسی مکه این را دو ان
نهانی کرد زنی نامه در نوی خویش
تقایی فرو بست بروی خویش
بر شتر نشست و بیا با گرفت
ره مکه در دشت شتابا گرفت
سبک چیر نیل آمد از آسمان
که ای معدن امن و گنا امن
نوشتت خاطر یکی نامه وار
بدست زنی داد زنی شد سوار

۲۸

بسم علی ولی وزیر بیره
فرستادشان در پی کار خیر
سبک نامداران شتابان شدند
بی زن براه بسیاران شدند
چو دیدند ز نرا بگفتند هان
بده نامه را که داری نهان
بگفت خبر هیچم از نامه نیست
به بین نامه ام هیچ در جامه نیست
فرو آمدند پس همه جای او
بگفتند از فرق تا پای او
ندیدند نامه شکفت آمدند
بهم زان شکفتی بگفت آمدند
که قول محمد نباشد دروغ
حدیث ز نسبت این چنینی بی فروغ
علی ز الفقار ازینا بر کشید
بگفت ای زن نابکار پلید
مکن نامه مخفی بده بی دریغ
والا که جانت بر ارم بی تیغ
پهرون کرد از موی سر نامه زن
ز حیدر برتر رسید خود کامه زن
به بردند پس نامه وزن دووان
بری مصطفی صدر صاحب روان
طلب کرد مخاطب بگفت ای فضول
چه خیانت کردی بجای رسول
چه درد شکایت ز منی داشتی
چرا این خیانت رو دادستی
چو مخاطب کسر خوشتی دیدرت
تخل گشت و از مصطفی عز خوشت
هم گفت چون ناموافق شدت
بفرما که وه منافق شدت

که تا می به تیغش

که تا من بی تیغش سر از تن کنم
بشتم بر آن سرش بر کنم
نبی گفت او نبوت مرد ففاق
مراد ادا از دین خود اتفاق
بدان که این را در راه بخشیده است
چو او غر و بد رو اُخدا دیده است
مع الفقه ز انجی روان شده سپاه
بنوعی که از کرد و شد تیره راه
همی رفت منزل بمنزل نبی
بسی در رکاب آشنا و اجنبی
چنین تا به نزد یک مکه رسید
بمنزل چو آنجی فرو آید
قضا الله از راه عباس نیر
که او بود عم رسول عزیز
عیال آن شب ز مکه آورده بود
غریمت به نیرب بجان کرده بود
دران راه منزل بستد رسید
دلش شادمان شد چو بستد بیدید
امام رسول شادمان گشت هم
دلش گشت بی غم بیدار عم
چو عباس دید آن سپاه کمران
که بگرفته بود از کمران تا کمران
فرو ماند در مانده از صف بجیش
به برتر رسید از سرورن قریش
که ای وای بر اهل اولادش
ازین لشکری تیغ فولادش
سبک رفت نزدیک سلطان دین
بگفت ای سرای بسی آفرین
قریش از چه بسی ربه کرده اند
نبی را بناحق بسیار زده اند

توان کن که از خوب کاران سر است
 که خود بد رو آنرا از این دست است
 مدارای پیمبر را کین سپاه
 بنا که بشهر اندر افتد ز راه
 که مجموع خورد و بزرگ قریش
 گرفتار کردند در دست قریش
 خبر بر زره باز کردند بیل
 ز منی حال گوید از احوال خیل
 نرسید ابن ورق سبک باز گشت
 وز و امکه آن شب پرواز گشت
 کسافی کجی کرده بودند بد
 ندیدند سوی بنی روی خود
 که نرسیده مرکب برانگینختند
 سحرگاه از بیم بگریختند
 چو عبدالله حیصل و عکرم
 چو صفوان عمر بن بادیه
 بسی کرده بودند با او بدی
 نبودند خود ایمانش از بدی
 درین روی سفینا بر شتر نشست
 دو انبید عبس نیز در پست
 سپاه عمر بود اول براه
 طلایه عمر بود شب در سپاه
 چو سفینا بر شتر بدیدش سوار
 کشید از میان تیغ زهر ب درو
 بر و حمله کرد از سر خشم و کین
 که خوشی بر نیزه بجای زمین
 دو انبید عبس شتر دو ان
 عمر تیغ در دست و از پی دون
 چینی تا به لشکر که خوب کیش
 بیای رسیده چون کمرگ و میش

عمر گفت ای

عمر گفت ای که تو دین راضفاست
 تو دانی که سفینا سک پر جفاست
 بدی کرده با ما بسی روز حرب
 کنون حکم کن تا که سفینا حرب
 بر و بر کشم تیغ کین بی دریغ
 وز و باز خواهم قصاص تیغ
 بد و گفت عبس که ای مرد دین
 مکش پیش او تیغ را اینچنین
 ز روی منت ای عمر شرم باد
 ز سفینا بن حرب آرم باد
 چرا کرم گشتی تو از جملد جیش
 نه آخر سر ریت از سر قریش
 عمر گفت کوتاه کن این حدیث
 که او نیست الا عدوی خبیث
 مشونیک خواه چینی کبر دیر
 که در نیک خواهی وی نیست خیر
 زمانیت امر در از کافران
 بر اینم خون از کمر تا کمران
 چو در گفت و کوش چینی پیتا چینی
 چنین گفت عبس راضف درین
 که سفینا به بر با خود انب برفا
 مکه دار در خیمه تا صبح نو
 عمر را دیگر گفت کم کن سخن
 که فردا با بگویم که با او چه کن
 سبک رفت عبس و سفینا چو درود
 سوی خیمه خوشی بر زدود
 دیگر روز چون صبح صادق دید
 دران لحظه عبس فرصت بدید
 بیاورد سفینا به پیش رسول
 بگفت ای محمد مشور و ملول

۶۱

امام رسالتی نمود
 بسفیان او را چنین گفت زود
 که درل چرامی نهی پیچ تو
 مسلمان خواهی شد تا هیچ تو
 چرا دل نه بندی با کین من
 بنورت شکست در دین من
 فر و گفت سفیان سخن اندکی
 که اکنون نمی ندست مارا شکی
 بدو گفت عباس که ای خیره
 ز درم تا ترا بهتر آید ز درد
 مسلمان شو ترک غری بجوی
 و الا سرد مال و ملک بجوی
 سبک گفت سفیان که اینر دیکیت
 محمد رسول خدا بی شکست
 چو سفیان مسلمان شد و پاک دین
 چنین گفت عباس با صدر دین
 که دانی که سفیان سریت از قریش
 سپهداری از سروران قریش
 تو در حضرت خود کم پیش کن
 بتشریف ازینک نامیش کن
 نبی گفت امروز چون اهل دین
 بمکه شوند از سر خشم و کین
 ز کفر هر کو که نیران شود
 اگر در سراهای سفیان شود
 نباید که گس بر در او شود
 چو دیگر عدد و بر سر او شود
 بدانند سخن هر که او موه منت
 که انکس رشمیر من امینست
 دیگر گفت هر کس که پنهان شود
 اگر سوی مسجد کربلا شود

و کر خانه

و کر خانه خود به بندد و درش
 مبادا کس هم رود بر سرش

مع القصة من دخل داری ابی سفیان فهو آمن ومن دخل المسجد او غلق
 مع القصة سلطان خیل قریش
 بفرمود تا کوچ کردند جیش
 دو ان شدند آن اندرون فوج فوج
 سپاهی چو دریای عمان بوج
 بجهد الله از لشکر باشکوه
 بدتریدها مونی بجنبید کوه
 شنیدم که پیغمبر کرد کار
 بعباس گفت ای مرا خویش و یار
 تو سفیان به برهم برانگیزی
 که بشد سپه تان همه زیر پای
 که چون این سپه پیش او بگذرد
 به ترتیب سازی سپه بشکرد
 بود که در اسلام ثابت شود
 و از اخلاص بر دین لابد شود
 سبک رفت عباس سفیان به برد
 بران تشنگ دل بشکست سپرد
 درین سو سپه فوج آمدند
 بگرد آریم موج موج آمدند
 نخستین سپه با عمر در رسید
 فلک شد ز کرد سپه نابدید
 سپاهی چو شیران بر آشفتند
 ز فعل فرشتان زمین کوفتند
 پس زوی علی ولی با سپاه
 در آمد بگردار ابر سیاه
 سنانها بعیتوق برداشتند
 علمهای عالی بر افراشتند

براندند از دشت و در بار کی گذشتند از تنگ یک رکنی
پس از وی زبیر آمد آن مرد خیر ولی لشکری بس کمر ناز بزمیر
سری نیز نشا با فلک راز گوی که چون با سپاهی دیگر بازجوی
پس از وی بگردار کوه حدید در آمد دیگر خالد بن ولید
ز بس لشکر خالد شیر مرد بگردون شد از کوه خاک کرد
پس از وی رسیدند انصاریان سپاه بگردار شیر ریان
چو بگذشت این پنج موکب بدت سپاهی نبی هم بدیدار گشت
سوار اندر آمد محمد چو ماه چو انجم حوالی گرفته سپاه
بزرگان و خاصان دین در رکاب سواران شمشیر زن بی حساب
چو کی خسروان آگهی دشت او که هم فرشته شاهنشاهی دشت او
بدین ساز و ترتیب لشکر زوشت در آمد و زنا تنگ در گذشت
چو سفینا بدید آن سپاهی کمر که صحیح گرفت از کمر ناز تا کمران
و لشکر خیره آهنگ شد بر در تنگای زهبت نداشت سر راز پاهای
بگفت این سپه که آمد از طرف دشت بدین تنگ پیش ما در گذشت
ندیدیم هرگز رفتن کس نداد که رحمت بدین ساز و ترتیب

بعیاس

بعیاس بس گفت گای هو شبار نبی راز حق دوتی گشت یا ر
گشت یان ندیدند ز ایراز زمین نه فغفور ما چین نه خاقان چین
ولیکن چو ایشان نه شایسته این یقین شد که فرشته است این
بیا تا کنون از سپه بگذریم ز لشکر خسروی مکه بریم
براندند پس مرکب راهوار گذشتند از لشکر شاه و ار
فغان کرد سفینا که ای جمع حبش بزرگان و نام آوران قریش
اگر هیچ خواهی آمدن از جهنم سوی خانه مشتاید بهان
که فرمود احمد که هر کس که او رود در سرای من آید فرو
بود ایمن از تیغ اسلامیا کنون پیش ما جای گیر دهن
بگفتندش این کمر زرتی بود سرایت کی جای خلقی بود
بگفت کمر بنزنده از جسد شوید کروی دیگر سوی مسجد روید
که گفت هر آنکو مسجد شود و یاد دین خانه از جسد شود
بود همچون این ایمن از تیغ کین کنون زینهار است از وی چنین
گروه کنون سوی مسجد شدند کروی سوی خانه از جسد شدند
سوی مکه سلطان دین با سپاه در آمد بنفخند کی چاشنگاه

چو بر کعبه چشم نبی اوقت د
 ز بانرا محمد و ثن بر کشد
 فرو آمد و بر بلند می نشست
 با حرام بردی یمانی بدست
 بتعظیم لبیک گویان برد
 سوی کعبه آمد طوافی بگرد
 چو از کردش خانه واداشت دست
 دل آسوده در صحن مسجد نشست
 شنیدم ابو بکر آمد پدر
 سوی خانه شد پیش امام پدر
 بدو سیدش نایک بیک دل پذیر
 که هم زنده بودند در خانه پیر
 پدر را سر و دستش اجد گرفت
 بیادشش راه مسجد گرفت
 بیاورد پیش پیمبر پدر
 بدو گفت ای صدر حسب نظر
 همی خواهد این پیر دیر نیه سال
 که نیکوش کرد در اسلام حال
 بگفت چرا ز جنتش داشتی
 بحال خودش باز نکذاشتی
 که من خود بنزدیک او رفتمی
 و از اسلام دعوت سخن گفتمی
 چو خانی شد او از غش و کینه اش
 نبی دست بنهاد بر سینه اش
 بنری بگفتش که ای پیر هان
 دل آگه کن از کردگار جهان
 بگو نیت معبود ما جز یکی
 کجی نیت در راستی او پیشگی
 بفرقی نه زبان بر کشد
 ز دل کفر نهاد و ایمان نهاد
 ز دل کفر نهاد و ایمان نهاد
 ز دل کفر نهاد و ایمان نهاد

عمر نیز سوسی

عمر نیز سوسی پدر شد مک
 مسلمان شود چون قی فیه پدر
 بچند آنکه با وی بنری بگفت
 شنیدم که خطاب از او کم شفت
 عمر خشمگین شد ولی تن نبرد
 پدر را بشمیر کردن نبرد
 ز مسجد بروفا شد بنی ارجمند
 علم زد بیالای مکه بند
 سواران دین پارس او داشتند
 ادیمی بقبه بر افراشتند
 ابو بکر پیش نیابت گرفت
 دیگر بو عبیده حجیت گرفت
 کسی کو کسی راهی شد ملول
 همی گفت با پرده دار رسول

فرستادن محمد صلی الله علیه و سلم فکر را بر اطراف مکه هر گه الله تعالی

کرومی که اعدای احمد بدند
 کمریزان ز بیم محمد شدند
 فتادند هر یک بجای ز بیم
 دل هر یک از بیم احمد دو نیم
 پیمبر علی خون نرزدیک خویش
 بدو گفت ای سر و خوب کیش
 برو لشکری برکش از دست رست
 مکه کن ز دشمن که مرا کجاست
 اگر دشمن بینی از کا فران
 بشمیر مع مصری تو خوش بران
 دیگر گفت یا عمر زاده ز بیم
 که برکش سپاهی توای مرد خیر
 سوسی دست چپ شود مکه کن بسی
 بکش دشمن از خود بیایی کسی

۲۱

چه عبدالله حیدر آری بگفت
 بفرغنا علی وز بیره د لیر
 دیگر خون خالده رسول امین
 درین کوه جمعی ز خصم ما
 چو صفوان عمر فدا و چون عکرم
 بشد خالد ابن ولید با سپاه
 سرو پای آن کوه امیر نبرد
 در آن کوه جمعی ز کفار دید
 چو خالد بیدوند کفار تیر
 بگشتش که وهی از این تیر تیغ
 شنیدم که صفوان سوی جد رسید
 دیگر عکرم خائف ممتحن
 چو باز آمد خالد از کوه بزر
 زن عکرم بانبی بود خویش
 که ای نکه از آفاق پر دمدم
 به تیغش بکش یا بیارش بگفت
 برفتند از رست و ارجب چو شیر
 بدو گفت ای پارسای کترین
 نمانند برون ز فرمان ما
 بهر لشکر و نیت نشان کن اهر
 سپه که دازم در کوه دون سیاه
 بنعل نکاو و ره می کرد کرد
 بسک تیغ تیر از میان بر کشید
 نهادند روی خود اندر کمر
 که کم دید از قتل این تیغ دریغ
 ز بس محنت و غصه از جد بیدید
 کمریزان دون شد بوی یمن
 ز رو به سخن گفت آسبشیر
 چو شنید حال آمد او را پیش
 بمن بخش از لطف خود عکرم

بده مهر زمانه

بده مهر زمانه تا من کنون
 پیغمبر به بخشید دادش نوید
 بیاورد بازش سوی صدر دین
 عمیر و هب شد سوی صدر حبش
 که صفوان بمن بخش ای صدر دین
 بنی گفتش بد چنین کن برو
 عمیر و هب با بسی شده رفت
 بگفت که نزن چرا رفته
 که سید ترا داد زینهار نزن
 بگفت نه آن کرده ام از بدی
 که کمر بیندم در برابر تیغ
 عمیرش بگفت نباشد چنین
 کنم عهدی کم زوی نیاید جفا
 بدین عهد و گفت صفوان برفت
 بشرطی که صفوان مسدود شود
 روم کو بخش تا بزم در سکون
 ز نش رفت با صد کمان امید
 شد او نیز از جمله مؤمنین
 بیا مدبه نزد یک صدر قریش
 مگر بازش آرام ز روی زمین
 مگر باز بدینش چون ماه نو
 دو ان از بی او سوی جده رفت
 چرا دشمن مخطی کشته
 بی تا به بدینی رخس با تمیز
 که کمر ددل او خوش از بخردی
 تن من دو نیمه کند بی دریغ
 که هیچ اندر رو نیست از بغض و کین
 که او معدن رحمت و وفا
 بری مخطی از سر آن برفت
 چو اصحاب از اهل ایمان شود

بزارند

۵۱۴

طلب کرد مهلت ز سید دوما
 که از پس دو ماه جویم از شرح راه
 بنی هاشم داد تا چار ماه
 که چون چارم شد در آید پناه
 وزان سو علی کرد حرب دشت
 ز کفار نا اهل جمعی بکشت
 سری چند آورد پیش نبی
 که با دت چنین دشمن احم جنبی
 زبیر از قضا هم گروهی بید
 که نینده در پای کوهی بید
 بر این بر آورد شمشیر کین
 بخوش بیعت خاک زمین
 دلم دانش از مرد دانا گرفت
 که عبد الله حیصل از نجی گرفت
 بد او ازین یکد و نادان کینر
 که بد فعل و بد قول بود نینر
 چشم همه خلق بود نذرشت
 که بجوی نبی سرو دند زشت
 کینران و عبد الله آن مرد دیر
 بشمشیر خون ریخت از این زبیر
 برگشت بیامد بری مصطفی
 بگفت آنچه با خصم کرد از جفا
 رفتن مصطفی صلعم باردوم بطواف کعبه شرف الله تعالی
 شنیدم ز راوی که امام رسل
 محمد که سلطان جبروت و کل
 یکی هفت ماه نجی بتمکین و بخت
 چو ماه دو هفته بندخت خست
 پس از هفت ماهه خاص او
 کشیدند یاران با خلاص او

بدان بر نشست

بدان بر نشست آمد از جد رسول
 بعد خرقی شد بمسجد رسول
 طوافی بکرد و بنا لید ام
 بسک سیه است مایید ام
 چو آمد زره بر در کعبه رست
 کلیدش ز عثمان طلحه بخو است
 با مرش درمی کعبه که دند باز
 یکعبه درون شد بعد عز و ناز
 بتان دید انجای از سیم وزر
 بسی دیگر از آن و از حجر
 بدست خود آنچه شکست خود
 ز لوح جهان نقش این استرد
 بدیوار کعبه بگوینکه دید
 مصور طلسم بر اسیم دید
 بدیوار بر نقش تمثال بود
 بدست اندر شش قرعه فال بود
 بخندید خندیدین خشمناک
 بدست خود آن نیز بسترد پاک
 دیگر کعبه را حلقه در گرفت
 زبان وی الله کبر گرفت
 سپاس خدا کرد و حمدش داد
 با سلامی کرد آنکه ندا
 که بسیار فرمود نیز دان کرم
 که ره داد ما را بسوی حرم
 کنون لطف افعام را و ضاوت
 اهم قوت دین را لطف اوست
 نباید که بشد نگاهش کنون
 که نهیست در دین تفرخ کنون
 دل از اهل دین پاک دارین
 در اسلام یکس شماریدشان

که امی تر آن شخص نامی بود که نقش او بتقوی کرامی بود

اِنَّ اَكْرَمَكُمْ

عند الله اتقىكم

طرف من الحق را است
دیگر رخ بگفایدین کرد و جنس
هر آنچه به بیگانه است افتید
تو نستم این دم شمار به تیغ
که بسیار ناقص بسی کرده اید
ولی عفو کردم بدیها هم
ببایح بگفتند با وی قریش
جفا بود از ما وفا از تو بود
مع القصد چون وقت بنشینید
نبی پاک گفت یان بانک از جد بگوی
موءذن بشد چون پیغمبر بگفت
نخستین بانکی که در اسلام بود
کرد ای کشتن کافر از جد بدید
که خود رفت با خود دیها هم
که لطفت خوی تو ای صدر جنس
که درت ز ما بود صفا از تو بود
بلال موءذن بمسجد دوید
برو بانک از بام مسجد بگوی
دوان رفت الله کبر بگفت
بگویند که این بانک سلام بود
شنیدم که در صحن مسجد بدید

جو حارث نخند

جو حارث نخند کنانه دوم
شنیدم که سفینا بن حرب گو
دران مجلس نیز بنشسته بود
جو از بام مسجد شتفتند بانک
که شکر است بر من بسی بر پدر
غیث ستمکاره گفت از مرا
که بی شک محمد رسول خدا است
شنیدم که سفینا که بود او سران
که هر هیچ خود را خیش کنم
ستون در و ریک مسجد بر از
جو نقش شنیدند یکسر هم
قطب الله آمد پیغمبر ز راه
که بان باز گویند یکسر سخن
شدند از نبی یک یک منفعل
جو خاموش گشتند کفار دون
غیث ستمکار کا فر سیم
مدد نشد اول بشر طانکو
بگفت رآن قوم دل بسته بود
بهر زید حارث چون شنید بانک
که فرود او و شنید این بانک در
یقین گشتی از صدق نبی افترا
به نیز دان که بگفتی راه راست
به پایح چنینی گفت با کافر ان
بعیب محمد حدیث کنم
بگویند با احمد آن جمله راز
بطرزش گرفتند منجر هم
بنزدیک ایشان چو تابنده ماه
که تا خود چه گفتید در حق من
بمانند کفار خوار و خجل
چنینی گفت سلطان صاحب کون

سکری

که انگس چنین گفت و اینکس چنین
 فتادند در پای سلطه دین
 که از غیب چون واقفی ای رسول
 ترا کرده ایند بعالم قبول
 مع القدره از اهل ایمان شدند
 بتوفیق ایند مسلمان شدند
 ز مسجد بیرون شد دیگر معطفی
 سوی مرده آمد بوی صفا
 شنیدم که انصاف گفتند این
 که آمد سوی شهر خود صدر دین
 مسخر شدش مکه اکنون بقهر
 بشادی علم زد بیالای شهر
 قریشش مطیع و متابع شدند
 همه دشمنش دوست و تابع شدند
 بترک مدینه کند صدر دین
 کجی یادیش رب کند بعد ازین
 چو فارغ شد از سعی صعب نظر
 بر انصاریان کرد دختی گذر
 بگفت او که ای یارویار دین
 مگوید ازین سخن بعد ازین
 که تا زیندام جای من بترست
 پس از ترک ما وای من بترست
 معاذ الله از من بود زریان
 جدا کردم از جمع انصاریان
 ازین سخت خندان نشاید گریست
 که من باشم در ایم بمرک و بترست
معاذ الله المحیا محیا کم و المات ماتکم
 ز کوه صفا رفتی از جد گرفت
 ز مرده عزیمت بمسجد گرفت

بمسجد تبتی

بمسجد تبتی چند دیگر بیدید
 بنقش عجبش نا مقور بیدید
 پیغمبر کجی بود فرزانه
 بدست اندرش بود تا زانه
 چو دید آن بتان کرد رخ زرد
 بتانرا ایشارت بتا زانه کرد
 بمعجز نمازند آن بتانرا سکون
 فتادند از پاهم سر نکون
آمدن فضاله بقصد رسول صلی علیه و سلم
 درین حالت آمد فضاله
 به بسته بشیر هندی کمر
 بقتل نبی خاطرش جازم او
 بقصد پیغمبر شده عازم او
 چو کافر بمسجد بدین رفت
 سپه دار دین پیش او باز رفت
 چنین گفت با او پیغمبر که
 بکو تا چه داری بدل در نهان
 چه بودست مقصود و معهود تو
 درین آمدن چیست مقصود تو
 فضاله بیسخ چنین گفت نیز
 مرانیت در دل نهادم هیچ چیز
 نبی گفت لابد در اندیشه
 ولیکن در اندیشه بد پیشه
 ازین کار بر کرد قصدی بجوی
 مسکن شو استخفر الله بکوی
 بنبری همی گفت بی کینه اش
 نهاد از کرم دست بر سینه اش
 بگفت آنکه گفتم که او اجنیت
 که ایندیکی احمد او را بنیت

فضاله چو خاطر ز کین پاک کرد
بدراری دانای سو کند خورد
که دشمن تر از احمد کس نبود
جز او خصم از پیش ز پس نبود
ولی تا نهادستی کینه ام
ز روی کرم دست بر سینه ام
از دو دست نیت کس در دم
کنون مهر او شد بسی حاصل
شنیدم که معنوقه داشت او
که جانی جوانیش پنداشت او
چو واپس شد از پیش سلف دین
رخش داشت معنوقه یعنی بدین
که جز عشق جانانه کاری نداشت
کی بی جمالش فراری نداشت
فضاله ز عشق وی آهی بکرد
بر خسار او پیرنکاهی نکرد
بدو گفت معنوقه که ای یار من
نکردی نکاهی بر خسار من
چو عشاق مرا عشق باز بست کار
ترا از چه این بی نوازیست کار
بگفتا بگفت مرا عشق صاحب ز من
ز عشق تو فاضل تر هست این
محمد کنون تا رخس دیده ام
بیان عشق روشن کرد دیده ام
دل من طریق رضایش گرفت
بهوارت سلام جایش گرفت
کی بودی ای غیرت لعبان
که از پافت وند پیشش تبان
چنان شد سخن درد دلش کار
که او سوی پیغمبر آمد دیگر

مسلما شد

مسلما شد و پارسای گرفت
ز ظلمت شد در روشنای گرفت

الهی بفضلت نویسنده را
هدایت دهی بک خوانند را
شده ای دوستان فتح مکه تمام
بتوفیق عون خدا والسلام

باب در حکایت غزوه حسین

پیمبر جو مکه مستخرج شد
بگردن شاخ طرب بر بندش
سپه جمع پروانه او شمع شد
مدین و مکی برو جمع شد
دران سرحد از کافران بد سری
که بودش چو کوه کربلا لشکری
ز اطراف و اکناف بی خوف بود
کی نام او مالک عوف بود
سپاهی وی اهل سوازن بودند
که مردن ز شمشیر او زن بر بند
بدر روز کینی حجت او را مدد
که بد لشکر او بیرون از عدد
ز اسپ و شتر کشت بیحد کله
نبودش ز اسپان و نهعت کله
چو او از لشکر مصطفی
بکوش وی آمد بگفت از جفا
کربان باش کولشک آرد چنگ
جهان کرده باید پروتار و تنگ
که شک نیت کوغره پند بگیش
که او غالب آمد تبیح از قریش
بگفت او که تا لشکرش سی هزار
پیاده فراز آمدند و سوار

۲۱۱

که تا لشکر از بهر اولاد خویش
 بکوشند هنگام بیداد خویش
 بفرمود که اموال و اولاد و زن
 به بردند بمجوع با خویشی
 خرد پوری بود نامش درین
 که او داشت تدبیر بی کار و صید
 جهان دیده مردی به تدبیر بود
 شنیدم که هم کور و هم پیر بود
 بر پیش نشانند با خویشی
 که بشد به هنگام کین رای زنی
 چو بال لشکر او سوی صحرا رسید
 از آن لشکر او از طفلان شنید
 ز کا و کله گشت به شور دید
 بستی کوشندگان و استور دید
 بر اشوفت بر مالک عروق گفت
 که بخت تو کوی که در خواب خفت
 چه اندیشه است این که اولاد و زن
 ببری سوی بیکار با خویشی
 کی رفت رای دلا رای تو
 ز تدبیر دورست این رای تو
 کنون که غنیمت بودی عیان
 چه کار آید این طفلکان و زنا
 و که مان خلاف غنیمت بود
 مبادت یعنی هنریمت بود
 ازین نسخه پس چه باید حیا
 که مانند در دست دشمن زنا
 کنون مصلحت نیست چوین ختم
 که با خود ببری جفت و خیل و خیم
 سری رای درست برداشتنند
 دل از بردن جمله برداشتنند

بر شفت مالک

بر شفت مالک که من سرورم
 سپاه و ختم جلگی می برم
 که فر توت کشتت اکنون در
 ندانند کورای بی کار و صید
 در از رای او بهر خواهی کشت
 کنم سرخ از خون خود روی کشت
 چو دیده شد لشکر که رنجید شاه
 بفرمان او بر که رفتند راه
 جهنم در جهنم بود سپاه و ختم
 دو فرسنگ ره بود خیل و خیم
 وزین سو خبر سوی میت رسید
 که مالک بنو لشکر می بر کشید
 سپاهی که با او است از بهر کار
 با آنها فروفت از سی هزار
 چو سلطان دین حال مالک
 سر سپه پیش خود خواند و گفت
 که بانی زود ترتیب لشکر کنید
 همه روح سوی جنگ کافر کنید
 سبک لشکر خاصش از ده هزار
 که بودند با او ز مردان کار
 بفرمان سپه طبل کین کوفتند
 چو شیران جنگی بر اشوفتند
 دیگر مکتب جمع کردند جيش
 شنیدم که بد دو هزار از قریش
 بفرمان پیغمبر کرد کار
 بیرون رفت لشکر ده و دو هزار
 با فلاک شد کرد کرد از دست
 سری نینزه زان سوی که در گذشت
 ز کردون بنظراره آمد ملک
 زمینی رست شد از سنان تا فلک

بلع انعاما بذر

سپه هفت موکب بیابا گرفت

شنیدم که پیغمبر خوب کیش

که امروز در معرض روی روی

لن یقلبنا الیوم

مع الققه شب بیا نزل گرفت

طلب کرد جردی کز اصحاب بود

بدو گفت چو هستی از شهر ما

برو امشب آگاهی از دشمن آر

بفرمان میا بست جرد و برفت

سپه را بگرد احتیاطی تمام

نبی را بگفت ای سرور دنیا

همه شمت و صحراست خیل و خدم

چو ز در بر سر کو علم صبحدم

بفرمان اعلای حدی حسینی

بصره فرو آمد آنجا سپاه

سرفیزه خویشید تا با گرفت

عجب مانند از کثرت جیش خویش

بهر میت نیاید سپاه از کجی

من یقاتلنا الحد

فرو آمد از آن قه منزل گرفت

سبک پای و مردی زهر پیا

قدم رنج کن امشب از بهر ما

هم امشب خبر باز پیش من آر

در آن پیرها چو بد بد برفت

سحکه که بر جفت سبک کرد کام

سپاه است بسیار و جیش کن

جهانی پرست از سپاه و حشم

برافروشت سخط عالم علم

سپه کوچ کردند سوی چنین

ز قبلی بدان کوه سیاه

درودشت خیمه شد و اسپاد

جهان در جهنم برق شمشیر که کرد

وز آن سو خبر یافتند اهل کنی

که در زیر کوه بند اصحاب دین

کروبی بدن غم گشتند حبت

که از کوه بیند لشکر دست

شنیدم که آن کور کافر در یزد

با فغان ندا کرد کای عمر و زید

بگیرید دستم بریدم بکوه

نشانی دهیدم ز لشکر کوه

گرفتند شش هم آخر کوه

چو بر قله کوه رفتند جیش

بیدیدند جیشی امام قریش

درودشت دیدند تازی ز کرد

جهان در جهنم خیمه و آب و مرد

علم بر سر اوست سبز از یمین
سر طاش بر سپهر است پادشاهی

بگفت آن عیون شیر جنگ آوست
که تیغش ز املس بران گزید

بدستی دری قلعه خیر او
بکند و گرفت از زمین بر سر او

دیگر گفت کوینده از برج کوه
که اینک گروه دیگر باشکوه

زده تکیه بر خیمه مردی قوی
که کمر بندیش سخت چیران شوی

علم بر سر اوست زنگش کبود
سپاهی بترتیب پر از بود

بگفت این عمر مردی کسرت است
که گز زوی از کوه سنگینی تراست

محمد بدو قوت دین گرفت ۵
وزودین سدهم آیتی گرفت

دیگر گفت اینک گروه بزرگ
وهریک هست چون شیر و کرک

جوانی علم بر سر اوست زرد
جهنا از سپاهش گرفت کرد

بگفت این زبیر هنر بر دست
که هنگام کینی شیر زور اوست

محمد پروا اعتمادش هست
که بسیار خمش بر و بر شکست

دیگر گفت اینک سپاهی دیگر
که هستند مردان او زنده تر

جوانی ست دست نینه بدست
بدو جمع گشته سپهر چه هست

بگفت این بود خالد ابن ولید
که گوشت در جنگ اما حدید

که کیر دیگری

که کیر دیگری روز جنگش عیان
ز چرخ فلک بگذرند سنان

سر بر قل رومی از تن تیغ
ببفکنند در دست کینی بی دریغ

دیگر گفت اینک فراوان سپاه
علم در میان زرد و سرخ و سیاه

بسی سز از تم تیب دارند نیک
سپه بی شمشیر چون رمل ریک

بگفت این سپاهند انصاریان
که هستند در نصرت دین میان

محمد بدین قوی دل شد است
بدین گونه نیروش حاصل شد است

دیگر گفت این لشکر دیگر است
که نوکی سنانشان ز مهر برتر است

راوان علمهاستش در میان
بگو کیستندار تو داری بیان

بگفت آنها نا که این تند جیش
نباشد و الا سپاه قریش

که از محمد ستوه آمدند
بیاری او هم گروه آمدند

دیگر گفت همان از گروه میان
خسوتان بگویم نشانش عیان

اینست در قلب لشکر چو شیر
که از دیدنش دیدگان نیت سیر

ده در میان قبه از ادیم
نشستت مردی چو دری تیمیم

پایند در پیش او لشکری
مست این و آن هر یک اختری

بگفت این محمد سر لشکر است
که رویش چو ماه فلک انور است

برگان خنجر گذاران او

بم پیش او بنده داران او

هم آخ ز بالا بریر آمدند

بری لشکر خود دلیر آمدند

بمالک چنین گفت آنکه دریند

که شیران جنگ آمدند تبهید

بتدبیر کارت کنون پی رویت

که هم با محمد سپاه قویت

ندانم که احمد که می صحبت

بدین تنگ آرد به بالا علم

تو پنهان بکن از سپه تیز جنگ

که چون دشمن آید بری تو تنگ

سپاه از کین کاههایی دریغ

در این نمانند از همه سوی غیغ

ندانند ایشان سر از پای باز

نمانند ترادرون سوز و سدا

بتدبیر او مالک عوفی حجت

سپه کمر دهنان بهر جا دست

بگفت چه آید سپه پیش رو

بشمیر کیر بدیشان نوبنو

بهر حجت شدن لشکر

اسلام در تنگنای حسینی

وز سو بهنکام بانگ سحر

به بستند مردن جنگی کمر

چو از صبح کوه سیر شد سفید

نوامرغ بر دشت بر شاخ بید

به تنگ آمدند اهل دین جوق جوق

گذشتند از تنگ چندین بزوق

چو کف رودند سلامینا

کشیدند شمیرها از میان

نهادند بر

نهادند بر اهل دین تیغ تیز

فتاد اندر سلامینا رستخیز

چو کوه سیه دشمنان از کین

بر ایشان نهادند شمشیر کین

دران غفلت از بیم شمشیر تیز

ندیدند الا مجال کمر تیز

چنان دشمن از کینه در جنگ شد

که بر مردم دین زمین تنگ شد

چنان تفرقه در میان او فتاد

که کم کس به تیر و کمان او فتاد

سواران دین از قضای جهان

فتادند هر یک بجای نمان

فرس کافران چون برانگیختند

بسی خون بیکی زمین ریختند

چو سلف دین دید در دور دست

که سلامینا داده بودند پشت

سوی رست کمر دید آواز داد

به بانگی که گوش صدای داد

که اینک محمد منم به سپاه

بسوی من آید از کمر در راه

ایها الناس یا مسلمو الی انا محمد ابن عبد الله

بهر حجت دلاور بشکر فتاد

نبی با بخش کم کسی باز داد

کروه از آنان که کافر بدند

نه ز اخلاص یار پیغمبر بدند

کشادند منطق بطعن نبی

که افسوس باطل شد از رخصی

چو صفوا شنید این سخنهای

نکوز جبرشان کرد از رای خود

که این کار افتاد بر ما سخت
 نباید شدن هیچ در کار است
 درین حال عباس سرور رسید
 جواز راه نبرد پسر رسید
 بدو گفت بر لشکر آواره
 دل لشکر از گفت من بازده
 مگر باز کردند یکسر گروه
 در ایند پیشم بدان کوه
 سبک رفت عباس آوار داد
 دل لشکر از صدر دین باز داد
 بر رفتند لشکر با آواز او
 سپه چون شنیدند آغاز او
 دیگر جمع گشتند بر صدر دین
 کشیدند بر کافران تیغ کین
 علی ولی بهجو کوه حدید
 زبیر و دیگر خالد ابن ولید
 ه کشیدند شمشیر زهراب دار
 فت دند در تنگ با کیر و دار
 بزخم سنن و بگز کران
 بگشتند از کافران بی کران
 مهاجر دران جنگ و انصار هم
 بگشتند بسیار کفار هم
 سواری علم داشت از کافران
 ای کوفت هر جای کمری کران
 بی سر کمر وزیر پا او فتاد
 بهر کس که زد او بی او فتاد
 از بود کسر سپه پیشتر
 که تیرش چو زنبور بندیشتر
 سوار علی فت با تیغ کین
 بدو گفت ای مبدفع العین

اکم زهره داری

اکم زهره داری بیایک زلفا
 برین روشنی شمشیر و پشت کمان
 بگفت چرا آمدی دیر تو
 مگر گشتی از جان خود سیر تو
 بکردن چنان بر منم خنجرت
 که هرگز تو داتن نه بینی سرت
 علی گفت شمشیر من پاخت
 بگوید چو خون آورد بر خت
 بگفت این و بردوش خود دو^{الفقار}
 بر آورد و آمد چو شیر شکار
 چنان بر سرش زد که تا سینه اش
 فرورفت و کوتاه شد کینه اش
 همی گشت یک یک چنان مرقضی
 که تا یافتش دل مقام رضا
 شنیدم که شد طوطی آندم بخت
 بشمشیر کینی بیت کافر بگشت
 بقلب ندر و ن خالد بن ولید
 ای کمر جولان چو کوه حدید
 دران مرده اینجا کرم گشت
 که از خون همه داشت و در نرم گشت
 زن از مردش خت اندر مصفا
 بهم لاشه انداخت چون کوفان
 جواصی ب دین با غریمت شدند
 سبک دشمنان در نهر میت شدند
 کمره بنخله فت دند باز
 بدان سر زمین ایستادند باز
 سر کافران با کوهی کمرخت
 دیکر هر کس سوی کوه کمرخت ه
 کوهی با و طاس میرون شدند
 کوهی دیگر غرقه خون شدند

۲۷۳

الانیم ۱۵۰

چو پیغمبر آمدی بی نبرد
بسی کشته آنجی زنان دید و مرد

بگفت که کشت این زنان بی دریغ
نکفتم زنان نیستند اهل تیغ

کسی گفت خالد چنان تا سختی
که از مرد و زن هیچ نشناختی

بخالد چنین گفت پس مصطفی
که در دین اگر هیچ داری وفا

زن و طفل و منرد و رگم کش تیغ
ولی دیگر انرا بکش بی دریغ

نهای رسول الله صلعم ولد او امرة او عیفا
سبک جبرئیل آمد از گرد کار

و یوم مرضین اذا عجزتکم کثر تکم فلم تغنی عنکم شیئا و صا
بیاورد این آیت نامدار

علیکم الراضی بمارحبت تمه و لیتم مدبرین تمه انزل
دیو مرضین اذا عجزتکم کثر تکم فلم تغنی عنکم شیئا و صا

سکینه علی من سوله و علی المؤمنین و انزل جنودهم ترها
علیکم الراضی بمارحبت تمه و لیتم مدبرین تمه انزل

و عذب الذین کفروا ذاک جزاء الکافرین
سکینه علی من سوله و علی المؤمنین و انزل جنودهم ترها

که ای صدر دین که دکار و درود
سلامت فرستاد آ و درود

که روز حینت سپه بود بسی
عجب ماند از کثرتت هر کسی

سپاهت فراوان علم بر فرشت
ولی از شما هیچ بده و انداشت

سپاهت که نه بد چو کوه سپاه
ولی و انیا مد بکارت سپاه

بدان تا بدانی که نفرت ز ما
که هم فتح و نصرت بدت خداست

بسی لشکری اندک ای نامدار
بفرمان یزدن پروردگار

بهنکام کین چون غرمت کنند
فراوان سپه را نه بر میت کنند

چو دیدم از رویتان رنگ شد
فراخی زمین بر شما تنگ شد

فرستادم از رحمت آرمنا
فکندم سر خصم در دامتان

نگهداشتم از خودن سرت
تو نصرت ز ما بینی نه از لشکرت

پیمبر تنای خدا کرد ادا
سپه را پس آنگاه کرد این ندا

که بال لشکر پر سیست ز بیر
شود در پی مالک از بهر خیر

اگر یا بدش سر بشمیر نینر
به برتند بهنکام حرب ستیز

سوی نخله سفینا حارت برفت
عدو را بهر چیز و ارت برفت

بعامر که یاری بد از یاوران
با و طاس گفتش تو لشکر بران

بامر نبی هر سه لشکر برفت
چو عامر با مر پیمبر برفت

سپاه فراوان ز او طاس دید
ولی مانده چون مور بر طاس دید

بمن من قیمة قليلة
علبت قیمة کثیرة
بافن الله

سپاهت که نه

دران دشمنانده برادر بدند
 دلا در ولی جمله کافر بدند
 ازان ده برادریکی بر خرید
 چو افعی بمیدان زبان در کشید
 زره در بر آمد بعامر حیان
 بر آورد از کینه دل سنان
 که گفتی بخاک او فلکندش نکون
 و نی یار شد این مردی رهنمون
 چنین گفت عامر بکافر که با
 بر بر نام پروردگار جهان
 مدینا شو از من ره را بگیر
 بصدق و یقینی راه در ره را بگیر
 بگویشکی اینر دم یکیت
 محمد رسول خدا بیشکیت
 بگفت مگو هرزه ای تا زده خای
 که غیر از بیل من نخواهم خدای
 بلزید عامر چو پرک خزان
 بس کرده استغفر الله از ان
 بگفتا خدایا نکهبان تو باش
 کواهی من تا بسامان تو باش
 که من دعوت او بدین رسول
 بگردم من او و نکر دشی قبول
 بگفت این و جمله چو زنبور کرد
 سر از تن بیک خربتش دور کرد
 چو او گشته شد یک برادر دیگر
 در آمد بشیره بسته مگر
 بگفت که با غم چنانم ز تو
 که خون برادر برانم ز تو
 بدو گفت عامر که ای مرد کینی
 تو از کینه بگذر تو رو کن بدین

طریق خدا کبر

طریق خدا کبر و آن رسول **ک**دین جز سلام نبود قبول

و من یبتغی غیر الا سلام دینا فلن یقبل منه

بگفت مگو باطل ای هرزگوی
 مرادی که از من نیایی بجوی
 سوی آسمان کرد عامر نظر
 بگفت ای خداوند ماداد کمر
 کواه باش من خواند مش بوی
 نیامد بدعوت زمین روز کینی
 بگفت این و نوک سنان تاب
 زخونش لب خاک را آب داد
 پس از وی بیامد سیم جنگجوی
 به تیزی بیامد بمانند کوی
 بیک تیرشش گمانی بگرد
 بسود آمد اما زیانی بگرد
 پس از وی چهاردم بیامد بزم
 چه گویم برو ختم شد نین بزم
 چنین تا ازان ده یکی مانند
 دهم لیک مردی سرافراز ماند
 در آمد بمیدان بمانند کرک
 ولی همچو کرکی که باشد سرک
 بعامر چنین گفت ای شیر مرغ
 ز شیرین بر آوردی امروز کرد
 ولی شیری کنون بیاموزمت
 که پهلو به بیکار فرود وزمت
 بدو گفت عامر که ای هوش مند
 بگویم ترا پسندی به پیر پسند
 بدان که ای زوی دادگوشکی
 نبود و نپسندی لایکی

بقدرت زمین و زما آفرید خدایت کین آسمان آفرید
 محمد فرستاد و پیغام داد که او بید از دین و اسلام داد
 کنون فرض عین است بر هکسان که گویم قادر یکت و عیان
 بفرمانیزدان و آن رسول کنیم آنچه فرمود ایند قبول
 کنون ما بتوفیق حق دین گرفتیم و هستیم آیین او
 تو نیز از سعادت بیا بهره بر و ز اسلام ابلیس را ز بهره در
 که اینست راه و طریق بهشت و گرنه درین دو زخت جای زشت
 بدو گفت مردی دلاور که پس که معبود جز بت ندانیم کس
 نظر کرد پس عامر بر هسر سوی آسمان گفت ای دادگر
 کواه بغی بر من که دین رسول بر و عرضه کردم بگردنش قبول
 چو مرد دلاور شنید این ز پیش که او با حق افکند احوال خویش
 بساعت سوی آسمان کرد روی بگفت ای نگارنده روی موی
 مباش از من ای پاک پروردگار با زاریدم از روزگار
 غلط کردم اول مرا لاله راه تو کنون باز گشتم بیدگاه تو
 کواه ز دل میدهم من کنون که یکتا توی ایند روی منم

رسولش محمد چراغ هدایت که او صاحب شرع و صاحب هدایت
 بگفت این وز تار کبری بخت دلش پاک و قاروره زهر ریخت
 سنان بستد و سوی گرفت ز شمشیر او خون بسیار رفت
 چو در قتل کفایت دست بسی صفت کفار بر هم شکست
 اگر قوم بود و اگر خویش را هر میت گرفتند از نیش او
 وز آنی خود و عامر اشعری بدل شاد گشتند از غم ببری
 وزان سوگد سفیان بن حرب رفت بمیدان کین از پی ضرب رفت
 که روی بگشت و که روی بخت که روی گرفت و که روی بخت
 شنیدم که بگرفت آنم دریند بشمشیر کردن نبرد همچو صید
 وزان سوگد میردلا و زبیر بفرمان سید بیرون شد بخیر
 بدبیکار مالک سوی کوه شد چو مالک بیدیدش پیرانده شد
 سپاه کرد داشت و آمد زبیر بیار است حقیقه همچو شیر
 زبیر دلاور بر آمد زبیر برافروخت چو شیر شمشیر کین
 عصابه زویسای حمر است بقتل عدو سینه بکشاد دست
 چنین گفت بالک خویشتن که تنها بخوابم زدن تیغ من

شما هیچ کس پای نه سید پیش کنون کمرک یاری نخواهد شد
 بهون خدا کمر زوشمیر من قدمالک عوف در زیر من
 خود از کرد کارم سعادت بود و اگر قتل بشد شهادت بود
 شما بعد ازین شیر مردی کنید ابر دشمنان هم نبردی کنید
 چنان جنگ جوید از چار سوی که بشد پیش نبی سرخ روی
 بگفت این و شمیر بران بدت در الشکر افتاد چون شیر مست
 یکی را بشمیری زرد و نیم یکی می که نخت از نبردش ز بیم
 یکی از سانش خون می فتد ز کز زش یکی سر نکون می فتد
 برو کافر نه نینزه برداشتند سر نینزه بروی بر افروختند
 میا سانشان بر اندیشه بود تو کوی که شیر است در پیشه بود
 دران معر که میر صاحب علم بیک تیغ ده نینزه کردی قلم
 ز من که بردی بشمیر دست به رصف که رفتی سپیدی شکست
 و اگر می گرفت سنان در مصاف زجا میشدی که بدی کوه قاف
 ز بر اندران کین چنین کرم گشت که از خون کافر زمین نرم گشت
 چو دیدند که او بد مرد نبود بیابان گرفتند از وی چو کرم

زنی بود آن

زنی بود آنی دوشینره که از کودکی پاک پاک کینره
 کشیدند خوارش چو دیگر زنا که یعنی بود و زده چون امکان
 بکنند از پای او موزه جنت ز کرم شد از بهر آن موزه است
 بگفتا مدارید رنج از خودم که از شیر هشیره سیدم
 محمد حقیقت منش خواهد رضعت او مرضعه مادرم
 بی گفت اما شنیدم کم فرو ماند بیچاره از درد و غم
 مع القدر لشکر چو باز آمدند بری سید سرافراز آمدند
 بری مصطفی رفت دختر که من ترا خواهرم طعنه بر من مرف
 یقینی دنیا که سماک حارثم ز قوم نبی سعد و ارت منم
 نبی گفت بر کونشانی که است والا ز قوم ندرند دست
 مرا گفت با تو نشانیست را و کمر است نبود حدیثم خطاست
 بگای طفولیت ای پر بنهر سوی دشت رفتیم با یکدیگر
 تو نری نگدی و کشتی درشت بدندان کمر فتی مراد و نش نیست
 نکشت این حکایت فراموش من هنوز آن نشانت بر دوش من
 نبی گفت الحق نشانیست را محقق شد اکنون که هشیره است

بدو گفت اکنون چه خواهد شد که از ما شود مهر دل جا صلت

کنون پیش ما هر چه خواهی بگو
مراد کجی کام داری بگو
بگفت مرا اذن فرما کنون
بر جعت که آنجا است که ما کنون
نبی کردیم شیر خود قبول
غلامی شد داد و کنیزی کرد
کرامت با انواع کردش بسی
وز آنجا بصد چیز کردش کسی

بلغ المقام عطا فرمودن رسول غنائم با پهل اسلام علمای

چو فارغ شد از جنگ حبیب
عمر را بفرمود تا زود ندا
که جمع آورند آنچه از کافران
بماندست مال ز کفر تا
بفرمان هر جای شاگرد شد
غنائم زهر جایی کردند
ز کاو و خرو کوفند و شتر
دو فرسنگ ره بگذرود شتر
شنیدم شتر بود پنجاه هزار
چو کردند ارباب دانش شما
که رفتند پرورده راه شمار
زن و کودک خرد بدش هزار
نبی جایشان در جعانه بود
درین حالت از کافران لشکری
بری سید پرده بار آمدند
رسیدند بهر شخصی از بهر دری
وز جمله در زینهار آمدند

بتوفیق

بتوفیق ایزد مسلمان شد
تماز اصحاب ایما شدند

نبی گفت اکنون خیر شما
زن خویش و فرزند خواهی ما
ز روسیم و پسر و دختر
بگوید تا چیت دلتان بر
بگفتند که ما همان نیز نیست
به از آل و اولادمان چنین نیست
نبی گفت از جمله تاراجمان
بدادند اولاد و از واجمان

دیگر هر چه بود از غنائم تمام
هم بخش فرمود بر خاص عام
ز پسر ز شتر ز کاو و ز خر
یکی ده یکی صد همی داد سر
گفتی کجا نو مسلمان بند
ز سلطان دین مرد احسان بندند
وضیع و شریف سپه عبدم
زهر بخش نعمت به بردند پسر
نبی آن بخش فرمود داد
بهر کسی که زن بخش گشتند شاد
فلوس برای خود از هیچ جنس
شنیدم که نکند شت سلطان
همه عالم از بهر او بود چه
دلش فارغ از جمله حسنت
عطای که آن روز این ساز
نه کسی بد و نه کسی نشنا باز داد
چو دیدند جمعی که کافر بندند
اهم دوست دار پسر شدند

کله کردن انصار رضی الله عنهم از رسول صلعم

جمله

چو کرد او عطا شتر و بار را عطای نغمه مو و انصار را
 برنجید دل‌های ایشان عظیم که هستیم غریب از رسول کریم
 و ضیع شریف سپه عبد صر ز رو سیم پست شد داد پیر
 سومی ما نکرد التفاتی زین کجا داشت خویشا خود رکن
 از این تاریخ قوم خود دیده است دل او ز انصار کرده دیده است
 بیدیدار انصار ما شد رسول که رو کرد ما را و ایشان قبول
 چنین آمدند این حکایت کنان که بودند هر جا شکایت کنان
 چو سعد عباده شنید این کلمه که یعنی نصیبی ندارد کلمه
 به آمد ببری معطفی را ز گفت و ز انصار فصلی کلمه باز گفت
 که انصار رنجیده اند از نبی که فرقی نهاد آشنا و اجنبی
 نبی گفت ای مرد صاحب صواب چرا نشان ز خود تو ندادی جواب
 بگفتا بگفتم جواب اندکی که نیز هستیم از ایشان یکی
 فرستاد پیر و از اصد چو شمع که انصار کن در فلک جای جمع
 مراده خبر بعد از آن تا میان به بندم بیدیدار انصاریان
 بفرمان پیغمبری کرد کار بیا مدد و نرسد پیر بنیر کار

چو پروانه از فلک

چو پروانه انصار را جمع کرد بشد باز هم راه شمع کرد
 بیا مد نبی پیش انصاریان بگفت ای شما همچو شتر زین
 چرا غنایم حکایت کنید با ندک خطای شکایت کنید
 که من کرده ام دیگر انرا غریز شما را ندادم ازین هیچ چیز
 نه چون من به تشریب کشیدم علم شما جمله بودید بد خواه هم
 نه از من هم دوستی گشته اید چو کل تازه در بوستان گشته اید
 نه انصار دل تنگ در ویش بود نه از فاقه دلها هم ریش بود
 نه از من هم مال داران شدید نه نام آور و نامداران شدید
 نه همراه بودید بی دین و داد نه از من شما را حق سلام داد
 بگفتند انصار یابا بیشتر که آری چنینست زین بیشتر
 همه از جمالت غنی دل شدیم تمامت ز دین تو مقبل شدیم
 نبی گفت نیکو جوابیست این خطانیت الحق صوابیست این
 ولی در جوابم بگوئید پیش ترارنده بودند از شهر خویش
 ترا تسوی خویش دادیم راه ترا حاصل آمد ز ما جای جاه
 بشمیر خصمت بگشتیم ما بمال بر بر بگشتیم ما

۲۲۹

همه قوم خویش از تو بودند ^{دور} مبدل شد این ظلمت از ما نبود
 چنین در جوابم بگوئید همین که اینها که گفتم چنین بد چنین
 جوانصاریا این شنیدند ازو بجز نیت پانزیدند ازو
 زمان بخاموشاندر شدند همه شمشیر پیمبر شدند
 پس از یک زمان صدر دین گفت که چون ما چنینم باهم نیاز
 چه از ملامت حکایت کنید بدنیای فانی شکایت کنید
 ازین دادم این مال بهر قریش که دل کند خوش با سلامت ^{عیش}
 شمارند ادم نصیبی از ان که انصار را نیست حاجت ^{بدر}
 شماله بوستان منید محقق هم دوستان منید
 شما نصرت دین حقا کرده ^{اید} ز صهبای دین جامها خورده اید
 کنون جای آن نیت کفر بهر مال ^{ای نجر} بمانید امروز از من ملال
 که مالها کسانرا فرستاده ام دل خود بانصاریا داده ام
 بدان هیچ راضی نیید از خدا که ایشان بمانند من با شما
 چو سلفا دین کرد اینها بیان فتادند در کرمه انصاریا
 تمامت ولی سوگوار آمدند بی آه و آهی بنزاری زدند
 که ای صدر عالم

که ای صدر عالم ز بهر خدای دل خویش با ما بنه بار خدای
 که راضی بدانیم زین هیچ نه که ما را تو باشی دیگر هیچ نه
 اگر تو نباشی دو عالم مباد تن و جان ما بی تو یکدم مباد
 مع الفقه خاطر هم پاک شد اگر بود کردی بر افلاک شد
 و ز انجایکه مطمئن شدند طرب ساز سوی مدینه شدند
 نویسنده را ای و هباب الصبور مرادی که دارد بختش دیگر
 بکن رحمتی پاک پروردگار ز جمله خطا باشی محفوظ ^{دار}
 بتوفیق دانای بی شکرتی با تمام بر دیم غر و خسینی
 کسی که حقش دنوازی رسید که آنجا بفریاد غازی رسد
 که غازی بیامرز انعام وجود که زو بس کنه آمد اندر وجود
 هزاران در و دیوار جدا جدا بجان محمد که دل نشاد باد

حکایت عبد الله ابن ابی بن سلول منافق علی اللعنه

نبی را ازین دشمنی بود هول منافق بفصل و موافق بقول
 هم خواندند آن سگی بوالفضول بعبد الله ابن ابی سلول
 دلش را که چه سینه نبود از و مهتر اندر مدینه نبود

محفوظ

چو سلطان آفاق در مکه بود
دل اندر خم و غصه بی سیر بود
همین مرد را پیش خویشند
که نشه بشد و خلق برخواستند
که تاج شاهی بر سر وی نهادند
سرازیک دلی پروری وی نهادند
پیمبر چو در پیش آمد تخت
شاهی بود نشایسته الحف دست
چو آمد بنی مردم متروک شد
سپاهش بگشتند مفلوک شد
پیمبر بنیانشی بر دست
بخت نبوت چو شمشیر گشت
دلی مرد مفلوک تن خیره شد
ز بغض بنی خاطرش تیره شد
صد بر در کار سلطان دین
دل و جان او مجمع در دو کین
بظاهر بسلام آمد و لیک
بباطن بدی بود در کفر نیک
معتبر زاهی داشتی سیدش
مقامی معین بود از مسجدش
از آن رو که یاری را صیحا بود
مقامش بنزدیک محراب بود
هر آدینه عادت چنان داشتی
که چستی بر پا و فغان داشتی
که دین نیست جز دین سلطان دین
امام رس سید المرسلین
امامی که خلقند مأموم او
بهمه سری غیبت معلوم او
از پس قوی گشته امید ما
که در سایه اوست خورشید ما

زمانی بدین

زمانی بدین لفظ ترتیب ساز
سخن کردی در مدح سید دراز
چنین تانی شد بغض و اُحد
برفتند اکثر پیش اصحاب و د
شنیدم که آن روز همراه وی
نشد هیچ عبد الله ابن ابی
ز رفتن سپاهی دیگر باز داشت
بخت منی دست ساز داشت
چو صدر جهان باز گشت از اُحد
همین مرد شد که داطرها درود
که یعنی مرا بود عذری در آن
سعادتی نشد در رکابم روان
پیمبر از آن جا که الطافی است
پذیرفت عذرش که عذرش نیکوست
ولی یاوران زان نبودند خوش
ز خجست او می ربودند خوش
چو آدینه آمد بعادت بخجست
بمدح بنی لفظ را کرد راست
صحافی و را غیرت از سر گرفت
بری او شد و دامن او گرفت
که بنشین تو چون نیست اتفاق
که تحقیق کردی که داری نفاق
سخن گفتت پیش ازین راه
ترا پیش سلطان دین جاه نیست
ز تو مدح گفتی که گوید نیکوست
ز دشمن نه نیکوست از مدح دوست
منافق شد از گفت او ضغفل
شد آن روز آدینه خوار و خجل
شد از خشم چینی او همچو خون
ز مسجد بصد لرزه آمد برون

۲۳۱

چنان شدیم از غایت خشم خود که رفت از دهانش بیستم
 چو میرفت بالفظ بی ساز بود برایش یکی مرد همراز بود
 بدو گفت تند بونت بهر جیت چرازشت کوی عدو تو کیت
 بگفتا چو هر روز بر خواستم بدمح نبی دل بسیار استم
 در آمد به پیشم خیشی بدر د بمنح من از خود حدیثی بگرد
 بدو گفت وقتی چنین کی رویت که آی بیرون این بغایت خطا
 بیاباز کردو بادینه رس که آدینه است اصل سلام بس
 بی گفت اما کم از وی شنید وزو نیز ابرو بهم بر کشید
 قضای خدا از مهاجر کسی سخنی گفت انصاری را بی
 میان شما محاکات تطویل یافت که آن قال میگفت این قیل یافت
 گروه ز انصار با او عدد مهاجر تن چند باین مدد
 درازی سخن تا بجای رسید که از گفت گوشان جفای رسید
 سخن چونکه شوم منافق شنفت سخنهای بیهوده بسیار گفت
 بیرون کرد از دل بران عشق که داشت بگفت این سخنها ی ناخوش کرداشت
 کنه ما راست خود و السلام که داد پیشنا در مدینه مقام

و کمر نه چرامتنی

و کمر نه چرامتنی آواره کان کم بودند مجبوعی چارکان
 بیشتر در اریم و جانشان دیم ز مال و معیشت عطا ستان دیم
 ولی بی سخن آخر کاره من کنشان ازین شهر آواره من
 شوند و بمیرند در مکه زار که پاداش خواری بود مرد خواری
 کسی این سخن گفت با صدر دین که عبد الله این گفت از روی کین
 برنجید سلطان دین ز ناخبت که ترک ادب بد از و این حدیث
 سبک بانگ زد تا مهاجر هم با شتر به بند و بار و بنه
 بر جعت سوی مکه رانید باز مگوئید راهیت دور و دراز
 حدیث نبی هر که معلوم کرد اگر بود آهین دلش موم کرد کشت
 باین کوچ شتر با زبنت چه افرا بست وجه هم را بست
 در افتاد شوری به شرب درو کسان او فتادن در چند و چون
 بزرگان دینی که یاران بند نبی را هم دوستدار آید ند
 دویدن که ای صدر دین حال صیت خلافت که کرد دست خصم تو کیت
 بحق خدا تو دل منه بر رفت که کرد کسی که دینیکه نرفت
 نبی گفت که نیند از حدیث که کرد دست آن بو الفظبول خیت

۲۳۲

چو از پرده دل نبی راز گفت
حدیث منافق هم باز گفت

که اکنون نشستی ندر دها
کنیم این بر و بوم بروی رها
زبان بر کشادند یاران همه
که تو چون شبانی خلائیقت
ز بهر کنه یکی بی ضرر
رها کردی شکری چون سرد
تو بر ما نظر کن که آن تویم
همه نیک خواهان جان تویم
و که میروی مگر راسا ز کن
دیگر جای انصاریان باز کن
که بی تو جان زندگانی مباد
یکی روزمان زندگانی مباد
چو عبدالله ابن ابی سلول
شنید این که سید از و نشد ملول
بیامد بگفت ای رسول امین
بجان عزیز تو ای صدر دین
که من این تکفتم خلافت پاک
و که گفته باشم مرا کن هلاک
رسول خدای تو من کی کنم
که رخت ادب پیش تو ببر کنم
تو خاطر ز من و امیکیری رسول
کی بنده تست ابن سلول
نبی گفت انصاریا رو نکرد
غریمت ز بیشتر بجد نکرد
و فی جبرئیل آمد از کرد کار
بیاورد این سوره نام دار

بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاءک المنان فقولنا قلوا انشهدنا

رسول الله یعلم

رسول الله یعلم انک لرسوله و اولی شریکنا کلهم فقیان لکاذبون

که ای سید صاحب علم عقل
حدیث منافق که کردند نقل
همه راست بودم بدروغ
سخنهای عذرش ندر در فروغ
کواهی دهد پیش تو تیره رای
که یعنی تو هستی رسول خدای
خدایک دانند بعلم قدیم
که هستی مرا و رسول کریم
ولی حق تعالی کواه و است
که او کاذبست و کنه و است
چو آمد کلام قدیم از خدای
نفاقتش محقق شد آن تیره رای
عمر گفت اکنون مرا بی دریغ
بگو تا زخم کردنش را به تیغ
بخلوت نبی گفت کین در خور است
که این نامدنا بدل کافر است
ولیکن ندانند اسرار او
بهواضعه باشد درین کار او
نکویند که مرد بدی کشد
بگویند که اصحاب خود میکشد
کنون با وی این دم تفضل است
کجا از تعصب تحمل به است
شنیدم که مرد منافق پسر
یکی داشت لیکن نه همچون پدر
بدا و بان نبی در همه کار یار
بدل مخلص پاک برهنه کار
چو شنید جنت پدر با رسول
دل وی عظیم از پدر شد ملول

۲۳۲

بیامد بر صدر دین مصطفی بگفت ای سپه دار صاحب وفا
کنون که تو از کین بخوایش کنست کنه و صادر آمد حدیث درشت
بفر ما کنون تا منش من زخم من او را بشمیر کردن زخم
که ترسم سفا او را به تیغ جدای دهد سر زتن بی دریغ
پس آنکه نفسم ز راه افکند مرانیز شیطان چاه افکند
غباری ز سر وی سمانا رسد پدر و از نفسم بعضی رسد
نبی گفت لا والله این زهر تو بنوشیم چون شکر از زهر تو
تو فارغ شو آسوده میدارد که او را نیز میم خوش بکل
بصد صبر خود را تحمل کنم زهر وی این دم تحمل کنم
چنان گشت از آن پس که آن ^{بخت} بگفتی بعکس نبی یک حدیث
بصد نوع مردود خویشا خود که کردند لطف سخنها رد
محو بخلوت نبی با عمر گفت باز که کردی قتل آن مرد ساز
دل قوم او گشت اندوه کین بکین باز گشتند از مهر دین
چو کردم تحمل من از جور او گذشت از صبوری دیگر دور او
کنون پیش قوم آنچه نانت خوار که گویم آن مرد را آشکار
که کی می برد

که کی می برد این سر قتل او بگویندی دیر بشد بگو
سوی منتهاقت ما رسید که کار از تحمل با نجا رسید
عمر گفت لاشک حلیهی ترا نبر کی خلق که می تراست
مع القدر رفت از جهنم عاقبت کرده سوی مرگستمانا عاقبت
پس آمد از مهر پیش نبی بگفتا پدر که چه بد اجنبی
قدم نه نمازی پرو کن مگر به بخت بدش اینر داد که
ز بهر دل او دلش گشت نرم بصد غم و اکرام از جای کرم
روان شد ز بهر نمازش رسول عمر خاطر وی زغم شد ملول
بمنع نبی شد و نا اچو باد بره دست بر سینه اش بر نهاد
که مرد منافق نمازش ممکن چو شد مرده اکنون نیازش ممکن
درین حال روح الامین از فلک در آمد روان با فروان ملک
بیاورد این آیت از امر کن که چو مرد اکنون نمازش ممکن

و لا تصل علی احد منهم مات ابدا
پس بعد از آن رفت دفن پدر بگرد و بتجلیل آمد دیکر
که بروی چو فرغانه نبود نما قدم بر سر کوروی بنیاز

نبی خواست رفتی عمر منع کرد خدا هم بقول عمر وحی کرد

که بی نور بود خاطر می کور او تو قطعا سر و پسر کور او

ولاتقوا

بپس گرفت اکنون غم من بگاد زین روان تو امروزش او بخواه

دیگر آمد از ستمنا جبرئیل نبی را بگفت از خدای جلیل

که آمرزشش کن تو بهفتاد بار بخوای ز دل او سرود کار

که او ایند بهرگز نیا مرزدش بماند پیدوزخ ز فعل بدش

انستغفر الله طهره سبعین مرة من یغفر الله لهم

که هر کس که او نا موافق بود بدل با تو در دین منافق بود

بقره خدا در سقر روز دین بود جای و هفضل السافلین

ان المنافقین کافون

مع القصة چون صدر بی سنگ وین به پردخت از کار و زار جنین

چو بگریش سپ می زدند موج موج دویدند از هر طرف فوج فوج

بتوفیق ایند مسلمانشده همه تارک دین او تان شده

بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله والفتح ورايت الناس ینزلون
نمانند اندر

نمانند اندر عرب هیچ کس که در کفر بنهاد زین بر فرس

همه جای ملک منشور سلام رفت همه نام از روم تا شام رفت

چو رخساره کفر بی رنگ شد دل اهل دین فارغ از جنگ شد

ذکر وفات خواجه کائنات علیه السلام والصلوة

چینی گفت داننده سر حال که چون عمر او شد بشقت

وز الطاف ایند قوی کشت دین بفرمان حق جبرئیل امین

بیاورد آیت ز نقی کلام که امروز دین شما شد تمام

ایودا کملت لکم دینکم

از ان شاد گشته یاران دین که از رحمت حق نشانیت این

عمر کریم میکرد از اندوه دل که او را پیرانده بد کوه دل

کسی گفتش این از یقینی بی گمان زمان نشاطت تمام این زمان

که شرح محمد فزون شد جهال خداداد سلام ما را کمال

کمرت هست دردی دو کفن بصیر تو رقم چهره میکنی آنچه ابر

عمر گفت نیکو اگر بنگری درین آیت از غم نگر دی بری

بزرگان دانا برداشده این که نقصان محضت بعد ازین

چو کاری بر رفت اتمام او پذیرفت نقصا سر انجام او
 کمالیت بدر را کن نکرده که نقصا پذیرد پس از چاره
 چو خوش گفت دانای سر قدم توقع زوالا اذا قیل تم
 نگو گفت دانای اسرار بود اذا تم امرنا نقصه ه
 ازینست این سر گذاری مرا زرد و فرقت زاری مرا
 که ترسم که گیرد سپه دار دین ره آخرت چو دیگر مرسلین
 پس اندر غمش جمع باشیم ما چو پروانه بی شمع باشیم ما
 در آن ماه بیکر و زخور شید دین بمنبر شد از بهر و عظم حنین
 ادا کرد محمد آلهی تخت ه فرو خواند چندین حدیث در دست
 سخنها چنین کرم در کار کرد که حنانه نالید و فریاد کرد
 ندانی که حنانه تا کیت او که بشنید آن و عظم بگریست او
 بدان که ستونی بود از چوپن نخل که از بهر مسجد خریدن بدخل
 تنش گشته بد نرم چوب درشت که سید بد و بازی کرد پشت
 چو می گفت و عظم احمد را نمونا بنالید حنانه یعنی ستون
 بنوعی بنالید حنانه سخت که از حاضران دل بدر بردخت
 ز منبر فر و آمد

ز منبر فر و آمد احمد بنبریم شوق مرا در اغوش بگرفت
 بخانه سلطانین گفت بنا چه گویم چنین است کار جهان
 غم زنده کافی که بی مرگ نیست کل عمر را جاودان برک نیست
 تواند رفت رقم صوری کمین که کس شکارش نبود ازین
 کنون که تو خواهی شنای کنم خدا را ز دل من دعای کنم
 که شاخ تو سبز و بر آور شود از اول که بودی نکوتر نشود
 خورند از تو خرهای خنک و طرب که از قدرت حق نباشد عجب
 و کرمی نخواهی بد نیاسکون بگو تا بخوابم بهمت کنون
 خدای که او خوب درشت آورد که بامن تر در بهشت آورد
 فصیحانه حنانه گفت ای رسول ز دنیا فانی شدستم ملول
 دعا کن مگر خالق خوب درشت مرا با تو جمع آورد در بهشت
 که در دار دنیا معایش عنایت سر انجام دنیا فانی فناست
 نبی گفت ای پاک پروردگار تو حنانه در جنتش تازه دار
 با صحاب رخ کرد پس مصطفی چنین گفت که ای پس مهر وفا
 مرا چون دیگر انبیا با خدا بخوابد مرا کرد نقل سرا

احمد بن محمد بن ابان بن ابی اسحاق بن علی بن ابی طالب
استغفر الله العظيم

چو شد سن من آخر و سال من ستون گمهی داشت از احوال من

بر بینید این چوپ بی بود و بار بدین گونه کرد آخرت اختیار
بنی آدم اولیتر آید کنونی که دل و استانند ز دنیای دون
حدیث منت و دران نیست شک که دنیا است مزدور و جوینده یک

الدنيا جيفة وطالبها كلاب

شد اصحابی بر زمین سخنهای یقینی که خواهد گذشت از جهان صد دین
دل جمله از غم پریشان بماند غمی چند در جان ایشان بماند
مع القصد یک روز وقت پسین برون آمد از خانه سلطان دین
پیاده روان گشت صدر رفیع بفرم زیارت بسوی بقیع
زیاران یکی بر دهمراه خویش در آنجا بخورشید برد آه خویش
همی گفت بایا خود ای فلان مبخس از تو با عقل از غافلان
که دنیا اگر گشت پرستی نیست به پیل دل نه بندد کس غایت

الدنيا قنطرة

بدان ای فلان که این در خون مرگ کرده الحف خیر کنون
که دنیا و عمر و بهشت هوست و یا آرزیت لقای خداست

اگر هیچ

گنو اگر هیچ خواهی لقای خدا بدروازه مرگ تو اندر ای

علا کنون گم بد دنیا و عمر و بهشت فرو آیم ای یار نیکو سرشت
زها مرا تا جهانست باشد بقا ولی در قیامت نه کنیم لقا
ازا و کرد دل گم لقا و بهشت به لایتین من شود زیر طاق خشت
چو کنون مرگ بر خود بینی کنم لقای بهشتش خیر کنم

بیب عیبی بدو گفت ای صدر دین تو عمر و بهشت و جهان بر کنزین
چو که دنیا و عمر درازت بود بس آنکه بفرود بس نازت بود
بگفت لا والله این رت نیست معاذ الله که من لقای خدای

گفت ای جز لقای خدا خواسته نیست بد دنیا کنم یا معقبی رهای
چو تو بر من گواه باشی ای بهوشیار که مرگ و لقا کرده ام اختیار
گفت ای درین بابا چون گفت گوشه دراز بنی باتب آمد سوی خانه باز

ولی شنیدم که سلطانی فاحشه فرو خفت در حجره عایشه
ابویا چو که مدق تب بر آمد دراز جماعت همی یافت وقت نماز
بسیار چو بر او شب روز کی چند رفت تب صدر عالم گم گشت سخت

که در جهان از تب محرق آنجا بخت که کمتر بسجد توانست رفت

بلال مؤذن چو بانگ نماز بگفت و برآمد زمانی دراز
پیمبر ز ضعف تب الحقیق بیرون ز خانه بمسجد نیامد درون
ز مسجد بلال اندر آمد روان نذا کرد بر در بانگ کفران
که یاران همه دوستان توانند غم آلوده در انتظار توانند
قدم نه بمسجد ادا کن نماز بحسب شو با خدا کوپراز
نبی گفت از ضعف بار منت که پاها بر رفتی نه یار منت
بگو تا زیاران دو کس پیش من بیایند بیکان یا خویش من
نهم دست بردوش ایشان مگر توانم که ایم بمسجد دیگر
برفت و دو یار نیکو آمدند باذن محمد به پیش آمدند
نبی دست بردوش ایشان فلند سوی مسجد آمد چو سر و
نماز جماعت ادا کرد زود چو کاوّل وقت بگذشته بود
پس آنکه پیمبر بر آمد بجهت رو کرد از چشمه نوش شهادت
به بینید عالم که چونت چیست بر آینه مرکت انجام زیت
محمد اگر می رود بنده است خدای جهان حتی پاینده است
محمد اگر مرگ دهد بها میان شما کرد قرآن رها

کنون آنچه

کنون آنچه کرد این در ذوالجلال بنص کلام ای غریبان حلال
حلالست چیزی که اندر کلام حرمت باشد شما را حرام
ز حق نص قرآن کلامت و حیا از ان امر حق باز جو بید نهی
از ان گفت کوشش جو بگریستند بسی زخم و درد بگریستند
چو وعظ نبی گشت دور و دراز بنی را سوی خانه بردند باز
به پسر فروخت بی فاحشه بی عادت در آن حجره عایشه
چو وقت نماز دیگر در رسید بلال مؤذن بحضرت دوید
نبی گفت از من ابو بکر را بگو آن نیکو خواه بی مکر را
که تا او شما را امامت کند امامت پس از بانگ و قامت کند
چو بشنید فرمان او عایشه بدل گفت خاتون بی فاحشه
که امامت ابو بکر داد صدرا فزون کرد ابو بکر را جاه و قدر
ولی آنکه قایم مقامش بود حسد بودن از خاص و عامش بود
ابو بکر را این کند آرزو ه شوندش همه خلق را خصم او
پس آنکه گفت ای سپهدا این تو مردی دیگر را مفوض کن این
که ابو بکر در ادوی بس تشنگ چو جای تو خالی در بیند سبک

۲۳۶

بسوزد دلش ناشکیب شود ز غم رگش از روی زیب شود
 حمیرا پیر جوانش نداد خطا گفت لا شگ صوابش نداد
 بدی گفت ابو بکر بگش امام برو تا نماز او کند و السلام
 بلال مؤذن جواز جد شنید ز بس غم خمیده بمسجد دوید
 بگفت آنکه سلطان دین گفت باز ابو بکر امای کند در نماز
 شنیدم ابو بکر حاضر نبود عمر رفت آنجا بحراب زود
 شنیدم که آواز بودش بلند چون تکبیر زد سیدار چمند
 بگوش خود آواز او چون شنید شنیدم که ابرو بهم بر کشید
 که جای که بو بکر باشد تخت امامت کی آید بغیری دست
 کسی گفت ابو بکر حاضر نبود عمر رفت اندر فصاحت فرود
 بگفت از مدینه نه بیرون بدو ندانم ز مسجد چه جدا چون شد او
 بگوئید تا بعد ازین او نماز کند با خضوع و خشوع و نیاز
 از آن پس ابو بکر بوی امام بقول محمد علیه السلام
 رفتن مرتضی علی کرم الله وجهه بیابان رسول علیه السلام
 شنیدم که شد سرافراز روی به بالین سلطان عالم علی
 بگفت ای علی

بگفت ای مرا جان چشم و چراغ کل لاجرم بی تو خوش نیت باغ
 روان کرد چشم ز لای ز تو کجا هست محراب خالی ز تو
 دلم گشت بی تو ز جانم ملول میناد چشم فراق رسول
 بگو ققه خویش با من کنون که تا دوش چو بودی امروز چون
 بنی گفت شکر خداوند فرود که امروز تب پاره سهل کرد
 چو حیدر بیرون آمد از پیش او زره پیش عباس شد خویش او
 به پرسید عباسی که احوال گوی ز سلطان دین صورت حال گوی
 چنین گفت حیدر که با بخت است که امروز احوال او خوشتر است
 بدو گفت کای یکدمت عالمی نباشد شدن غافل از روی دی
 که از ما کس کو بنبرع او فتد در اول زمان نبودش حال بد
 بیات کنون از سر جد شویم بهم یگر زمان پیش سید شویم
 بخوایم از و تا هم از قوم ما پس از خود خلافت دهد عطفی
 کسی را ز ما بخت روشن کند ز بهر خلافت معین کند
 مبادا که بیکاز از کسار بدین منصب زوی شود نامدار
 علی گفت ای عم تو می مهترم ز مهر بهر حال من کمتر م

ولی مصاحبت نیتان گفت

که این دم تلاقی بود جوت

نمی دارم از چند رو این روا
یکی آنکه سید مبادا که او
که بز وقت کشتی غم جان بود
دیگر آنکه که ماز سلطه دین
مبادا نیکو بود رای ما
پس آنگاه ماز چه باشد وقار
بگویند بهر جای که روز و شب
ولی که در قول ایشان رسول
تحمل کنون لازمست اندرین
بنا گفته تا بخت روشن کند
و سر نه بجایم بهر حال خویش
چو بنسید سر تا به بن مردوست
دگر خلع جو یان شمع آمدند
بمسجد همه زار خوار و نشینند

که خواهیم از در خود را دوا
بر نجد درین حال از گفت و گو
غمش پیش قصاص نادان بود
کنیم ای هنر و رتمنای این
کنند بعد ازین روتنمای ما
چو احمد تمنای مادر خوار
که کردند خویش خلافت طلب
تمنای ایشان نیامد قبول
که که مصاحبت درند این صدر ^{دین}
خلیفه هم از ما معین کند
ذخود کرده باشیم اذلال خویش
سخنهای تو گفت فکری نیکوست
چو پیر و اندر شمع جمع آمدند
ز نادیدن صدر دین در آمدند

زمانی خوبی

زمان خوبی روی آوریدند ز خویش بسیار بگریستند

پس از گریه گفتند با هم همه
کنون که محمد جو دیگر رس
پس از وی چنان پشیمان شود
کنون بهتر آن باشد ای سرو را
که با ما بعبادت لطافت کند
برفتند پس یکدیگر و کس با قرین
چو پرسش بگردند گفتند باز
طحابه ز بهر تو با صد غمخند
کنون ای امین دری ذل جلال
حیات و شفاء و ممانت الم
و اگر حالت از گویم دیگر هست
که بی تو بسی فتنه پیدا شود
کنون که خلافت معین کنی
پس آنکه اگر لطف نیرد در شفا
که نفی شبانت سرک روم
گذر کرده خواهد بدین راه پل
به شرب که شاد خوش بهر جا شود
که کوئیم بری تاج پیغمبران
معین کسی خلافت کند
شهر دند بسیار به صدر دین
که ای از تو زیبا دعا و نیاز
ز خویش با درد و غم آمد مند
ترا از دو صورت بیرون نیست حال
اگر خود شفا یافتی نیست غم
سپه را غم جان و بیم سرست
ز بهر خلافت سخنها شود
دل اهل اسلام روشن کنی
به بخشد ترا نبود الا صفا

۲۴

و آن جهان را عمارت بود پس از تو سپید قلمی بود

بگفت خلافت نه رای منت خلیفه پس از من خدای منت

الله خلیفتی من بعدی آه

نماید معین پس از من خدای نشانه مرا هر که خواهد بجای

بگفت آنکه این قلمه آفکنندین که بس حکمت اندرین یک سخن

کسی نش خلافت به ادی نبی یکی بود از خویش یا اجنبی

کمرش بودی آنکس ز فرزندگان بگفتندش البته بیکان کان

که ما را از خویش تفاوت نهاد خلافت ز بهر تفاوت بداد

ازین گفت دین پرورانهای که باشد خلیفه پس از من خدای

دیگر کار امت به نبردند گدشت که بر فضلش آید بسیار شد

بفضل آسمی نمی خورد غم که نیکو به ارد پس از وی احم

خلافت دهد خود خدای جهان کسی که گشت ایستد باشد بدانی

شنیدم که صدر منبته تیش کمران گشت روز دوشنبه تیش

چنان بود از کرمی تپ تنش که کرم از تنش بود پیرانش

ز بلاش دلوی بیا و بختند زگر میش پر سینه می ریختند

به بالین نه حرم جمع شد چو پرونگان طایب شمع نشد

پرازورد بد بر سرش فاطمه بهی ریخت اشک ان نیکو خاتمه

پراز خون دو چشم ز نان رسول شده از جهان و جوانی مدول

درین حال شخص چو اعرابی نداکرد از در چو اصحابی

که ای خاندان طهارت اگر اجازت دهید اندر ایتم زور

برو فاطمه گفت کاری تو چیست وزین آمدن اختیار تو چیست

بگفت که خواهم انشاری کنم امام رسل را زیارت کنم

بگفت این زمان وقت در خواست که سلطان دین طبع او راست نیست

برو باز فردا کن این آرزو که امر و زنبود هم چند رو

پیمبر بدو گفت ای فاطمه درش باز کن کان نیکو خاتمه

ز شخصیت اعرابی بلکه او که راهش بهر جا بطلب که باشد نیکو

کمرش در بندگی ز بام سرای در آید ولیکن با مر خدای

و کمر راه پامش بگیر درست بر آید ز زیر زمین جلد چیست

کیست او که بهر جای راهش بود کند پیش درویش و شاهش بود

پسر ناگهان بی پدر میکند پدر همچینی بی پسر میکند

ه
نه شخصیت

بی کالبد هر که بی جان کند
 بی سخاوت و مکنها که ویران کند
 بزور و زور و حکم فرمان مرد
 نمی شاید از خویشی دفع کرد
 کسی را مهتیا نشد حرب او
 کسی نیست ایمن هم از ضرب او
 از ان قال دانست این قال زود
 که صاحب نداء عزرائیل بود
 فروریخت بر کل زنگ کلاب
 جگر را نمک داد همچون کباب
 در آمد که دشوار بدو وریش
 کیستانه او جا بدستوریش
 نبی گفت یان شاد و آرا آمدی
 بگو تا برای چه کار آمدی
 بدیدار من آمدی یا بدان
 که چون دیگران و استانیم جان
 بگفت امر دارم ز داد آورم
 که جانست بدستوری ز تن برم
 کنون که اجازت دهد سرورم
 همین لحظه فرمانجا آورم
 نبی گفت یان چیت حال فلک
 بگو قصه آسمان و ملک
 ملک گفت در راهت استادان
 دری سمان بر تو بگشاده اند
 بهشت ار است از بهر تو
 بی جور برخواست از بهر تو
 بوصل تو نشادند روحانیان
 ولی بر تو گمیند که و بیان
 زغم حاملانند در دل تو
 که عرش و قنار دست در زلزل
 درین گفت

درین گفت بنو جبرئیل از هوا
 فرو آمدند از حدیقه المنتهی
 نبی گفت یا راجه دیر آمدی
 مگر آخر کار سیری آمدی
 شنیدم که بگریست روح لایمینی
 بنوعی که ترکشت روی زمین
 فرو خوانند این آیت آنکه تمام
 که هم در کتابت نص کلام
وما جعلنا بشر من قبلک الخلق فان من فصرهم الخالق
ون کل نفس ذائقة الموت نشتم الینا ترجعون
 که یعنی کسی از آدمی در جهان
 نما بقول خدا در جهان
 بر آنکس که او زاد عمری کشید
 بعین شربت مرگ باید چشید
 نبی گفت جبرئیل را پس که بنا
 چه داری پیام از خدای جهان
 پس از من خداوند جاف مرا
 چه حالی بود امتا فی مرا
 بگفت آن خدای تو بعد از سلام
 بدست منت داد صد را پیام
 که نایب تو بودی مرا فی کنون
 کنون نایب تو منم را همون
 تو از کلامت نشویش میباش
 وزین دو دخورن جو آتش میباش
 نبی گفت با زای اخی جبرئیل
 بهی خواهم از کردگار جلیل
 که فردا گذارد چه مرد و چه زن
 حساب کنایان امت بمن
 ۲ ۶۷

بدان تا کسی واقف از حالشان
 مگردند نه اندکس و احوالشان
 برفت و بیامد و یک جبرئیل
 پیامش بداد از خدای جلیل
 که خواهی تو ای صدر عالم بس
 ندانند از احوال امت کس
 که من نیز خواهم که تو حالشان
 ندانی که گریه بینی افعالشان
 بر می کردی از امت خویشان
 پس بشم که امت سپاری بمن
 که داری تو بر امت از متری
 بدین چند که حق پیغمبری
 مرا نیز بر بندگی عمل
 تو خواهی که ناجی شوند از ستم
 حقوق خداوندی است از ازل
 نبی گفت اکنون دلم گشت خوش
 ندانی که من خواهم این بیشتر
 که پیغمبران دوستدارمند
 بیاقابض روح روح بکش
 بصد شوق در انتظارمند
 پیغمبر خوب رضا باز کرد
 ملک قبض روح وی آغاز کرد
 سبک جانش از تن کشیدن گرفت
 تنی ناز نیست طبعیدن گرفت
 بگفت ای ملک رحمت ایشار کن
 مرا پاره رفقا در کار کن
 ز تن جان بنرمی کش ای نیک بخت
 که هست العجب سگرت الموت
 محو بحق خدا بر تو ای جان
 که جان از تن من بستان
 بدو گفت ای

بدو گفت ای صدر عالم بس
 بدان هر که تو سوگند من
 که رفقی که من می کنم بر نفس
 نکردم همه عمر با هیچ کس
 نبی گفت پس مرک کار بست
 فوا حسرتا بنده تیره بخت
 بگفتا غم امتا غم گرفت
 دیگر غم در همان چاهم گرفت
 که در سختی مرک بی جان شوند
 بصد در دستوار جانم شوند
 بدو گفت پس جبرئیل امین
 که ای صاحب دولت صدر دین
 خدا از برای تو با امتت
 غیایت بسی در دراز حرمتت
 درین حال ابو بکر آمد زور
 نشخش بنزدیک با این سر
 ز سر چشمه دل بر این بخت آب
 برخ آتش دل فرور بخت آب
 نبی گفت دارید در سال و ماه
 نماز و دل زیر دستان نگاه

الصلاة وما ملكت ايمانكم

بگفت این و پس راه عقبی گرفت
 برفت و ای افق اعلی گرفت
 دری وصل بر امتان بت سخت
 ز دنیا بعضی بیرون برد سخت
 بفر دوس پرورد جان کمین
 بجا باز ماند آن تن نازنین
 ابو بکر رخ برخ او نهاد
 لبان برخ فرخ او نهاد

بیس سیل خون را ندانند به کون
 بر آرد و شوی چو شیرین گان
 هم آفر بگفت آن پند پنداره ای
 که بارت مبارک بقای خدای
 علی آمد و خون دل ریخت کرم
 فرو خواند مهرش نهرم نهرم
 بگفت کی رفتی ای شیخ صحیح
 تو رفتی و پروانه را رفت شیخ
 درین غم کی بشادمانی کنی
 بمرکت چرا شد کافی کنی
 مرا پشت بودی و امید اتو
 که ماززه بودیم و خورشید تو
 چرا افتاب تو در بیغ شد
 کجا گوی بر جات در تیغ بستیم
 برخ خون می ریختی فاطمه
 خود و عایشه آن نیکو تو
 خبر شد مع القیب اصی باب را
 که پند سوخته شیخ به تاب را
 بزاری فروشی بر اید پلند
 که و هر تا سید هوشمند
 ام گفت هر کس ز درد جگر
 کزین پس که نذوحی گوید خبر
 که امر خدا گوید و نهی حق
 کنون قطع شد ز آسمان و حق
 عمر چون خلیف پراشوب دید
 تمامت ز آشوب دل کوبید
 بگفتا محمد نمر دست به بیج
 میارید در خویشتی بیج بیج
 کسی که بگوید که او مرده است
 و یا جانش از مرگ آزاده است
 بترم

بدترم کنم خسته اندام او
 غمناکم که ماند دیگر نام او
 که او همچو موسی عمران زمانه
 سوی حق تعالی شدت از جهان
 درین بود که آمد ابو بکر نیز
 بر از سیل خون دینگی آن عزیز
 سبک نکته چند در کار کرد
 سپاس خداوند دادار کرد
 بگفت آنکه ای آشنا و اجنبی
 بدانید تحقیق حالی نبی
 که چون انبیای دیگر مسلمان
 سوی آخرت رفت سلطان دین
 کنون کرد کار جهان زند است
 که هم تا همدستی پاینده است
 محمد خدا را یک بنده بود
 بفرمان حق جان او زنده بود
 من تو کنون این طمع چون کنم
 روا باشد از دیده پر خون کنم
 درینا درینا که فرجام ما
 همین بود و خواهد سرخجام ما
 کسان پرورانی که دین گسترند
 بچشم بصیرت اگر بنگرت بنگرت
 ببینند درین زیر خاک سیاه
 بسی قد چون سرفوری چو ماه
 ز پنج آره به پنجاه رسد سال تو
 در آخر همین است احوال تو
 کل باغ را جاویدان برک نیست
 مرا و ترا راه جز مرگ نیست
 اگر پیرا که کودک نارسید
 نامه شربت مرگ با بد جشید
 ۲۶۶

اگر شهر بار راست اگر شهر امیر سرجام کارش بگویند بمیر
 بخوابند مردن چه عام چه خاص بنیند کس از مرگ روی خلاص
 چو مرگ این صفت اختیار و بست خنک آنکه نیکی شادمان و بیت
 از آن پیش انگشت خوابیم ما بیانا بر نیکی کرایم ما
 که گویند که مرد نیکو نیک نیست بدان کس شناسم که او نیک نیست
 خوش جان نیکان پروردگار که از هر دو عالم تو نیک بدار
 ل زو پیش من یافت مرهم تمام که شد سیرت صدر عالم تمام
 بیستم چنان است از رهنمای که بخشد بدین یک کنه هم خدای
 حق از خیر و پروری کوش کن که غازی هم از عشق کف نوش کن
 یثنوی با بخواند کتاب عروس دعا را بر افکنند بر آب
 ای خداوند اخلاص بخش تو گوینده را خلعت خاص بخش
 مثل خود ایندگان شاد کن تو غازی بیامرز آزاد کن
 که حاضر درین مجلسند تو افکارا بکن بکسیان گرسند
 بیلا خود ای داد گر بیامرزمان مادران پدر
 هر شود صبح روز بقا مکن همه هر زمان از لقا

من به از حقیر الاحقر ملائک این ملائک در ۱۲۵۸ سال اول و دوم و پنجاه و نهم